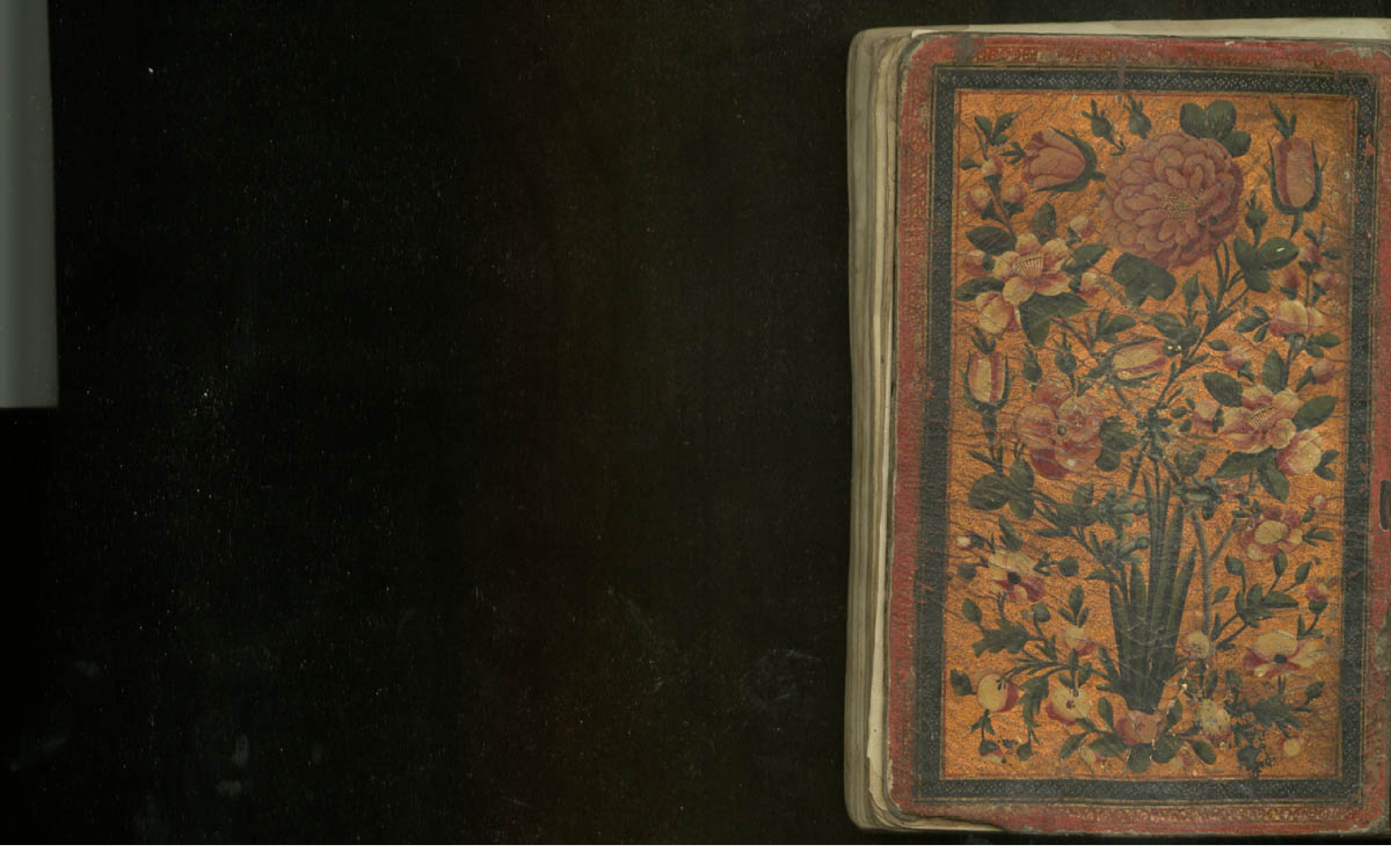
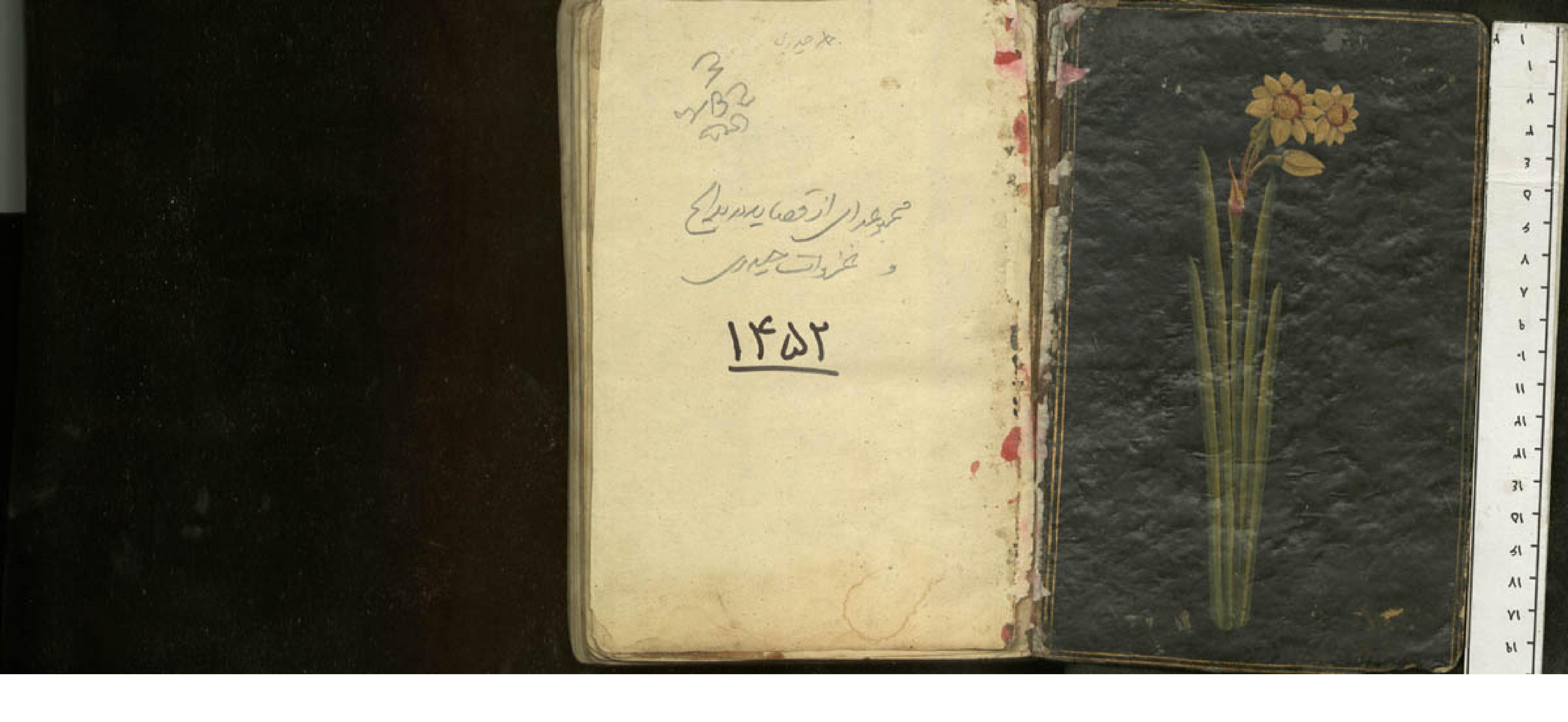
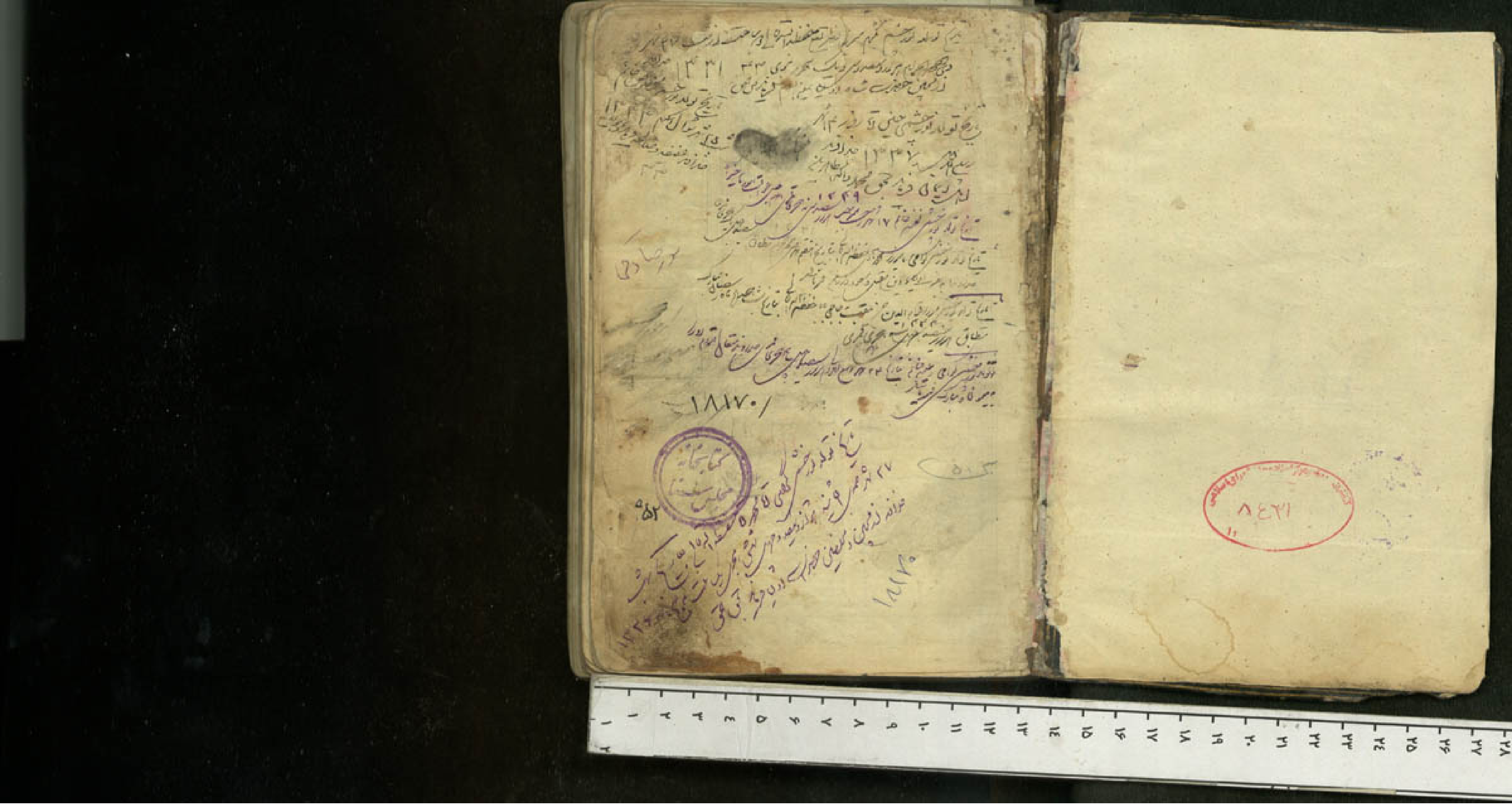


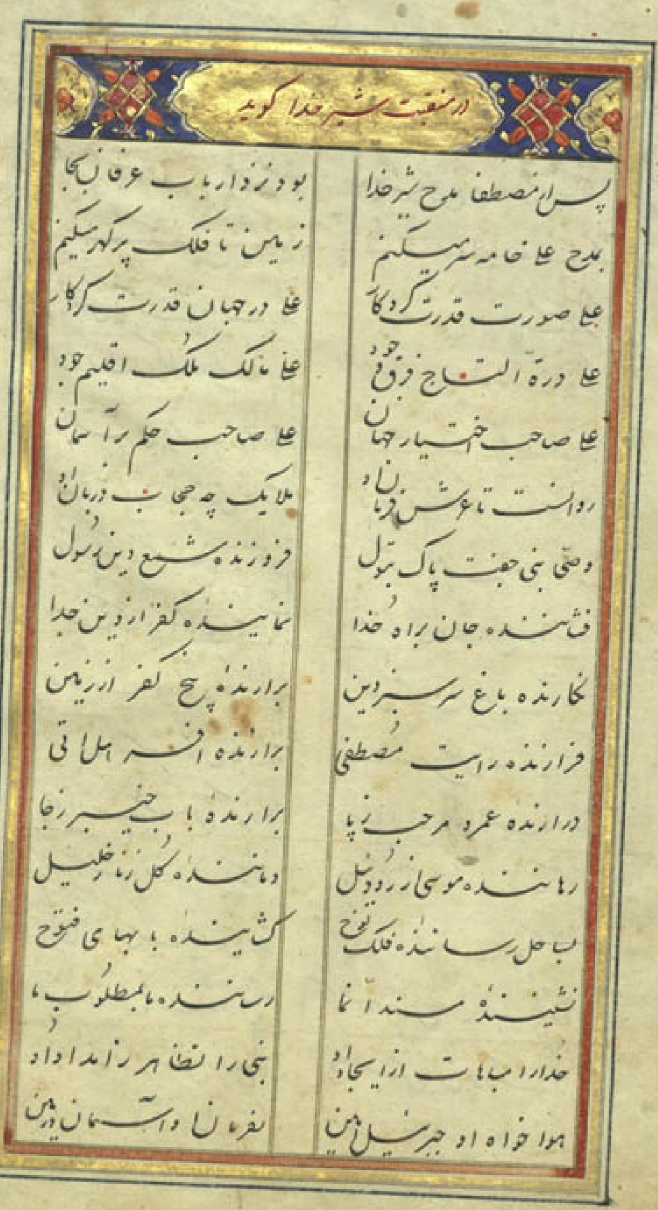


مجموعه‌ای از قصاید مدایح
و غزلیات حیدری
۱۴۵۲





بسم الله الرحمن الرحیم



در منقبت شیر خدا گوید

پس از مصطفی مدح شیر خدا ‌ ‌ ‌ بود نزد ارباب عرفان بجا

بمدح علی خامه سر میکنم ‌ ‌ ‌ زمین تا فلک پر گهر میکنم

علی صورت قدرت کردگار ‌ ‌ ‌ علی در جهان قدرت کردگار

علی درة التاج فرق وجود ‌ ‌ ‌ علی مالک ملک اقلیم جود

علی صاحب اختیار جهان ‌ ‌ ‌ علی صاحب حکم بر آسمان

روانست تا عرش فرمان او ‌ ‌ ‌ ملایک چو حاجب بدربان او

وصی نبی جفت پاک بتول ‌ ‌ ‌ فروزنده شمع دین رسول

فشاننده جان براه خدا ‌ ‌ ‌ نماینده کفر از دین جدا

نگارنده باغ سرسبز دین ‌ ‌ ‌ برارنده بیخ کفر از زمین

فرازنده رایت مصطفی ‌ ‌ ‌ برازنده افسر هل اتی

درارنده عمرو مرحب ز پا ‌ ‌ ‌ برارنده باب خیبر ز جا

رهاننده موسی از رود نیل ‌ ‌ ‌ دماننده گل ز نار خلیل

بساحل رساننده فلک نوح ‌ ‌ ‌ گشاینده بابهای فتوح

نشیننده مسند انما ‌ ‌ ‌ رساننده ما بمطلوب ما

خدا را مباهات از ایجاد او ‌ ‌ ‌ نبی را تفاخر ز امداد او

هوا خواه او جبرئیل امین ‌ ‌ ‌ بفرمان او آسمان و زمین

بمیدان تهور و نازش قضا ‌ ‌ ‌ خدا باز گرداند خورشید را

ببین زور حق حشمتش را ببین ‌ ‌ ‌ گران قدری طاقتش را ببین

تعجب در آن امر چندان مکن ‌ ‌ ‌ که در قدر او نیست جای سخن

ز رشش مهر و مه را چه وزن و قرار ‌ ‌ ‌ که گر خواهد آن صاحب اقتدار

بگرداند این طارم چنبری ‌ ‌ ‌ بانگشت کهتر چو انگشتری

وجود زمین بهر میدان اوست ‌ ‌ ‌ فلک سایه بان ز ایوان اوست

از او کار ایمان بر رونق شده ‌ ‌ ‌ دل کفر از تیغ او شق شده

چه او در وفا پایداری که کرد ‌ ‌ ‌ شب هجرت او جان سپاری که کرد

نیامد کس از شه انس و جان ‌ ‌ ‌ بریدن دل از جان و جان از جهان

در ایوان قدرش براه یقین ‌ ‌ ‌ نهم آسمان پایه اولین

چه آورد او بر زمین پشت کفر ‌ ‌ ‌ علم شد در اسلام انگشت کفر

برافکندن بت چو همت گماشت ‌ ‌ ‌ بدوش نبی از شرف پا گذاشت

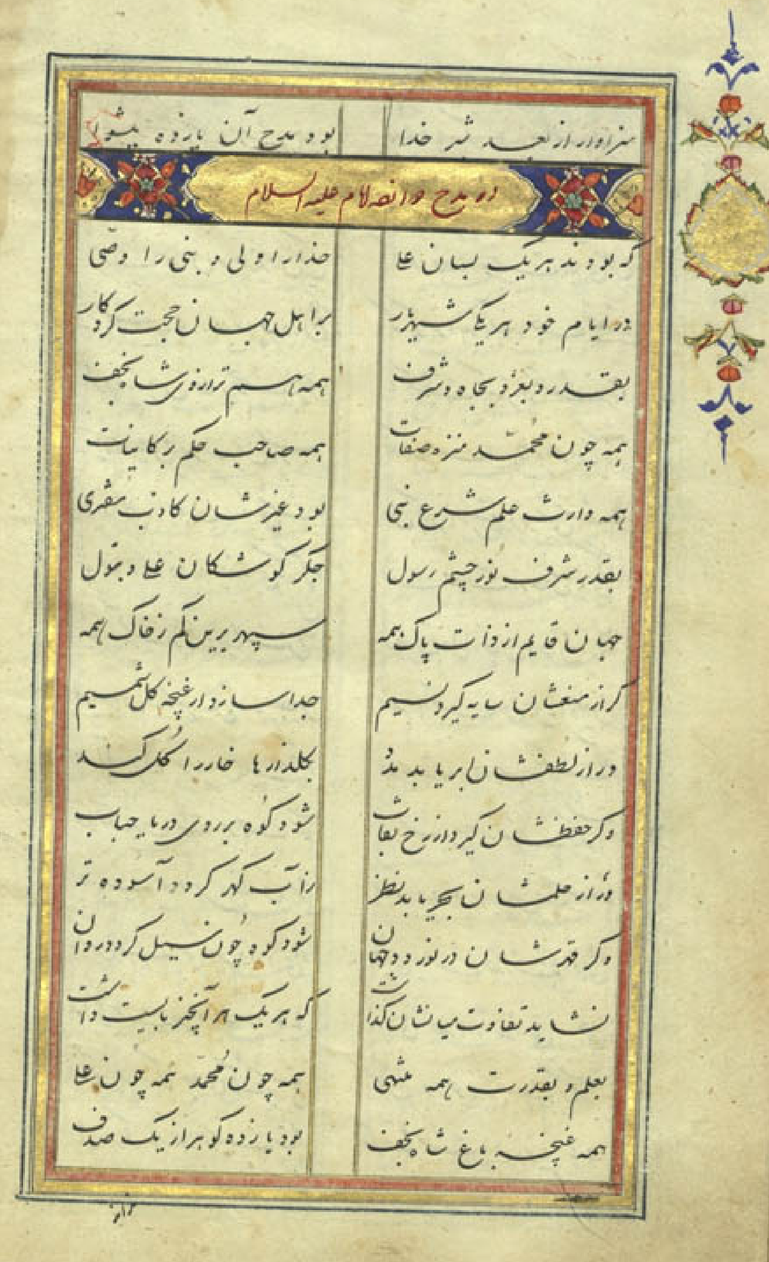
بضرب یدالله ز طاق حرم ‌ ‌ ‌ برآورد و زد بر زمین صد صنم

بکس جز نبی هم ترازو نبود ‌ ‌ ‌ قوی دست قدرت ز بازوی او

ندانی خدا مر علی را ولی ‌ ‌ ‌ ندانی خدا تا ندانی علی

چه گوییم دگر جای گفتار نیست ‌ ‌ ‌ سخن در خور وصف کردار اوست

دل هر که از مهر او نیست شاد ‌ ‌ ‌ اگر آفتابست بی نور باد



سزاوار از بعد شیر خدا | بود مدح آن یازده پیشوا

در مدح دوازده امام علیه السلام

که بودند هر یک بسان علی | خدا را ولی و نبی را وصی

در ایام خود هر یکی شهریار | بر اهل جهان حجت کردگار

بقدر و بعز و بجاه و شرف | همه همسر تاروش نجف

همه چون محمد منزه صفات | همه صاحب حکم بر کاینات

همه وارث علم شرع نبی | بود غیرتشان کاذب سفری

بقدر شرف نور چشم رسول | جگر گوشگان علی و بتول

جهان قایم از ذات پاک همه | سپهر برین کم ز خاک همه

گر از منعشان سایه گیرد نسیم | جدا سازد از غنچه گل شمیم

ور از لطفشان بر آید مدد | بگلزارها خار را گل کند

وگر حفظشان گیرد از رخ نقاب | شود کوه بر روی دریا حباب

ور از حلمشان بحر یابد نظر | ز آب گهر گردد آسوده تر

وگر قدرشان در نوردد جهان | شود کوه چون سیل گردد روان

نشاید تفاوت میانشان گذاشت | که هر یک هر آنچه بایست داشت

بعلم و بقدرت همه منتهی | همه چون محمد همه چون علی

همه غنچه باغ شاه نجف | بود یازده گوهر از یک صدف

ندانند

ندانند یقین قدرشان هیچکس | خدا و پیمبر شناسند و بس

بترتیب امام زمان بوده‌اند | نگهبان این خاندان بوده‌اند

نبودی اگر ذاتشان در میان | نبی بود بعد از پیمبر جهان

چنان عاجز از وصفشان عقول | که از حمد یزدان نعت رسول

از آن یازده پیشوا ده امام | گرفتند بر عرش اعلا مقام

یکی مانده قایم بامر خدا | که بخشد جهان از وجودش بپا

چه گویم که آن پیشوایان دین | چه دیدند از گمرهان لعین

چه کردند اعدا ز رشک و حسد | وز ایشان نیامد مکافات بد

ستم بیکشیدند از ناکسان | دعا بود از ایشان مکافات آن

ندیدی که خور با شب لاجورد | بحکم سیاه اندرونی چه کرد

مکافات آن مهر عالم فروز | برافروخت چندانکه گشت روز

دعا این سیه اندران گمرهان | بدانسان نگردید شب روزشان

که مهر هدایت بخشد شعاع | رهانید از تیره چاه نزاع

شود آفتاب از فلک سربسر | سیه چاه زندان نداند خبر

درون صدف چون درش جا گرفت | پس آنگاه در گوهرش افکند

بر او بر اینان بی روزگار | کند روز شب آب گوهر نثار

کسی را که دل در بدن تیره گشت | نشاید بآب خضر پاک گشت

بری قطره کز خون سیاه / صدف سازی از قرص خورشید ماه
کند غوص در چشمهٔ روح الامین / صدف را شود مشتری حور عین
چو بشکافیش قطره خون بود / اگر رفته دون بر فلک دون بود
دگر پیش این قصهٔ دشمنان / ملال آورد بر دل دوستان
بگرداندم از خصم روی ورق / بر این عزم اکنون بتوفیق حق
که چون کمیت قلم را عنان / بمدح شه دین امام زمان

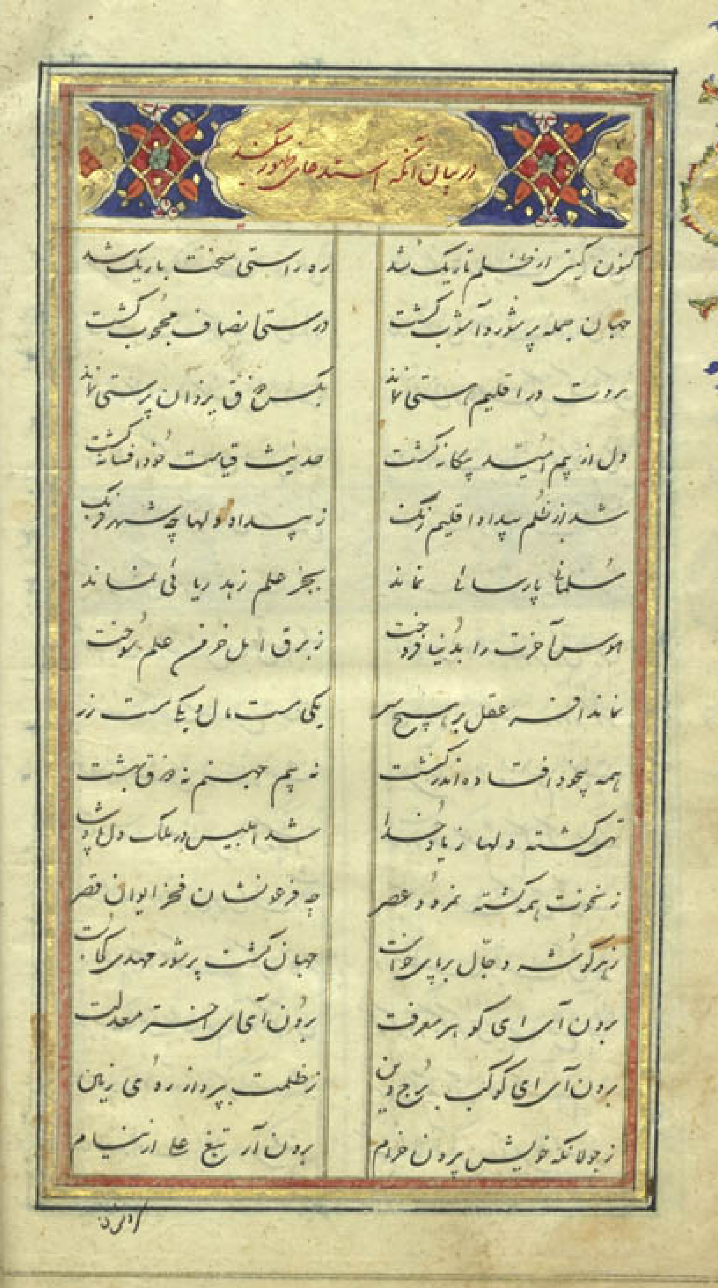


در ابتدای کلام خطاب بساقی کند

بده ساقی آن جام رخشان چو هور / که داری ز یاقوت حل کرده پر
روان می که از قطره بر سپهر / بریزند در جام زرین مهر
چه پرتو از آن نور ایمان چکد / ز هر قطره اش شیرهٔ جان چکد
از آن می که فردوس را رنگ و بوست / از آن می که کوثر از آن تازه روست
از آن می که مستان بزم هدا / بنوشند بر یاد شیر خدا
بمن ده گران بادهٔ مستان شوم / بیکجرعه اش هست ایمان لزوم
ز پرواز انجام خورشید رنگ / برون آرم آئینهٔ دل ز زنگ
زبانرا دهم آب و دلرا صفا / بمدح جگر گوشهٔ مصطفا
امام زمان حجت کردگار / فروزنده گوهر هشت و چار

شگفته

شگفته گل گلشن سرمدی / برازندهٔ مسند احمدی
فروغ دل شاه دلدل سوار / چو حیدر گذارندهٔ ذوالفقار
طرازندهٔ عصمت فاطمی / فرازندهٔ رایت هاشمی
قضا بندهٔ حکم فرمان او / قدر شخصی از پیشه کاران او
خود ارکان جودش زر ناصره / ز ایوان دو عرش یکی کنگره
نگارندهٔ رنگ این نه پرند / چو افراشت ایوان قدرش بلند
ز نعلین او آن عرش قدس آستان / سموات چون خشت آمد بکان
ز کرسیش کرسی از صدر او / در حلقهٔ مه و مهر را سیم و زر
نگهبان دانش جهان آفرین / ز اعوان او جبرئیل امین
مسیحا بکف شمع تابندهٔ نور / همی جوید از دهر روز ظهور
خضر راتبش را فزاینده است / برای همان روز هم زنده است
فلک دور هر شب بدل پرامید / نموده است چشم کواکب سفید
شده روز دین چون شب انتظار / برآید بدولت که آن آفتاب
ندانم بجز حکمت کردگار / دگر مطلب از غیب آن شهریار
حدیثی نشنیدم ز کار آگهان / که کرده دگرگون چه وضع جهان
ز بیداد آفاق کرده سیاه / برون آید آن مهر انجم سپاه
جهانرا بر افسرده و زرد روی خویش / کند تازه آیین آبای خویش



در بیان آنکه اسپندهای ظهور کند

کنون گیتی از ظلم تاریک شد   ره راستی سخت باریک شد

جهان جمله پر شور و آشوب گشت   درستی و انصاف محجوب گشت

مروت در اقلیم هستی نماند   بجز حق یزدان پرستی نماند

دل از بیم امید بیگانه گشت   حدیث قیامت خود افسانه گشت

شد از ظلم بیداد اقلیم تنگ   ز بیداد دلها چو شهر فرنگ

مسلمانی پارسایی نماند   بجز علم زهد ریایی نماند

هوس آخرت را بدنیا فروخت   ز برق امل خرمن علم سوخت

نماند افسر عقل بر هیچ سر   یکی مست مال و یکی مست زر

همه هیچ و افتاده اندر گشت   نه بیم جهنم نه ذوق بهشت

تهی گشته دلها ز یاد خدا   شد ابلیس در ملک دل پادشا

ز نخوت همه گشته نمرود عصر   چه فرعون فخر ایوان قصر

ز هر گوشه دجال برپا حوادث   جهان گشت پر شور مهدی کجاست

برون آی ای گوهر معرفت   برون آی ای اختر معدلت

برون آی ای کوکب برج دین   ز ظلمت بپرداز روی زمین

ز جولانگه خویش بیرون خرام   برون آر تیغ علا از نیام

سر دشمنان از بدن دور کن   برای دل دوستان سور کن

ز ظلم ستم دهر تاریک شد   شها وقت موعود نزدیک شد

بکش صبح سا تیغ خورشید فام   نگونسار کن رایت فوج شام

بسیل فنا خار و خاشاک ده   جهان زهر خورده است تریاک ده

زمین را ز فر خود آباد کن   ز بیداد بنگر شها داد کن

ز عالم برانداز رسم ستم   نظر کن سوی دوستان از کرم

چه آیینه خوارند در ملک زنگ   مسلمان چندی بشهر فرنگ

بسیاری دشمنان دوستان   به بحر جهان چون در نهان

صدف وار گشته بظاهر خموش   نهانی بهنگامه باواز گوش

که چون برکشد شاه شمشیر کین   گشایند شیران جنگ کمین

تن و جان فدای قدومت کنند   جهان پاک را از عدای تو کنند

ستاده بسر در ره شه نثار   گرفته بکف جان برای نثار

ز دل بسته بر راه اعدا کمر   بکف بسته تیغ و بدستی سپر

بپای همه برق یک لشکر اند   ولی با تو شاها همه چاکر اند

ز مهر تو روشن دل شاه شان   بجز نام شه نیست بر یادشان

برون آر شیران خود در کمین   بمیدان دلیران خود را ببین

بکجا هم از آن جان نثاران منم   که پیوسته فال ظهورت زنم

دل و جانم آکنده فکرت است / شب و روز وردم زبان ذکرت است

براه تو بارانت چشم جهان / که بر راه گل دیده بلبلان

چنانم قدوم ترا خواستار / که در خشکسال ابر آشفته زار

گنه آنچه ممکن بود کرده ام / ستم بر خود و غیر خود کرده ام

نیاورده ام نیم طاعت بجا / زبس معصیت گشته ام در قضا

ندارم بجا تا دگر در نظر / مگر آنکه سازم فدای تو سر

کنم فرق خود را براه تو خاک / شوم زان گناهان یکباره پاک

رسید کنم ذات پاک ترا / که بخشد خداوند بی‌شک مرا

بسر داستان میرود در داستان خواب خود را بیان کند

کنون آمدم ای خدای جهان / بیابید تو بر سر داستان

شبی بودم از همگنان برکران / بخود داشتم صحبتی در میان

شبی چون شب قدر لبریز نور / زتیره دلان همچو شب بود دور

شبی پر صفا چون دل زهد کوش / بخورشید آبستن مه بدوش

شبی از شب مه اصفهان / که خود تیره شد چشم روشن از آن

در آن شب خیالم چو صیاد چست / بصید غزال غزل در کمین

بی دانه خوشاند گسترده دام / نگردید آهوی معنیش رام

بدامش نیفتاد چون آن شکار / تهی دست باز آمد از سر سار

چو صیاد آمد چنین در کمین / شدم از تهی دستی اندوهگین

ولی غافل از آنکه بخت بلند / همش بدامم بخواهد فکند

از این باشکاری زنیا بخت / زطالع بلندی پر قدر ثابت

ببندد در آن هر شکاری بدام / که دارد نظر بر همایی به جام

ولی چون از آن ایمن بود آگهی / دل آزرده بودم زدست تهی

که از عالم غیب فرخنده وش / در آمد چو مرغ سحر در خروش

بمن گفت ای نقش بند خیال / زبی حیله بیهوده رنج ملال

بفکر غزل تا بکی خون خوری / چنین خون بی حاصل چو حجری

چه حاصل ترا از غزل غیر این / که بر دو کند ساعت آفرین

چه برخیز دار بزم گردد روان / نیاید دگر هیچ یادش از آن

چه ناچار بیایدت خورد خوان / چنان خور که زنگار بیرون بدن

در آن رنگ بیرون ز … چنان / که باشد بجا تا که باشد جهان

بکن داستانی در آور بنظم / بکن عزم خود را درین کار جزم

چنان داستانی نبود دروغ / نگیری بجز راستی زان فروغ

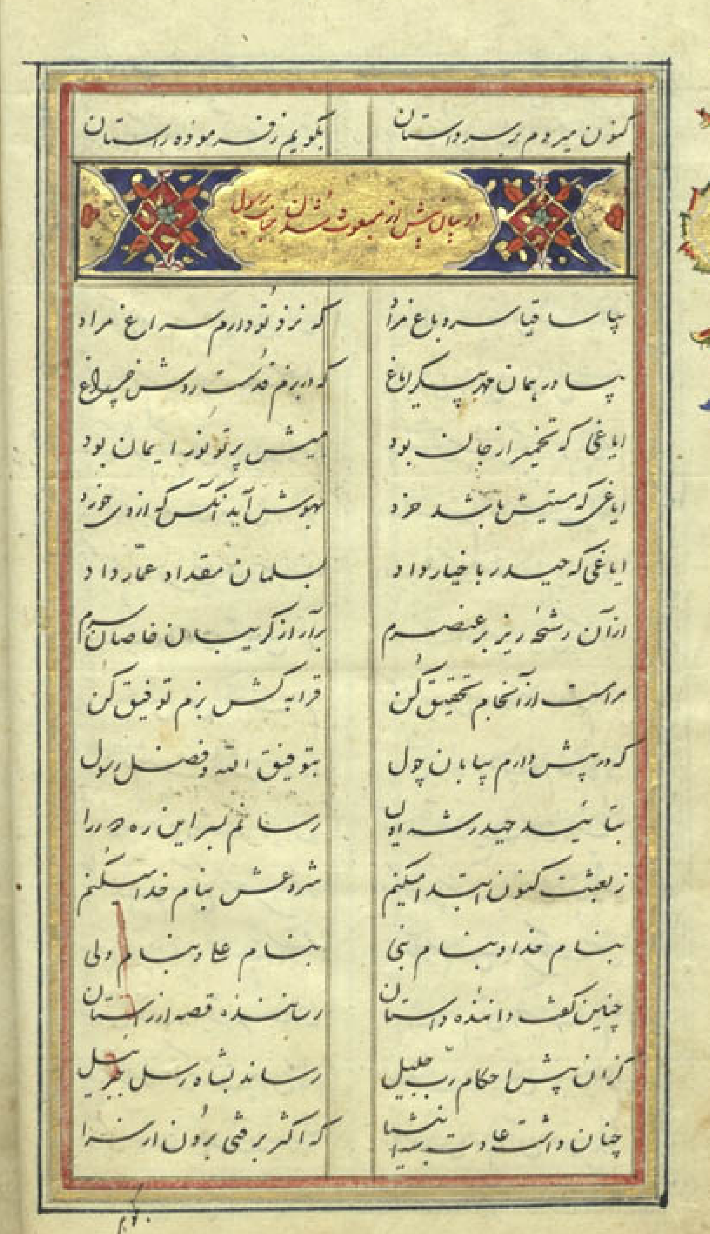
چنان داستانی که پیر و جوان / چنان داستانی که اهل جهان

وضیع و شریف و ایمن و دیگر / حکیم و فقیه و صغیر و کبیر

چه ارباب زهد و چه اهل نشاط / ببینند از او بذله و انبساط

ز هاتف شنیدم چو این گفت نغز / بسر آمد از ذوق در جوش مغز
دوانیدم از هر سوی پیک خیال / ندیدم یکی قصه با قیل و قال
بغیر از دروغی بهم بسته راست / که با آب روغن نیاید براست
زدم رای با دل درین مدعا / جواب سخن دلم گفت ای دل چرا
نبندی عروس سخن را حلی / ز نعت نبی و ز مدح علی
درین داستان هیچ جز راست نیست / سر موئی آنجا کم و کاست نیست
چو این خلعت داد دل در زمان / بگفتم که ای مژده حرف تو جان
رهاندی مرا از هزاران افترا / رساندی بسر منزل مدعا
درین عرصه افکندم ادهم نشاط / تفرج کنان هر طرف از بساط
بهر بحر شعری شناور شدم / بدریا در آن بحر گوهر شدم
در آن بحرهای هوس امتزاج / نبود هیچ دری سزاوار تاج
بدانسو چنین لم نیا در رود / که بد بازوی طبع شمشیر جو
چو در بحر شهنامه کردم نظر / صدف‌ها در و یافتم پر گهر
و یا بود بر هر صدف پاسبان / نهنگی در آن قلزم بیکران
بدیدم بهر سو یکی ارجمند / بدیدم سه ره را گره بند
دگر سو اسد شیر انداخته / ز نام نریمان بدو خواسته
دگر سو ستاده نظامی چو کوه / ز دشمن نگه داشته با شکوه

بسوی دگر خواجه آراسته / درفش فریدون برآراسته
بجای دگر هاتفی در فغان / که این بند را بسته صاحبقران
دگر جانب استاده قاسم دلیر / بتابید فرزند حیدر چو شیر
براه دگر قدسی پهلوان / ستاده باقبال شاه جهان
چو دیدم سه ره را بهم حمله‌بند / بنیروی بازوی اقبال‌مند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم / چو سان پیش بگذارم اینجا قدم
گر افتاده بر هفت خوان ره مرا / مدد جستم آنگه ز شیر خدا
بردم سوی تیغ حیدر پناه / دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیک جلوه کان برق لامع نمود / نه استاده در پیش من هر که بود
برآمد چو تیغ علی از نیام / نه گرشسپ ماند و نه رستم نه سام
گشادم بشمشیر شه راه را / همان راه پرچم جایگاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان / بیک حمله میدان ز دست یلان
نشستم در گنج معنی بزور / در آن پاسبانان افتاد شور
چو چیره بید از دستبرد من / زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون نامه را میشوم مبتدی / بنام نبی و بنام علی
چه صرصر روان گشت چون خامه‌ام / ز لطف علی و نبی نامه‌ام
بر آن نامها یافت بالا روی / شد شهنامم از آن حمله حیدری



کنون میروم بر سر داستان / بگویم ز رفته موده راستان

در بیان بعثش از مبعوث شدن آن جناب رسول

سپاسی قیاسی سر و باغ مراد / که نزد تو دارم سراغ مراد

سپاس در جهان مهر پیکر ایاغ / که در بزم قدست روشن چراغ

ایاغی که تخمیر از جان بود / میش پرتو نور ایمان بود

ایاغی که مستیش باشد خرد / بهوش آید آنکس که از وی خورد

ایاغی که حیدر باخیار داد / بسلمان و مقداد و عمار داد

ازآن رشحه ریز بر عصیم / برآر از گریبان خاصان سرم

مرا است ازآنجام تحقیق کن / قرابه کش بزم توفیق کن

که در پیش دارم بیابان چول / بتوفیق الله و فضل رسول

بتابید حیدر شه اولیا / رسانم بسر این ره دور را

ز بعثت کنون ابتدا میکنم / شروعش بنام خدا میکنم

بنام خدا و بنام نبی / بنام علی و بنام ولی

چنین گفت دانندهٔ داستان / رسانندهٔ قصه از راستان

که از پیش احکام رب جلیل / رساند بشاه رسل جبرئیل

چنان داشت عادت شهنشاه انبیا / که اکثر برفتی برون از سرا

بگویم که چرا داد او را لقب / شدی کاشهریار قریش نسب

بغار حرا گشتی از مردم نهان / نظر باز کردی بوضع جهان

ز دانش بدیدی که گردان سپهر / بتابنده ماه و رخشنده مهر

بدین سقف افراخته بی ستون / بدین سطح گسترده از حد برون

بصبح و بشام و بلیل و نهار / به پست و بلند جبال و بحار

بباد و بآتش بآب و مطر / بکشت و بنخل و ببرگ و ببر

بانسان بحیوان بوحش و بطیر / برو داد عالم ز شر و ز خیر

بدینگونه بر صنعهای دگر / نمودی بغور تامل نظر

بدل گفت این کارهای عظیم / نباشد جز از کردگار قدیم

فرازنده چرخ گردنده کیست / فروزنده مهر تابنده کیست

سراغ از که گیرم چه سان یابمش / که بیرون از این و از آن یابمش

درین فکر و اندیشه سالار دین / نشستی درین جایگه ها پسین

بسوی خانه رفتی بهنگام شام / ولی در همین فکر بودی مدام

بنزدیک چون وقت بعثت رسید / بدینگونه آثارش آمد پدید

که تنها چه بودی شهنشاه دین / بهر سو که رفتی شنیدی چنین

ز سنگ و درخت و ز کوه و گیا / سلام علیک ای رسول خدا

تعجب نمودی ازین مقال / بدل گفت این آیا چه باشد مآل

گهی هم شنیدی شه خاص و عام | که او را طلب میکند کس بنام

چو دیدی پس و پیش خیر البشر | نمی آمدش هیچکس در نظر

بدل آمدش خوف از آن صدا | که از جن مبادا بود این ندا

چو رفتی شه دین بدولتسرا | بگفتی باهل حرم ماجرا

که این حالها رو بمن مینهد | بگوشم چنین صوت هاتف رسد

مبادا که باشد ز جن این ندا | دل بنده تنگست زین غم مرا

بگفتا بدو بانوی بانوان | خدیجه که بد بهترین زنان

که غمگین مشو ای فدای تو من | که این ندا نیست از اهرمن

گمانم چنانست بل بیگمان | که آن خاتم جمله پیغمبران

که از بو البشر تا مسیح انبیا | خبر داده اند از وجودش بما

دگر آنکه گویند اهل کتاب | که باشد ز بطحا زمین انتخاب

چو مبعوث گردد بحکم اله | کنند جمله ادیان سابق تباه

شود زود مبعوث بر دین من | جهان سازد آباد ز آیین من

بود حکم دینش روان تا ابد | بر آن شخص ختم رسالت بود

تو باشی و شک نباشد در آن | بود این علامات آثار آن

تو از دیو و از جن مدان این ندا | که این نیست جز فضل و لطف خدا

بر این گونه آثار تا چند گاه | بر او بود ظاهر بحکم اله

ز عمرش



ز عمرش چهل سال چون درگذشت | بفرمان داور مبعوث گشت

در بیان بیرون رسول خدا بجبل حرا و مژده رسالت دادن و مبعوث شدن

بیا ساقیا ای بدر ساز هلال | بیا ای کف ابر دریا نوال

بدور آور آن ساغر سرمدی | که شد دور احمد بحکم ایزدی

بساط کهن در نوردیده شد | بگیتی بساط نوی چیده شد

شد آراسته از کران تا کران | یکی بزم در شهر شاه جهان

مه و مهر نور از محمد گرفت | زمین سر بسر نور احمد گرفت

بده جرعه زآن می بصف | سخن بشنو از بعثت مصطفا

چنین گفت دانای این داستان | نه از داستان بلکه از راستان

که روزی بعادت شه خاص و عام | چنان داشت در غار حرا مقام

ره آستانه تکیه زده | بدستور محو صنایع شده

که ناگه بر او گشت مردی تمام | نکو روی نکو بوی نیکو کلام

پیمبر چو آن دید حیران بماند | نهان زیر لب نام یزدان بخواند

بپیش آمدش مرد غیب آزمان | تبسم کنان با دل مهربان

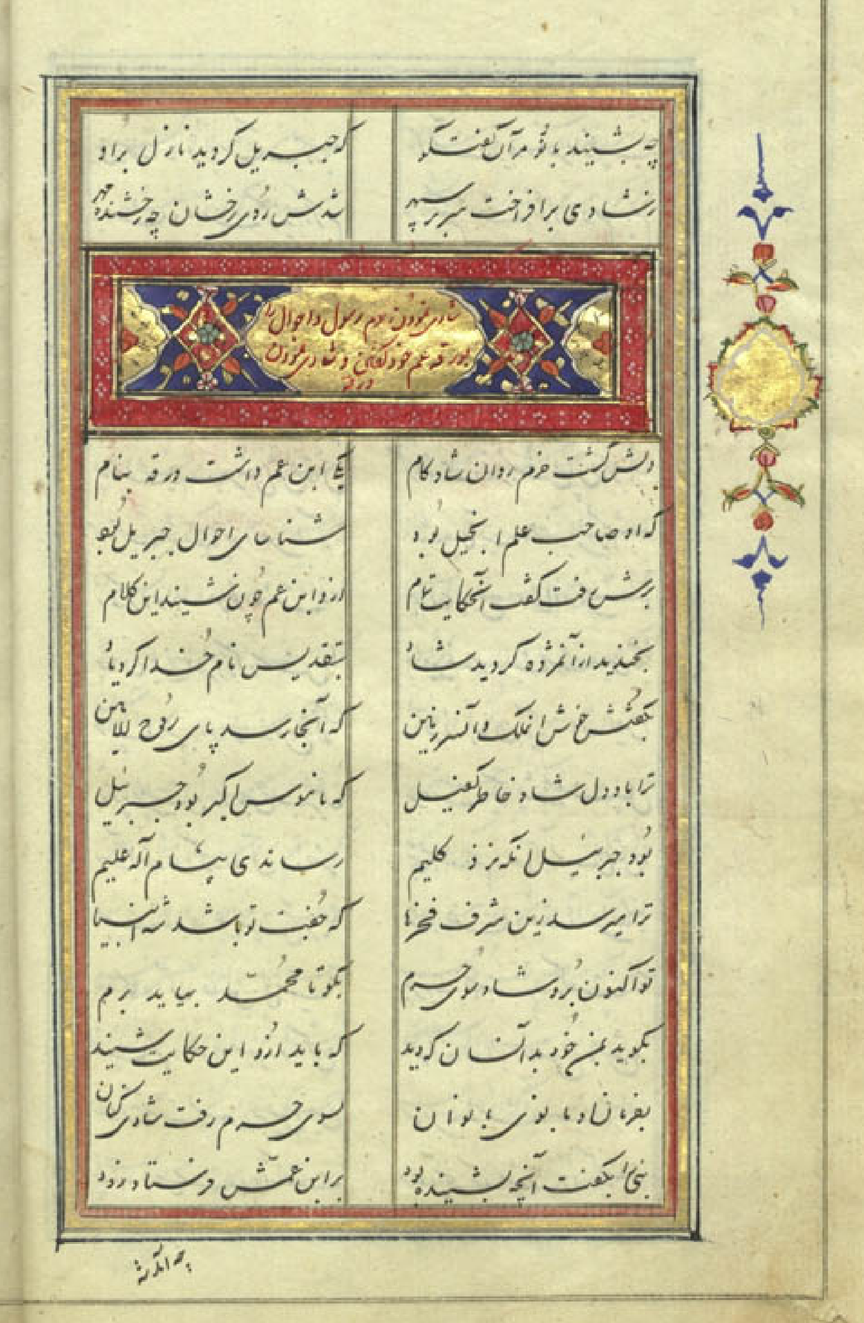
بگفتش لطفا ای محمد رجا | بخیز و بهمراهی من بیا

بفرمانش آن شه محترم | روان گشت با او بسمت حرم

چو آمد بنزدیک مرده رسید   دو پا بر زمین ماند خود بر کشید
دگرگونه شد هیأت و صورتش   پیمبر نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین بود و سر بر سپهر   چو ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زمرد عیان   گرفته فرو شرق و غرب جهان
ز یاقوت یکپای در گردنش   بسی صنع در مو بموی تنش
میان دو چشمش بخط جلا   شده نقش نام خدا و نبی
پیمبر چو آن دید حیران بماند   بپرسش سخن همچو گوهر فشاند
بگفتش چنین سید المرسلین   که ای داد آفرینت ز جان آفرین
بگو کیستی و ز که داری نژاد   که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه من دیده‌ام چون تو نی در جهان   نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
که با این بزرگی بود خلقتی   نه با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیکر پاک دین   که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرم بسوی انبیا   پیام خداوند ارض و سما
منم آنکه از حضرت بو البشر   رسانیده‌ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو یا سید المرسلین   شدم نازل از نزد دیان دین
کنم با رسالت آگه از علم غیب   بحکم خدای منزه ز عیب
به پیغمبری برگزیدت خدا   نبوت بتو ختم شد ز انبیا

نبی خدا

نبی خدائی تو بی شک و ریب   ترا آفریده مبرا ز عیب
بدانش و خلعت گزید از کرم   مرا حکم فرمود تا دم بدم
رسانم بسوی تو احکام دین   تو آنرا رسانی باهل زمین
چو آن عقل فعال کرد این بیان   بفرمود پس یا محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم   چنین داد پاسخ که قاری نیم
چو بشنید از او جبرئیل این مقال   گرفت و فشردش چنان زو بال
که تاب نبوت نبودی اگر   شدی آب اعضای خیر البشر
رها کرد و باز امر خواندن نمود   همان پاسخ اول از وی شنود
چنان باز افشرد و کردش رها   چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
چهارم بر او خواند روح الامین   ز اقرأ همان آیه اولین
بزد پا پس بر زمین جبرئیل   روان شد یکی چشمه سلسبیل
در آن چشمه خود کرد اول وضو   نبی هم وضو کرد پس از او
ابستاد جبریل پس آن زمان   نمود اقتدا مقتدای جهان
بدرگاه آن خالق بی نیاز   بکردند با هم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع   نمودند ادا با خضوع و خشوع
نهان گشت پس جبرئیل امین   سوی خانه شد سید المرسلین
چو آمد باهل حرم راز گفت   بر او آنچه بگذشت و بد باز گفت



چو بشنید با خود مر آن گفتگو / که جبریل گردید نازل براو
ز شادی برافروخت مهر سپهر / شدش روی رخشان چو رخشنده مهر

شادی نمودن عم رسول از احوال او بردن ورقه عم خود گفتن و شاد نمودن او

دلش گشت خرم روان شادکام / یکی ابن عم داشت ورقه بنام
که او صاحب علم انجیل بود / شناسای احوال جبریل بود
برش رفت گفت آن حکایت تمام / از او ابن عم چون شنید این کلام
بخندید از آن مژده گردید شاد / بتقدیس نام خدا کرد یاد
بگفتش خوشا ملک و آن سرزمین / که آنجا رسد پای روح الامین
ترا باد دل شاد و خاطر جلیل / که ناموس اکبر بود جبرئیل
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم / رساندی پیام خدای علیم
ترا میرسد زین شرف فخرها / که ختمت تو باشد به انبیا
تو اکنون برو شاد سوی حریم / بگو تا محمد بیاید برم
بگوید بمن خود بدان آنکه دید / که باید از او این حکایت شنید
بفرمان او بانوی بانوان / سوی خرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود / بر ابن عمش و شتابان دوید

بحمد الله

چو آمدش و دین بایوان او / گذشت از فلک رتبه شان او
به تعظیم شه جست از جای خویش / بآداب چون بندگان رفت پیش
بر کان عبار از قدومش فشاند / بیاورد و بر خود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود / بیان کرد خیر البشر آنچه بود
حکایت چو بشنید گردید شاد / بفرق همایون شه بوسه داد
بگفتا ای حبیب خدای جهان / تویی خاتم انبیا بی گمان
تویی اشرف جمله کاینات / تویی علت غایی کاینات
بنای سپهر برین بهر تست / وجود زمین و زمان بهر تست
بقدر تو در انبیا نیست کس / همه پیشکار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسائیان / کشی خط بر آیین موسائیان
بود تا ابد دین آیین تو / نگردد کسی ناسخ دین تو
در ایام دعوت ز اهل دیار / کشی محنت سخت روزگار
نمایند اول ستمها بکین / برانندت آخر ز بطحا زمین
دریغا در آندم که از زین نشان / نماند که سازم فدای تو جان
برآید از اینجا بهنگام شب / روی سوی یثرب بفرمان رب
ترا اهل آن شهر یاری کنند / براه خدا جان سپاری کنند
کند ایزدت امر پس بر جهاد / کشی تیغ بر روی اهل عناد

کشد ز شمشیر شهراه دین
بپردازد از کفر روی زمین

در آنجا دهد دین خود را رواج
بیابد ز شرعت جهان امتزاج

در آنجا شود چون دین مبین
بگیرد همه ربع روی زمین

سخن آنچه گفتم ز انجیل بود
مقال من از قول جبریل بود

چه گفتار او را پیمبر شنید
سوی خانه شد با دل پر امید

تصدیق کردن جناب امیر حضرت رسول ع و ایمان آوردن

ز احوال بعثت بپرداختم
کنون از روایت دعوت افراختم

بدانسان شنیدم ز اهل خبر
که چون گشت مبعوث خیر البشر

به ارشاد خلق آمد از حق ندا
ولی مختفی از اهل جور و جفا

نبی گفت با زوجه خود نخست
بیاور تو ایمان به صدق درست

که او بود عمری درین انتظار
همین داشت امید از کردگار

وز آن پس نبی با علی کرد رو
که بودی علی روز و شب نزد او

چه فرزند او را نبی داشتی
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی

بیک گفتنش سر در آورد او
باو کرد از صدق اول اقتدا

هنوز آن سخن را نکرده تمام
که تصدیق او شد جواب کلام

چنین چون نباشد که پیش از الست
علی را بدست نبی بود دست

تو نشنیده این حدیث از نبی
که باشد یکی نور با من علی

به نیکونه بگذشت بس روزگار
که غیر از علی کس نبد رازدار

روایت کنند از شه اولیا
که مبعوث گردید چون انبیا

من اول بگفتش ببستم کمر
از آن روز تا هفت سال دگر

نبد غیر من هیچکس همرهش
نه پنداشتی کس رسول اللهش

چه وقت نماز و عبادت شدی
نبی مقتدا بود و من مقتدی

چه بگذشت یکچند براین نسق
چنان شد که روزی ز توفیق حق

ابوطالب آن سید نامور
که عم نبی بود و علی را پدر

بزرگ حرم بود و عالی نسب
بقدر و بزرگیش قایل عرب

پی کاری آمد برون از سرا
شد آنسو که بد خاتم انبیا

بشیبی رسید از جبال حرم
چنان دید آن سید محترم

که استاده خیر البشر در نماز
علی اقتدا کرده با صد نیاز

بجعفر که بودش کلانتر پسر
در آن روز بد هم رفیق پدر

بگفتا ببین آن برادر تو هم
بکن آنچه میکند این ابن عم

بحکم پدر رفت جعفر ز جا
نمود اقتدا بر شه انبیا

دعا کرد در حق جعفر نبی
که زانسان چه کردی صباح قوی

ببخشد دو بالت جهان آفرین
که طیران کنی در بهشت برین

دعا گشت در حق جعفر قبول
که بعد از شهادت بقول رسول

جوابش بیاموخت بحیرای رب / دران روی بطحا که گشتی لقب
پس از مدتی زید توفیق یافت / بعرفان او در ره دین شتافت
که زید آنکه اورا بنده بود / ولیکن رسولش پسر خوانده بود
ابوبکر از آن پس چو پا پیش گذاشت / که گفتار کاهن بدل یاد داشت
باو کاهنی داده بود این خبر / که مبعوث گردد یکی نامور
ز بطحا زمین در همین چند گاه / بود خاتم انبیاء اله
تو با خاتم انبیا بگروی / چو او بگذرد جانشینش شوی
چنین بود دعوت نهان چند سال / که حکم آمد از قادر ذوالجلال
بر افشای آن راز بر همگنان / به تکلیف بر خواص و بر عام خوان
بدعوت چو مامور شد مصطفا / نترسید از اهل ظلم و جفا
کمر بست بر حکم پروردگار / بیک تن برآمد بچندین هزار
چه گویم چنین سید انبیا / شد از رشتهٔ کینهٔ اشقیا
بخون تشنه گشتند آن ناشناها / ولی ره نبستند مرد بی راه را
ز ترس ابوطالب نامجو / نبودند قادر بر ایذای او

آمدن قریش نزد ابوطالب عم رسول و شکایت نمودن از دین پیغمبر و جواب شنیدن

بیک روز گشتند جمع اشقیا / برفتند نزد عم مصطفا

گفتند

بگفتند ای سرور نامدار / محمد ز ما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام او تا و ما / بجز لعن آبا و اجداد ما
نگوید دگر هیچ حرف و کلام / بود حرمتت مانع انتقام
کنون جمله پیشت بداد آمدیم / هم از بهر رفع فساد آمدیم
بفرمان باو تا دگر بعد ازین / نگوید خدایان ما را چنین
نداریم ما هم باو هیچ کار / بران دین که خواهد کند اختیار
ببندد دو تا لب ازین گفتگو / نداریم دیگر نزاعی بر او
وگر باشد این شیوه او را پسند / شود شعلهٔ فتنه زانسان بلند
که نتوان نشاندش بعذر و پوشش ز جوش / نه آب تلافیش باشد خموش
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب / بفرمودش آرند ابن المطلب
بر او عرض کرد آنچه او التماس / چنین داد پاسخ شه دین اساس
که ای عم چه بد میکنم من بقوم / رهی مینمایم که یوما فیوم
بیابد از آن حکم ایشان رواج / ستانند از خسروان تخت و تاج
ز ملک عرب تا دیار عجم / گذارند بر حکم ایشان قدم
ابوجهل گفتا بگو چیست آن / که آریم ایمان بجا در زمان
چنین داد پاسخ شهنشاه دین / که اینست آن شاهراه مبین
که گویند از صدق با ابتها / نباشد جز الله دیگر خدا

بگفتند قومش که بگذر ازین | محالات و راه گذشتن ز دین
دگر هرچه گوئی بجا آوریم | به سه نوع از کفرات نگذریم
بپاسخ بدینسان شنید از گرش | در آمد از آن طبع اقدس بطیش
بغفلت بود اگر قوم از آن اساس | بیارند خورشید را از جهان
گذارند بر دست من هدیه وار | نه بندم لب از امر پروردگار
بجز طعن اصنام و وصف اله | بجز لعن آنها کم کرده راه
زمن قوم حرف دگر نشنوند | اگر نیک دانند اگر بد برند
شنیدند چون قوم از او این سخن | برفتند پر کینه تا انجمن
نمودند کفار با هم قرار | که سازند ایذای او را شعار
هر کم و کیفی که آید ز دست | رسانند نسبت بکلی شکست
برین عهد بستند یکسر کمر | ولی بولهب زان همه بیشتر
براهش بیفکند آن بد سرشت | گهی خار گاهی نجاسات زشت
گهی سنگ بر سر و در دین زدی | گهی طعنه بر دین آئین بدی
بگفتی گهی کاهن و ساحر است | گهی نیز مجنون گهی شاعر است
بهر کس که برخوردی از خاص و عام | بگفتی بغیر از بد او کلام
وگر دیدشان هم به بازار و کوی | بدیشان نمودی نزار از اوی
ولی چون ابو طالب نامور | نکردی بآن شه بدی زان بشتر

بآزار او کس نیارست دست | رسانیدی اصحاب او را شکست
ولیکن ز ظلمهای هلاکت مآب | که سازند پنهان گرویدن دل کباب
نمودند آن کافران شقی | بر آن زمره مؤمن متقی
چو بسیار شد جور آن سگان | دل مصطفی سوخت بر پیروان
فرستاد جمعی سوی زنگبار | که باشند یکچند بر آن دیار

هجرت خیر البشر در باب دعوت

بیا ساقی ای همدم داستان | که باز آمدم بر سر داستان
بر افتم ز بطحا سوی زنگبار | کنون باز می آیم از آن دیار
چنین گفت گوینده این خبر | ز ارباب آثار اهل سیر
چو اصحاب صفوت گزیدند کار | فرستاد بر جانب زنگبار
بهجرت شد آماده بر رخت بخت | کمر بست در کار خود سخت چست
نیاسود یکدم ز ارشاد خلق | به تنگ آمد از جور بیداد خلق
چه در شان قوم شقاوت نشان | ز احوال آنهای آن گمرهان
ز نزد خدای جهان آفرین | بشد سوی نبی جبرئیل امین
رسانید آیات قهر عذاب | بخواندی بر ایشان بیغ با جواب
شدی خون ازین غم دل مشرکان | فتادی ازین قصه آتش بجان
تلافی نمودند آن اشقیا | بدست و زبان با شه انبیا

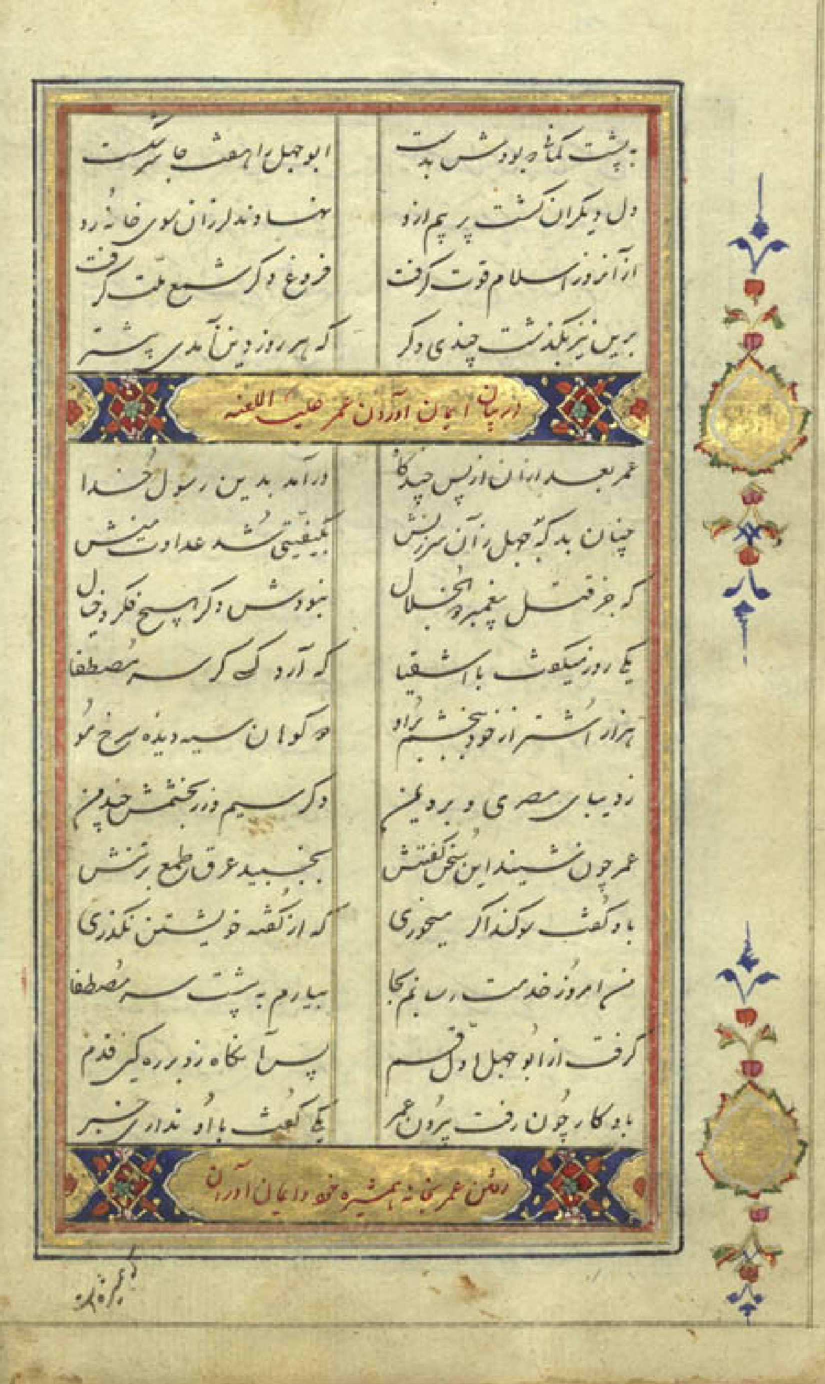
به هر جا که رفتی شه انبیا / رفتند آن مشرکان از قفا
نمودی به هر کس که آن گفتگو / بگفتندی آن قوم بر عکس او
چنان بد که روزی قریب حرم / نمودی نماز آن شه محترم
که بگذشت بوجهل ملعون براه / چه اندر نمازش بدید آن عدو
بدشنام دادن زبان باز کرد / سفاهت بآن سرور آغاز کرد

در بیان ایمان آوردن حمزه سید الشهدا

درشتی و سختی نمود آشکار / بگفتش سخنهای نا جا بکار
بشدت بجائی رسانید کار / که بر جوش سازد آن نابکار
پیمبر شنید آن عتاب و خطاب / بگفتش ولی هیچ اندر جواب
کنیزی هم از خاندان قریش / برنگی که بشنید و دید آن قهر و طیش
قضا را در آن روز بهر شکار / برون رفته بد حمزه نامدار
در آمد به بیرون ز دامان دشت / سوی خانه میرفت از آن ره گذشت
ستمهای بوجهل آن کنیز / بدو گفت با دیده اشک ریز
سوی نبی رفت و دیدش حزین / مشو جان من گفت اکنون غمین
که عم تو آمد پی انتقام / جوابش چنین گفت خیر الانام
چه گوئی کسی را که در روز غم / ندارد پدر نه برادر نه عم
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت / چه آتش خشم از غضب بر فروخت

بخیر البشر

بخیر البشر گفت ای جان عم / میندیش ازین پس مخور هیچ غم
الا تا من نگیرم ز خصمت انتقام / حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که ای عم اگر خون خصم القدر
بریزی که آید ترا تا بزین / چه حاصل نباشی تو در راه دین
بعد و گفت حمزه فدای تو من / چه خواهی بگو تا بجا آورم
پیمبر برو عرض اسلام کرد / شد از صدق دل مؤمن آن شیر مرد
وز آن پس روان شد بطیش تمام / که گیرد ز بوجهل چون انتقام
بسوی حرم رفت چون پیل مست / دلی پر ز کینه کمانی بدست
در آن روز بودند نجب بهم / ز ابطال هشتاد کس در حرم
بیامد خرامان بر ایشان چنان / نمود اول اسلام خود را عیان
شنیدند چون مشرکان این خبر / که اسلام آورد آن شیر نر
شد از بیم رخسارشان چون حجر / ز غم تیره دلها بمانند قیر
پس آورد رو سوی بوجهل دون / چنین گفت با او سیاه اندرون
که ای شوم بد بخت ناپاک کیش / چرا آمدی سیر از جان خویش
چه یارا ترا گر عناد و ستیز / توانی بسوی نبی دید تیز
بخواری درشتی بر نام او / زبان برگشائی بدشنام او
چو آن بد کنش خواست گوید جواب / ندادش مجال سخن آن جناب



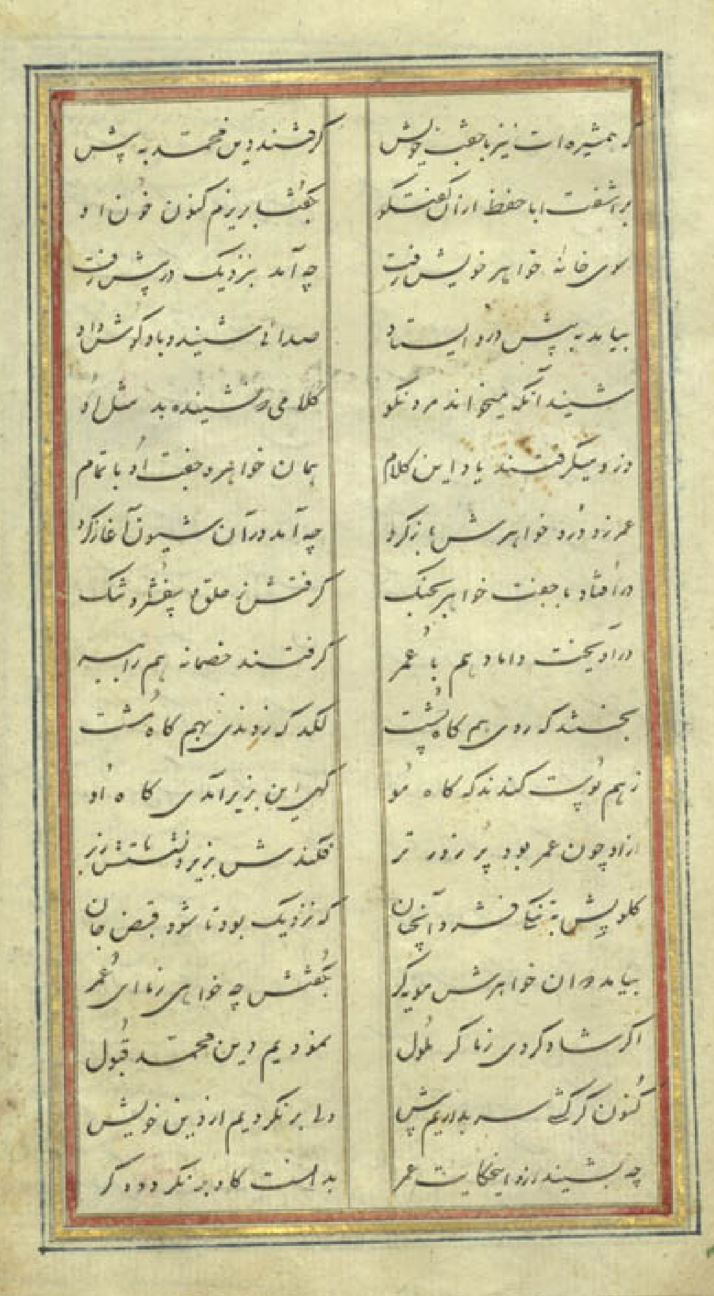
بپشت کمانش ببودش بدست … ابوجهل را هفت جا سر شکست
دل دیگران گشت پر بیم ازو … نهادند از آن سوی خانه رو
از آن زور اسلام قوت گرفت … فروغ دگر شمع ملت گرفت
برین نیز بگذشت چندی دگر … که هر روز دین آمدی پیشتر

در بیان ایمان آوردن عمر علیه اللعنه

عمر بعد از آن از پس چندگاه … درآمد بدین رسول خدا
چنان بد که بوجهل را آن سرزنش … بکیفیتی شد عداوت منش
که جز قتل پیغمبر ذوالجلال … نبودش دگر هیچ فکر و خیال
یکی روز میگفت با اشقیا … که آرد کسی گر سر مصطفی
هزار اشتر از خود ببخشم براو … دو گاوان سیه دیده سرخ مو
ز دیبای مصری و برد یمن … دگر سیم و زر بخشش چند من
عمر چون شنید این سخن گفتش … بجنبید عرق طمع از تنش
بدو گفت سوگند اگر میخوری … که از گفته خویشتن نگذری
من امروز خدمت رسانم بجا … بیارم بپیشت سر مصطفی
گرفت از ابوجهل دل قسم … پس آنگاه زد بر ره کین قدم
بدو کار چون رفت بیرون عمر … یکی گفتش با او نداری خبر

رفتن عمر بخانه همشیره خود و ایمان آوردن

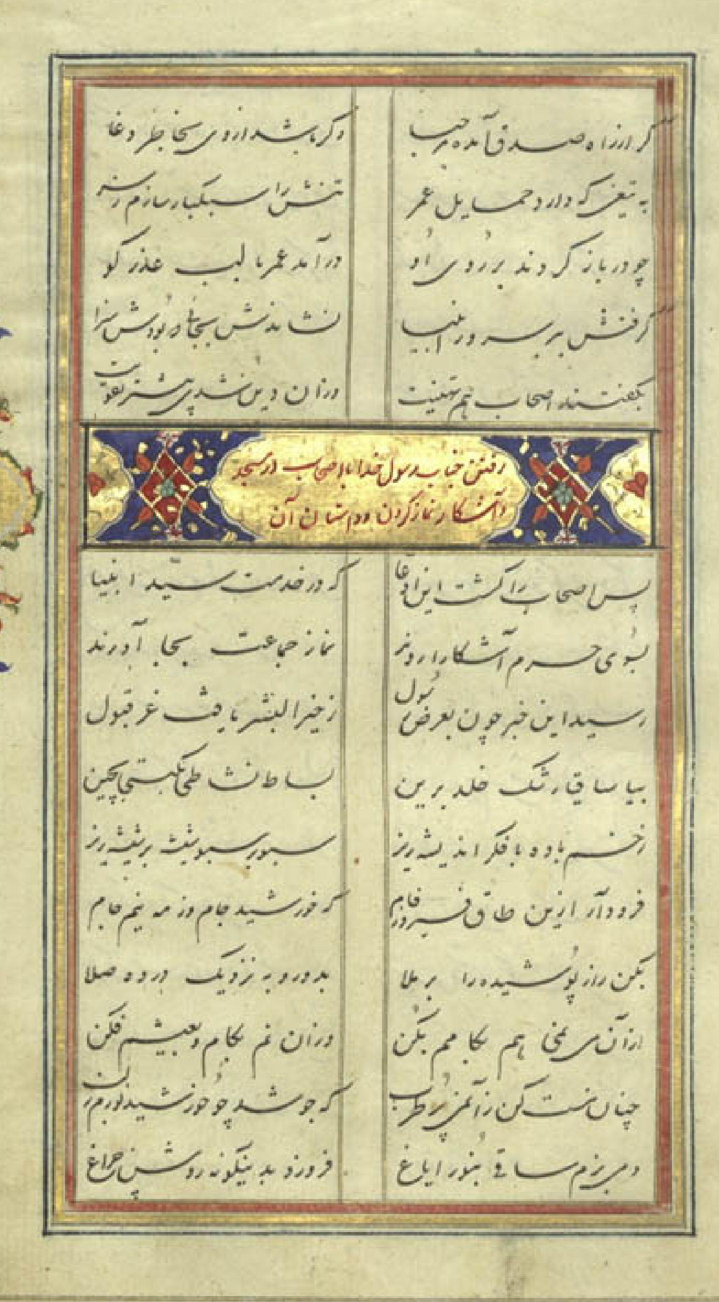
دگرگونه



که همشیره ات نیز با جفت خویش … گرفتند دین محمد به پیش
برآشفت با حفظ از آن گفتگو … بگفتا بریزم کنون خون او
سوی خانه خواهر خویش رفت … چو آمد بنزدیک در پیش رفت
بیامد به پیش در و ایستاد … صدائی شنید و باو گوش داد
شنید آنکه میخواند مرد نکو … کلامی که نشنیده بد مثل او
ز دو دیگر گفتند یاد این کلام … همان خواهر و جفت او با تمام
عمر زد در و خواهرش باز کرد … چو آمد در آن شیون آغاز کرد
در افتاد با جفت خواهر بجنگ … گرفتش بحلق و بفشرد تنگ
در آویخت داماد هم با عمر … گرفتند خصمانه هم را بسر
بجنبید که روی هم گاه پشت … لگد که زدندی بهم گاه مشت
زهم پوست کندند که گاه مو … گهی این بزیر آمدی گاه او
ز او چون عمر بود پرزورتر … فکندش بزیر و نشستش بزبر
گلویش بتنگی فشرد آنچنان … که نزدیک بود تا شود قبض جان
بیامد در آن خواهرش مویه گر … بگفتش چه خواهی ز ما ای عمر
اگر شاد گردی ز ما گر ملول … نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش … دگر برنگردیم از دین خویش
چو بشنید از او حکایت عمر … بدانست کاو برنگردد دگر

بگفتش چه دیدی تو از مصطفی / که گشتی بدینش چنین مبتلا
بگفتا کلام خدای جلیل / که آورد باو حضرت جبرئیل
شنیدیم گردید بر ما یقین / که هست آن کلام جهان آفرین
عمر گفت از آن قول معجز اساس / اگر یاد داری بخوان بی هراس
براو خواهرش آیه چند خواند / عمر کرد چون گوش حیران بماند
دلش زان شنیدن پی نرم شد / بسودای اسلام سرگرم شد
عمر گفت دیگر بخوان زان کلام / بگفتا دگر نیست زینم بکام
ولی هست استاد ما در نهفت / که گردید پنهان چو نامت شنفت
قسم گر خوری کو نیاید زیان / بیاریم پیشت بخواند از آن
چو بگرفت سوگند ازو خواهرش / بیاورد استاد خود را برش
بد از اهل اسلام نامش خباب / بیامد بنزد عمر بی حجاب
براو خواند ز آیات پروردگار / ابا حفظ اسلام کرد اختیار
وز آن پس بگشتند با هم روان / بنزد رسول خدای جهان
بدولتسرای پیمبر شدند / چه در بسته بد حلقه بر در زدند
یکی آمد و دید در پشت در / که استاده با تیغ زرد عمر
بنزد رفت و احوال گفت / بماندند اصحاب اندر شگفت
چنین گفت پس عم خیر البشر / که غم نیست بر وی گشایید در

گر از راه


گر از راه صدق آمده مرحبا / وگر باشد از روی سحر و دغا
بتیغی که دارد حمایل عمر / تنش را سبکبار سازم ز سر
چو در باز کردند بر روی او / در آمد عمر با لب عذرگو
گرفتش ببر سرور انبیا / نشاندش بجائی که بودش سزا
بگفتند اصحاب هم تهنیت / وز آن دین شد بیش پر تقویت

رفتن جناب رسول خدا با اصحاب در مسجد و آشکار نماز کردن دوستان آن

پس اصحاب را گشت این ادعا / که در خدمت سید انبیا
بسوی حرم آشکارا روند / نماز جماعت بجا آورند
رسید این خبر چون بعرض رسول / ز خیر البشر یافت عز قبول
بیا ساقیا رشک خلد برین / لب طاقت طی گشتی بچین
ز خم باده با فکر اندیشه ریز / سبو در سبو نیست بر شیشه ریز
فرود آر ازین طاق فیروزه فام / که خورشید جام و مه نیم جام
بکن روز پوشیده را بر ملا / بدور و بنزدیک در ده صلا
از آن می که هم بکامم بکن / و زان نم بکام و بعیشم فکن
چنان مست کن زان می پر طرب / که جوشد چو خورشیدم از من لب
دمی بزم ساقی منور ایاغ / فروزد به نیکوی روشن چراغ

چو کردند اصحاب چون اتفاق
برآمد رسول خدا از وثاق

روان شد بتائید دیان دین
بسوی حرم سید المرسلین

بنالید از بس بدین شد گران
که پرخون رود از بر آسمان

ز شادی برقص اندر آمد سپهر
چه خورشید بر ذره افروخت چهر

همی رفت جبریل بالای سر
بفرق همایون بگسترد پر

ملایک چپ و راست در دورباش
شیاطین ز هیبت شده پاش پاش

به پهلو روان حمزه نامدار
به پیش علی صاحب ذوالفقار

همی رفت در پیش حیدر عمر
حمایل همان تیغ کین بر کمر

بگرد آمده جمع یاران تمام
برفتند زینسان به بیت الحرام

جدا در حرم سر بعرش مجید
رسانید چون گرد مرکب رسید

چو دیدند کفار زینگونه حال
نمودند باهم بسی قیل و قال

یکی رفت از آنها بنزد عمر
بدو گفت این چیست ای بدگهر

نه زآن سان که رفتی تو باز آمدی
بآئین رفتی و باساز آمدی

عمر کرد اسلام خود آشکار
پس آنگه بدو گفت ای نابکار

هر آن کز شما جنبد از جای خویش
بچیند سر خویش را پیش خویش

چو کفار دریافتند این سخن
که در دل چه دارند آن انجمن

نهادند پا در ره امتناع
نمودند با اهل ملت نزاع

چه دیدند آن صحبت اصحاب دین
همه دست بردند بر تیغ کین

از آن خیل کفار پس پا شدند
دلیران دین مسجد آرا شدند

به پیش اندر آمد رسول خدا
نمودند یاران باو اقتدا

نبی گفت تکبیر چون در حرم
فتادند اصنام بر روی هم

گزارید ایزد بمسجد نماز
ادا کرد آمد سوی خانه باز

چه دیدند احوال آن انجمن
در افتاد آشوب بر مشرکان

پی مصلحت جمله گشتند جمع
پر از آتش کین درونها چو شمع

نشستند پهلوی هم پر ز قهر
چو در نیش عقرب گره های زهر

بگفتند دین محمد چه کرد
چه سان آخر از ما برآورد گرد

ز جرات بجائی رسانید کار
که بدعت کنند در حرم آشکار

بسر گر گفتیم خون گشتیم
از آن به که بیچاره باشیم

پس از فکر و اندیشه بیشمار
شد آخر برای ایشان قرار

که نزد ابوطالب نامور
بیایند جمهور بار دگر

نبی را بخواهند این بار ازو
گر او داد گونه شود گفتگو

وگر داشت حاجب از ایشان دریغ
ستانند از او خصم خود را بتیغ

چه کردند این مصلحت را بهم
برفتند پیش بزرگ حرم

شده متفق با دل پر ز طیش
بگفتند ای کدخدای قریش

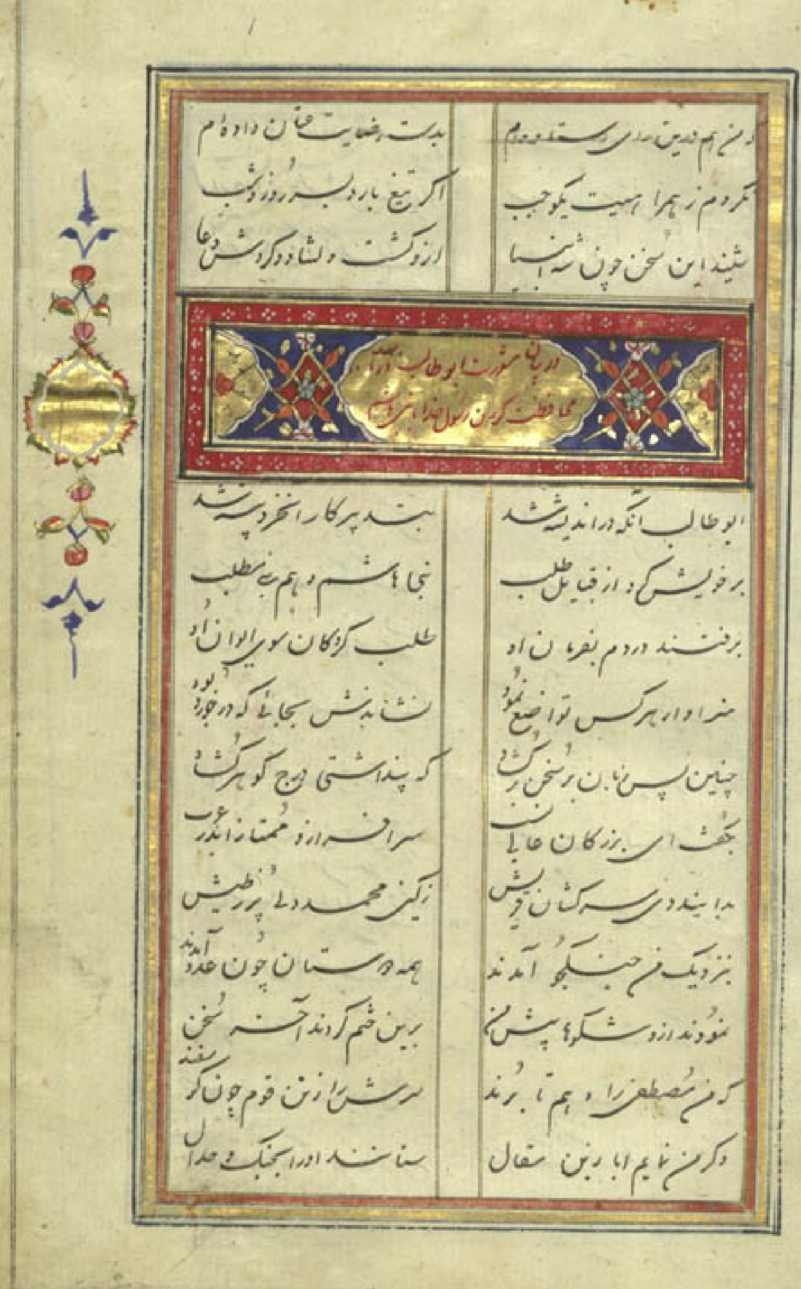
محمد برآورد از ما دمار
کنون هفت سالست [illegible]
ز او باشیمش باک چندین دگر
نگویند جز عیب اصنام ما
کند پست آبای ما روبرو
ازین هم عجب آیدش اندکی
شنیدی که تا قوم او در حرم
و لیکن ز شرم تو تا این زمان
ننمودیم تا حال دار مدار
کنون ای بزرگ عرب نامور
سخن آنکه منعش کنی تا دگر
نبندد ازین گفتگوها زبان
دوم آنکه گر نشنود این سخن
سپاری بما تا نسوزد درون
سیم آنکه گردانی این را محال
که ما را دگر پیش ازین تاب نیست
بدان کین هموار ازینسان نهیم

دگر پیش ازین صبر ننگست و عار
بآزار ما برگشاده است لب
بیا مرد را او برآورده سر
بکس غیر شرک برده نام ما
بود دین ما کفر در پیش او
که ما و شما هم بود دین یکی
نمودند ما ما چه سان اشتلم
نکردیم با او مکافات آن
دگر از مدارا گذشتست کار
پذیرفت باید یکی از سه چیز
چه او خود چه اصحاب او سربسر
گذشته نیاید دگر در میان
نه بندد ز ناگفتنیها دهن
بشمشیر تیزش بریزیم خون
مهیا شوی بهر جنگ و قتال
خورد چند خود خون [illegible]
که سر بستانیم ابسه دهیم

بگفتند این حرف و برخواستند
چه رفتند کفار بیرون ز در
سخن آنچه گفتند کفار گفت
که جان پدر حزم را پیشه کن
قبایل ز ما خاطر آزرده اند
کنون شرم و آزرم یکجا شدند
بهم متفق در ستم گشته اند
نداریم ما آنقدر اقتدار
بود شیر هر چند با زور دست
اگر چند باشد دم تیغ تیز
درآرند از جای جنبیده کوه
بدان بت از نور در چشم من
چه این بد نهادان بهم بگروند
بود جمع ما نزد ایشان چنان
نگردد چه از جنگ حاصل مراد
پرستی خدای جهان را نهان
بگو با اصنام بد بعد ازین

به بیرون شدن آماده در خواستند
نبی را طلب کرد آن نامور
پس آنگه خود آن عم غمخوار گفت
در این کار خود نیک اندیشه کن
ز بس کز تو خون جگر خورده اند
ره کین و پرخاش برداشتند
بچون ریزها هم قسم گشته اند
که آییم با جمله در کارزار
چه شد مور بسیار یابد شکست
چه زد مور یا نه شود ریز ریز
چه باشند موشان گروها گروه
که ما بر نیاییم با انجمن
ز مور و ملخ بیشتر میشوند
گذشت کلا پیش سیل روان
به تدبیر باید نشاندن فتن
همان به که چندی ز پی زبان
نخوانی دگر قوم را مشرکین

کن صبر تا کردگار جهان / رساند برای تو یاری‌دهان
چه آیند انصار و اعوان بدید / بجایی که خواهی توانا رسید
کنی آن زمان دین خود آشکار / برآری ازین بت‌پرستان دمار
چو بشنید ازو این حکایت رسول / برآشفت طبع مبارک ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار / مرا اندرین کار صعب است زار
کنم گر ز پیش خود این ادعا / بمن آنچه گویی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم / نه از بهر ضبط و نسق میکنم
نهان بود چندی سخن زیر لب / در اخفای آن بود تا حکم رب
چه ارشاد با فشای اسرار شد / زبانم بدین گفتگو باز شد
کنون لب نه بندم ز حکم خدا / اگر سر نمایندم از تن جدا
تو گر میتوانی مدد یاریم / بجا آر شرطی که عهد داریم
دگر نیست مقدورت ای سیه‌دل / ندارم طمع از تو امر محال
ازین ورطه بردن بکش رخت خویش / که من پای ننهادم الا به پیش
بود بس جهان آفرین یار من / همان حفظش اعوان و انصار من
چه آن حرف ابوطالب از وی شنید / رخ شادی دیگر از کف رسید
گرفتش در آغوش و بگشاد دست / که باید چنین مرد یزدان‌پرست
بگفتش مخور غصه جان پدر / بکن آنچه فرمایدت دادگر



ازین هم ندیدن مدد بسته‌ام / بدست رضایت عنان داده‌ام
نکردم ز همراهیت یک وجب / اگر تیغ بارد ببر روز و شب
شنید این سخن چون شه انبیا / ازو گشت دلشاد و کردش دعا

در بیان مشورت ابوطالب از آن …
محافظت کردن رسول خدا …

ابوطالب آنگه در اندیشه شد / ببند پرکار انجم دو پیشه شد
بر خویش کرد از قبایل طلب / بنی هاشم و هم بنی مطلب
برفتند در دم بفرمان او / طلبکردگان سوی ایوان او
سزاوار هر کس تواضع نمود / نشاندش بجایی که در خورد بود
چنین پس زبان بر سخن بر گشود / که پنداشتی درج گوهر گشود
بگفت ای بزرگان عالی نسب / سرافراز و ممتاز اندر عرب
مرا بنده‌ای سرکشان در پیش / ز کین محمد دل پر ز طیش
بنزدیک من جنگجو آمدند / همه دوستان چون عدو آمدند
نمودند ازو شکوه‌ها پیش من / برین ختم کردند آخر سخن
که من مصطفی را دهم تا برند / سرش را ازین قوم چون گوسفند
دگر من نیایم ابا زین مقال / ستانند او را بجنگ و جدال

بدانید ای مهتران حرم | محمد عزیزست چندان مرم
که از جان خویش و پسرهای خویش | سر و جان او پیش فرزند پیش
زنند بر زمین گر فلک را عدو | نیاید ز فرزند کم موی او
کنم من چه در داوری و درنگ | کشد کار آخر بپرخاش و جنگ
شما را که هستید اعضای من | چه من جمله از پشت آبای من
بیاری من نصرت طلب کرده‌ایم | کمان وفا پروری برده‌ایم
کنون چیست تدبیر در داوریش | که دشمن کمر بست بر کین ما
بپاسخ بگفتند گردنکشان | چه مومن چه مشرک همه یکزبان
که ای افسر فرق اهل شرف | بحکم تو داریم سر با کلف
سر موی از گفته‌ات نگذریم | اگر سر ببازیم اگر سر بریم
ولی دشمنان چند چون بیشمار | ضرورست تدبیر در کارزار
چو بشنید آن مهتر ارجمند | ز اصحاب بر وفق خواهش سخن
بدل شاد گردید و کرد آفرین | بفرمود آنگه بپاسخ چنین
که تدبیر این کار شب کرده‌ام | وز آن پس شما را طلب کرده‌ام
بدانید اینست تدبیر کار | که شعبی که ما راست در کوهسار
ز بس سخت سنگست بود بی‌نظیر | ندارد بر او دست چرخ اثیر
بآن قلعه ماند که از چار سو | بود سنگ یک لخت دیوار او

ز رفعت رسیده سرش بر فلک | نیاید در او ره بطیران ملک
ندارد چو صندوق یک راه بیش | چه شد بسته نهند کی راه پیش
در آن شعب باید شدن یکگروه | گرفتن وطن چون پلنگان بکوه
نمودن چنان راه را استوار | که بدخواه از وی نیابد گذار
دگر کار انجامد آخر بجنگ | بگو هم سر دشمنان را بسنگ
بود جنگ از یکطرف با عدو | بگیرند ما را ز هر سو فرو
شنیدند چون قوم از وی چنین | نمودند بر رای وی آفرین
بدو جمله گشتند همداستان | بجز بولهب ننگ آن دودمان
که از شدت کفر در پی نگرد | براه وفا پایداری نکرد
ابوطالب آنگه باصحاب گفت | که این راز اکنون نشاید نهفت
برودی سرانجام باید نمود | چو آگه شود خصم آنگه چه سود
بحکمش رفیقان شتابان شدند | که همه بترتیب سامان شدند
ز پوشیدنی هم ز گستردنی | ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان | ز درع و ز مغفر ز برگستوان
سپر دیگر آنچه در کار باشد ببرد | چه در روز راحت چه روز نبرد
نمودند از بهر آرام خویش | بقدر ضرورت سرانجام خویش
سپس آنگه با مهتر دودمان | در آن دره رفتند پیر و جوان

نمودند اول ز مردان کار / در دوره را محکم و استوار

نبی را بجاها که بد امن تر / ببردند و کردندش آنجا مقر

ابوطالب آنگه طلب کرد خویش / پسرها و اقوام نزدیک خویش

فکندند خفتان و جوشن به بر / ببستند شمشیرها بر کمر

بدستی سنان و بدستی کمان / شب و روز گرد نبی پاسبان

بجاها که بودی بوقت شام / گذشتی بنصف شب از آن مقام

ببردندی او را بجاهای دگر / بدینسان دگر جا بوقت سحر

که تا بر ستم پیشگان شقی / نباشد مشخص مکان نبی

بدینگونه آنسالها پس سپید اشده / که از خصم وسواس پیدا شده

چه دیدند اعدا که آن نامدار / نمود این چنین کار خود استوار

ز دود دل آتش فروختند / هم از آتش خویشتن سوختند



جمع شدن قریش در حرم و آمدن ابوطالب
و عهد بستن از خصومت نبی و باز نمودن و خبر شدن
کفار قریش از دوری نیز از خویش

برین رفت تقدیر جان آفرین / که یابند از آن غم نجات اهل دین

بصحن حرم قوم جمع آمدند / چه مصحف چه شد یکجا شده

درین فکر بودند تا چون کنند / که آن نامه از کعبه بیرون کنند

که ناگه ز مجلس در آمد درون / ابوطالب آن سید نامور

ازآن آمدن جمله حیران شدند / هم از هیبت او هراسان شدند

بتعظیمش از جا بپا خواستند / نشیمن بصدرش بیاراستند

بگفتند با هم که این نامدار / بتنگ آمد از حسرت و اضطرار

کنون بهر صلح و صف آمده / بپوزشگری نزد ما آمده

سپارد نبی را بما بیدرنگ / ازین پس نه پرخاش باشد نه جنگ

چه بنشست ابوطالب نامجوی / سوی حاضران حرم کرد روی

چنین گفت ای سروران قریش / بدان آنچه کردید از کین و طیش

چه حاجت که تفصیل آن بشنوید / که خود بهتر از کار خود واقفید

بدانید اکنون که روح الامین / ز نزد خدای جهان آفرین

رسانید سوی محمد پیام / که آن نامه نامه و ز انتقام

که قوم تو نقشش ز کین ریختند / نوشتند و در کعبه آویختند

در آن نامه جز نام رب ودود / ز پیمان و از نو عهد آنچه بود

سراسر چنان خورده کرمش تمام / که باقی نمانده ز یک حرف نام

کنون میکنم عهد من با شما / که با هم گشائیم آن نامه را

اگر آنکه باشد خلاف این خبر / در آن نامه از کرم بنود اثر

بدست شما مصطفی را دهم / کنید آنچه خواهید در وی ستم

وگر راست باشد کلام نبی / کنون چون خبر داد است از غیب

که جز نام حق خورده کرمش تمام   شما بگذرید از سر انتقام

شمارید باطل همه عهد خویش   نباشید زان نکته بودید پیش

شنیدند چون قوم از او این کلام   برین شرط گشتند راضی تمام

بگفتند ای مهتر نامجوی   تو انصاف کردی درین گفتگوی

پس از جای خود جمله برخاستند   با بقای آن عهد آراستند

ز سقف حرم نامه کردند باز   گشودند در پیش آن سرفراز

بجز نام پاک خدای جهان   ندیدند از حرف دیگر نشان

که کرمش سراسر تراشیده بود   ز یک یک آن صفحه پاشیده بود

چو دیدند آن قدرت کردگار   ز حیرت هم از خجلت بیشمار

فکندند سرهای خود را به پیش   گرفته به دندان سر انگشت خویش

پشیمان از آن شرط اهل عناد   زهیر و رفیقان او جمله شاد

پشیمانی اما نمیکرد سود   که از کف عنان سخن رفته بود

ولیکن ابوجهل برگشته بخت   بر آن عهد پیشین چنان بود سخت

دگر چندی از جاهلان قریش   بدو متفق گشته در قهر و طیش

نمودند فریاد و غوغا بسی   سخن گفت بر رای خود هر کسی

ابوطالب آن گفتگو چون شنید   ز نفرین ایشان زبان برکشید

زهیر و رفیقان او آن زمان   بر آن نامور مهتر خاندان

بگفتند

بگفتند ای سید انجمن   پیمبر بگفت این بر من

ز شرطی که کردیم از تو قبول   نباشد گر اجمال عدول

کنون عهد خود را بجا آوریم   حضور تو آن نامه را آوریم

ببستیم پس تیغها بر کمر   ببینیم همراهت ای نامور

برآریم از آن دره اصحاب را   وز آنجا رسانیمشان تا سرا

دریدند پس نامه را در زمان   ببستند شمشیرها بر میان

چو آن قوم را مهتر نامدار   چنان دید بر قول خود استوار

شدش خاطر آزاد و دل گشت شاد   روان شد سوی دره مانند باد

برفتند یاران همراه او   ابوجهل با زرد گردیده رو

چو آمد ابوطالب سرفراز   بآن دو رستگاری سوی دره باز

بشد تا بنزدیک اصحاب خویش   بگفت آن حکایات که بگذشت پیش

رسیدند چون از پس همرهان   گشودند بر عذرخواهی زبان

که ای نامداران عالی تبار   ز روی شما ایم ما شرمسار

ببخشید ما را که بد کرده ایم   ستمهای بی حصر و حد کرده ایم

دگر با شما نیست ما را عناد   شما هم ز رفته میارید یاد

رهانید ازین شکنج بلا هراس   که ما از بد خصم داریم پاس

شنیدند یاران چو این ماجرا   شکفتند چون گل ز باد صبا

پدید آمد از بعد شدت فرج / پرستنده اصحاب دین از حرج
چه خرم زمانی بود این زمان / که بعد از چنان محنت بیکران
بآنکس چنین نعمتی رو دهد / که یکباره زان رنجها وارهد
نباشد دگر هیچ لذت چنین / همین است عمر دوباره همین
پس آن نامداران بیدار بخت / همان گه از آن ره ببستند رخت
نمودند طیران سوی خانها / چو مرغان از دام گشته رها
بشکر چنان نعمت بی قیاس / نمودند بیگه رهش را سپاس
دل آزاد گشته ز رنج و تعب / در آرام بودند پس روز و شب
ولیکن رسول خدا همچنان / نبستی ز ارشاد مردم زبان
کشیدی ز جهال جور و ستم / نکردی بسر موی از جهد کم
از آن قوم بدکیش بیدادگر / گروهی که بودند پر خشم تر
ستم بیشتر داشتندی روا / ز حق زودتر یافتندی جزا
بر آن ناکسان قول نازل شدی / یکی کور گشتی یکی شل شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز / بدینگونه دیگر بلیات نیز
چنان داشت با بت پرستان جدال / که بد حافظش قادر ذوالجلال

در بیان معراج رفتن رسول خدا صلوات الله وسلامه علیه



کنون

کنون میدهد عبد محتاج او / سخن را بلندی ز معراج او
نباشد معینی در اهل خبر / مه و سال معراج خیر البشر
ولی اکثری این گهر سفته اند / عروجش بسال دهم گفته اند
بشب شد عروج شهنشاه دین / شبی بود چون گیسوی حور عین
شبی در صفا همچو صبح شباب / پر اختر درو چون یکی آفتاب
شبی همچو روز بلند اختران / شبی همچو سیمای روشندلان
شبی چون عروسان والا تبار / مزین بصد گونه نقش و نگار
در آن شب حبیب خدای علیم / بکاشانه ام هانی مقیم
زده تکیه بر فرش خواب آنجناب / شده بسته لیکن ز رفته بخواب
که آمد ز در جبرئیل امین / ابستاد و بوسیده روی زمین
بگفت ای سبب ذات ایجاد را / کلام تو جان شخص ارشاد را
عناصر جهان گیر از دولتت / موالید جان پرور از نسبتت
ز نور تو خورشید سرمایه دار / ز گردون هفت آسمان پایه دار
برای تو شد عرش افراخته / همین کاخ نه آسمان ساخته
از این قصر و این خاکدان سرای / چه حاصل نه بیند اگر کدخدای
رسیده شب از قادر ذوالجلال / بار ایشان سما نهاد بشال
سموات انوار اندوخته اند / کواکب مشاعل برافروخته اند

ملایک کشیدند صف فوج فوج / بانبوه تر زانکه در بحر موج
شده بیت معمور چون نخل حور / ورد عنبری شب گروه گروه
کشیده بر اطراف صف قدسیان / به تسبیح مشغول کروبیان
ز تنزیه عذب البیان انبیا / ز تهلیل رطب اللسان اصفیا
در سدره را پرده بسته ز نور / در آنچیده اسباب بزم حضور
بپا تخت کرسی برون از جهات / زده خیمه عرش بر کاینات
کشاده درها غرفهای بهشت / صبا مشکبو خاک عنبرسرشت
لبالب شده کوثر از انگبین / روان گشته زو نهرها بر زمین
در آن نهرها گوهر و در ناب / شده فرشش چون ریگ دریای آب
زده سبزه سر از لب سلسبیل / طوبی چه بال و پر جبرئیل
چو منعم درختانش از بار و بر / نهاده به پا شکر بر خاک سر
چه ساق و چه شاخش تمام از ذهب / همه برگهایش ز زبرجد لب
ز لعل و زر و گل چه تابان چراغ / معطر ز بویش چه نافه دماغ
بطیران طیور ملایک سرشت / پر و بال آن مرغهای بهشت
ز یاقوت و در زمرد نگار / نوایشان ثنای خداوندگار
قصور و منازل درخشان چه هور / زیکدانه یاقوت و یکدانه در
در آن قصرها حور و غلمان بپا / به زر لؤلؤ تر بحسن و صفا

صف بسته هر یک بصد فر و زیب / ز استبرق و سندس دلپذیر
برای نثار تو غلمان و حور / بکف برگرفته طبقهای نور
فضای افلاک نه کانه را / همان قصر و ایوان کاشانه را
برای عطای تو می سفته ا / پر از رحمت خویش کرده خدا
بدینگونه افلاک آراسته / بمهمانی خود ترا خواسته
چو بشنید از و سید المرسلین / ز حاجت چون بنده کمترین
کمربست و شد مستعد سفر / قدم کرد در راه جانان ز سر
روان شد به مهمانی کردگار / زهی میهمان و زهی خانه‌دار
چه بگذاشت بیرون قدم از وثاق / بیاورد جبریل پیشش براق
جهنده چه برق و دونده چه باد / ندانند کس از چه بودش نژاد
چو آدم سر و روی او بی‌همال / لبان پری در دو پهلو دو بال
بر و سینه او ز یاقوت ناب / کفل بود و پشتش ز در خوشاب
سر و ساق ترکیب چون اخترش / ز اختر ولی خورده تر پیکرش
سوارش چه گردید جان جهان / جهان خواست با او شود هم عنان
زمین گرد انداز بالا روی / گر ممکن نبودش فراق نبی
بدو گفت جبریل لب پر نوید / سبک باش کاینک محمد رسید
بر انگیخت چون برق و شد در روان / شد از چشم مردم بیکبارگی نهان

ز هم تا بپرسند رفت او یکی — برفت و بدید و بیامد بجا
نمود آنچنین پیش اهل جهان — ادا کرد او سیر هفت آسمان
بردندش اول سوی ملک شام — به بیت المقدس ز بیت الحرام
که ارواح پیغمبران سلف — در آن مرکز عز و جاه و شرف
بمهمانی آن شهریار — همه چشم بودند در انتظار
که آمد ز ره جان شخص جهان — به پیشش دویدند روحانیان
نمودند رسم تحیت ادا — بگفتند خوش آمدی مرحبا
بداد انبیا را جواب سلام — به آیین شایسته خاص و عام
کشیدند صف انبیای سلف — بهستاد آن پیشوا پیش صف
پی شکر آن نعمت امتیاز — ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آمد شهنشاه دین — سوی صخره با جبرئیل امین
بود صخره سنگی ز بهر کلیم — درخشنده بد کردگار کریم
یکی نردبان دید از سیم و زر — که از صخره بد تا فلک راهبر
برفتش برآمد بآن نردبان — بیکدم ز دون رفت تا آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید — درش را ز نوری درون بسته دید
به بواب فرمود روح الامین — که در باز کن بر شهنشاه دین
ملک مرحبا گفت و در باز کرد — در آمد ز در شاه گردن نورد

یکی مرد را دید اعجب سپید — که نور از رخش شد پیدا یکی
بیالا چو طوبی و چون مه بچهر — شده روشن از نور رویش سپهر
بدو گفت جبریل کای مقتدا — ملاقات کن با صفی خدا
بفرمان جبریل خیر البشر — ملاقات سنت نمود با ابوالبشر
بدو گفت آدم که ای سرفراز — بدیدار تو بوده‌ام در نیاز
بیا خیر مقدم نکو آمدی — بدین عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن ازین آمدن — که همچون تو نامی بشد از نسل من
چنان کرد تعظیم او مصطفی — که فرزند مرد الله خویش
وز آنجا سوی پیشتر شد روان — گذر کرد بر بام هفت آسمان
بدینگونه می‌کرد در هر فلک — ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدرة المنتهی — روان گشت شهباز شاه انبیا
براق سبک رو هوا تیز پر — بعجز بود چون رفت چندی دگر
ز رفتار چون ماند آن راهوار — شهنشاه دین شد برفرف سوار
ز بس داشت رفرف برخش سبقت — بیکدم بپیمود چندین حجاب
ز پیک نظر تیزتر می‌پرید — گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رساندش چو رفرف بسرحد عرش — پس آنگاه میکائیل آمد به پیش
تحیت ادا کرد چون بندگان — ببالا برش برد زان مکان

زهی رب چو بگذشت از ره جنا | نمودار گردید عرش برین
چو در رتبه عرش اعظم رسید | ز عرش آفرین آن ندا می‌شنید
بگفتا که قاب قوسین شد | سخن سنج یارب که زین بیش شد
در آن شب شد احکام دین را حقوق | مقرر بفرمان رب ودود
همه صوم و اقامات خمس صلوة | هم ایام حج و نصاب زکات
ولی آنچه او در سموات دید | بیان و دین آنچه گفت و شنید
بیان نمودش در اهل خبر | نباید خلافت از آن جز
زبان بسته دارم از آن گفتگو | که دانند خداوند و نبی نکو
ولی داغم آورده در زیر پا | سماوات را سر در او یا
جهان عرش کرسی و خلد برین | بداند که او بود روح الامین
ز جنت و کاسه آنجا بدید | مطالب بگفت و مواعظ شنید
چنین گفت راوی آل عبا | که در قول او نیست یکمو خطا
نبی داشت بر سطح افلاک پای | جا در تماشا بعضی سرای
جا آنچه گفت او بابت بگفت | ز حق وعده عفو رحمت شنفت
بیاید بجا سید کاینات | گرفته بکف آن برات نجات
ز بس شاه دین رفت و برگشت زود | چه آمد چنان بسترش گرم بود

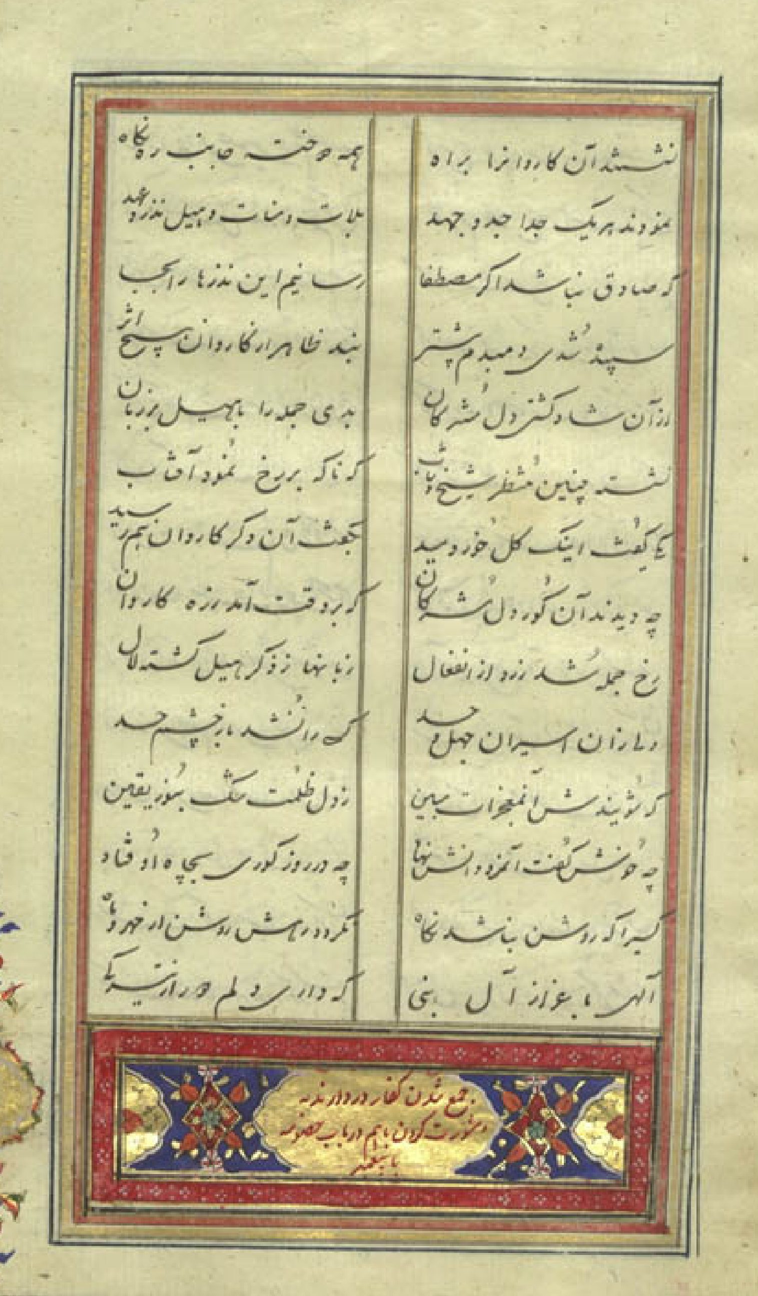
بیان ز بردن رسول خدا آسمان معراج

در انکار کفره احوال بیت المقدس پرسیدن و جواب گفتن بفرمان صاحب کرم

بروز دگر شد در خاص عام | بدولت بیامد به بیت الحرام
حکایت شنیدند کفار گفت | از آن جمله ماندند اندر شگفت
ولی آنکه بد مؤمن پاک دین | برافروختش دل بنور یقین
چنان کرد تصدیق خیرالبشر | که پنداشتی بد با او همسفر
ولی آنکه بنهاد سست اعتقاد | ز نقصان ایمان گواهی بداد
از آنجمله جهال مرتد شدند | محیلان بدل باز بد شدند
ولی مشرکان شقاوت نشان | گشودند بر امتحانش زبان
بگفتند از انتظام فلک | نداریم ما آگهی چون ملک
که ما از تو پرسیم احوال آن | ز دان آن صدق و کذب تو گردد عیان
ولی علم داریم در راه شام | به بیت المقدس تو رفتی تمام
بپرسیم از آن که بگوئی نشان | شود صدق قول تو بر ما عیان
نمودند پس اول اهل ضلال | ز اوضاع بیت المقدس سؤال
ز ارکان محراب و از منبرش | جدار و در و طین بام و درش
نبی لحظه‌ای چون در آن خانه بود | بر احوال جزئیش دانا نبود
شد از پرسش عیب جویان غمین | که ناگه همان لحظه روح الامین
بحکم خداوند رکن و مقام | بیاورد بیت المقدس ز شام

نمه داشت در پیش چشم نبی — نمی دید اما جز او دیگری
سوالات کفار را آنجناب — در آنجا نه دیدی و گفتی جواب
شنیدند چون با تفاوت زمان — شدند از سخن منفعل سایلان
دگر باره گفتند اهل شقاق — که اکنون بگو ای سوار براق
چه داری از آن کاروانان خبر — که دارند رو سوی ما در سفر
بسوی وطن گشته عازم ز شام — کجایند از ایشان بگو هر کدام
نبی داد از آنکه ز هر یک نشان — که بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنچه امشب در آن تیره دشت — بهر یک از آن کاروانان گذشت
که آنرا رسول خدا دیده بود — باحوال پرسان بیان مینمود
وز آن پس بآن قوم اخبار جو — بفرمود آن مخبر راست گو
کز آن ره نوردان یکی کاروان — رسیده بنزدیک ما بی گمان
نکرده اگر امر حادث حجاب — بیایند فردا سر آفتاب
چه آگه نبودند آن کافران — بدان زنزدیکی کاروان
گفتند از طنز با یکدگر — که بود از این وعده نزدیکتر
سحر بر سر راه باید نشست — نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان نیایند وقت فروغ — بود آنچه گوید محمد دروغ
برین جمله گشتند همداستان — برفتند وقت سحر همگنان

نشستند


نشستند آن کافران بر راه — همه وقت جانب رهگاه
نمودند هر یک جدا جد و جهد — بلات و منات و هبل نذر و عهد
که صادق نباشد اگر مصطفا — رسانیم این نذرها را بجا
سپیده شدی دمبدم بیشتر — نبد ظاهر از کاروان هیچ اثر
از آن شاد گشتند دل کافران — بدی جمله را با هبل بر زبان
نشسته چنین منتظر شیخ و شاب — که ناگه برو رخ نمود آفتاب
یکی گفت اینک گل خور دمید — بجنبش آن دگر کاروان هم رسید
چه دیدند آن کوردل کافران — که بر وقت آمد ره کاروان
رخ جمله شد زرد از انفعال — زبانها ز ذکر هبل گشته لال
ولازان اسیران جهل و حسد — کسی را نشد باز چشم خرد
که نشنیدش آن معجزات مبین — ز دل ظلمت شک نبودی یقین
چه خوش گفت آن مرد دانش نهاد — چه در روز کوری بچاه او فتاد
کسی را که روشن نباشد نگاه — نگردد رهش روشن از مهر و ماه
الهی بعز آل نبی — که داری دلم دور از تیرگی

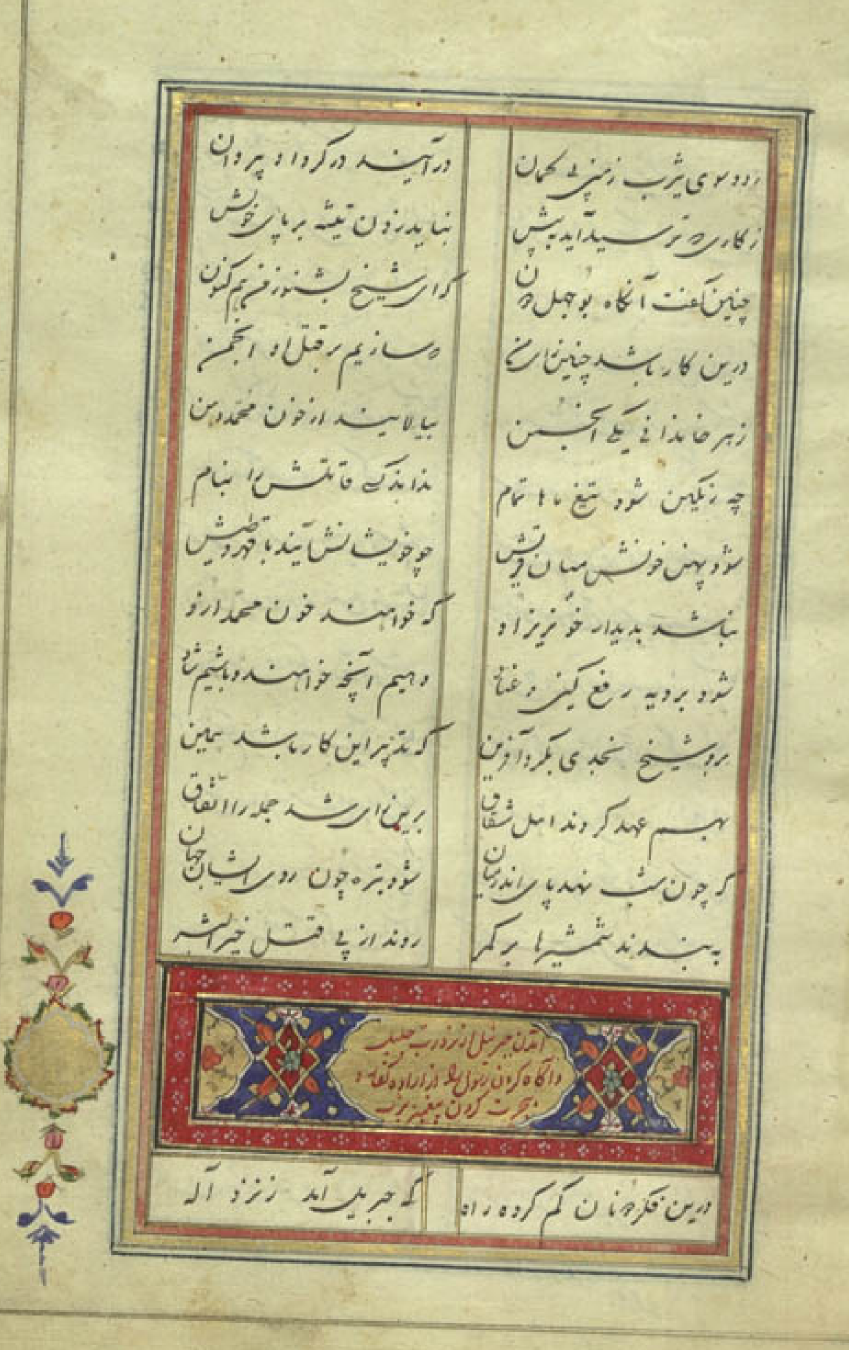
جمع شدن کفار در دار ندوه و مشورت کردن بهم در باب حضور با جمعیت

بیا ساقی ای حبیب و طبیب / که رنج غریبی مرا شد نصیب
می وصل دلدار با غم بکن / غریبم علاج دماغم بکن
چنین قطره ریز در جام من / که خوش شد مرغ از کام من
کنم وصف هجرت بدان سان زبان / که صفحه شود رشک باغ جنان
چنین گفت داننده این خبر / که کردند اصحاب ایمان سفر
خبردار گشتند اعدای دین / که رفتند یاران به یثرب زمین
ازین درد در چشم آن ناکسان / جهان تیره شد چون دل آن خسان
در آن جاهلیت به بیت الحرام / یکی خانه بد دار ندوه بنام
که چون آمدی کار سختی به پیش / در آنخانه جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رای اهل نفاق / شدندی بیکرای شان اتفاق
بران رای همداستان گشته اند / پس از بهر مطلب روان گشته اند
چو این کار دشوار شان روی داد / در آنخانه رفتند اهل فساد
نشستند یکجا همه گمرهان / نهادند پس راز را در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت / کنون باید از صبر ما را گذشت
نمودیم هر چند اغماض پیش / محمد نشد نادم از کار خویش
کنون تا بجایی رسانید کار / که بیعت ستاند ز یثرب دیار
فرستاده یاران خود را تمام / نهد خود هم آخر درین راه گام

چو او

چو او پا گذارد در آن مرز و بوم / بیاریش آرند خروج با هجوم
چو اعوان و انصار پیدا کند / بسخت او در جنگ را وا کند
نه بینیم آرام دیگر بخواب / شب و روز باشیم در اضطراب
نباشد بجز رزم افسانه / نه جز خانه زین دگر خانه
مدام از دم تیغ نوشیم آب / بود خون دل بزم ما را شراب
جهان بر گزان پیش فکری کنیم / که بنیاد این فتنه از بن کنیم
درین حرف بودند با یکدگر / که ناگاه پیری در آمد ز در
چنین گفت دانای این داستان / که شیطان بدان پیر بیرون بدان
چو دیدند اعدای آل نبی / بجلوتگه خود یکی اجنبی
ببستند لب را ازین داستان / با آن پیر گشتند همداستان
که ای پیر نادان بگو کیستی / که را خواهی اینجا پی چیستی
که گفتت که زین در درون آمدی / باینخانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گمکرده راه / که از اهل نجدم یکی خیرخواه
سراغ و دلیل یکی بنده ام / دل از مهر اصنام آکنده ام
ندارد محمد دگر با جهان / ازین پرورشن تهی در جهان
شنیدم ز گوینده محرم / که امروز نام آوران حرم
درینخانه دارند با هم تمام / ببسته بر کار محمد قیام

بگفتم کزین بزم شامل شوم   بود کاندرین خیر داخل شوم
درین انجمن عمر آرم بجا   ثوابی بچه توشه آن سرا
ز شیطان ناپاک این داستان   شنیدند چون تیره دل گمرهان
تواضع نمودند و برخاستند   نشاندند و همراه خود خواستند
نشستند پس آنگه بد پرکار   چنین گفت از ایشان یکی خاکسار
که باید یکی خانه تاریک تنگ   پر از هول مانند کام نهنگ
نبی را در آنخانه باید گذاشت   درش را برآورد با سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت   کزان نان و آبش رساند شام و چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات   گر از حبس او نیست ما را نجات
چو این گفتگو پیر نجدی شنید   به پاسخ بدیشان نفس برکشید
که این رای دور است پیرا ز صواب   بنی هاشم این را نیارند تاب
که باشد محمد به بند شما   اسیر شما مستمند شما
بگیرندش آخر بپرخاش زور   شود بیشتر زانکه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگری زان میان   که این رای خوش نیست ای دوستان
که او را بر اسپی نشانیم زین دیار   بغربت نیاید ازو هیچ کار
نژند پیر نجدی بتصدیق دم   پسندش نیامد از آن نیز هم
چنین گفت اینهم نباشد نکو   کزین کار حاصل بود کام او



رود سوی یثرب زنیرنگ کمان   در آیند در گرد او پیروان
ز کار دگر رسید آید بپیش   نباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دون   که ای شیخ بشنو ز من هم کنون
درین کار باشد چنین رای من   بسازیم در قتل او انجمن
ز هر خاندانی یکی انجمن   بیالایند از خون محمد بدن
چه رنگین شود تیغ ما تمام   نماند کسی قاتلش را بنام
شود پهن خونش میان قریش   چو خویشانش آیند با قهر و طیش
نباشد بدیدار خونریز او   که خواهند خون محمد ازو
شود بر دیه رفع کین و عتاب   دهیم آنچه خواهند و باشیم شاد
بر او شیخ نجدی بکرد آفرین   که بهتر از این کار نباشد همین
بهم عهد کردند اهل شقاق   برین امر شد جمله را اتفاق
که چون شب نهد پای اندر میان   شود تیره چون روی ایشان جهان
ببندند شمشیرها بر کمر   روند از پی قتل خیر البشر

آمدن جبرئیل از نزد رب جلیل و آگاه کردن رسول علیه السلام از اراده کفار و هجرت کردن پیغمبر

درین فکر بودند گم کرده راه   که جبریل آمد ز نزد اله

نبی را از آن راز آگه نمود　　بهجرت سوی یثربش ره نمود
بگفتش که ای مقتدای جهان　　چنین است حکم خدای زمان
که امشب بهنگام خواب از حرم　　برآئی نهی سوی یثرب قدم
علی را بخوابانی بگوئی باوی　　که گردن نهد زیر تیغ عدوی
کند با تو از صدق سودای خویش　　روا نیست گر شد بسر پای خویش
رود او و تکیه بجایت کند　　سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کس نیارد به پیش　　بحکم من و مهر تو جان خویش
وز آن پس تو ای تاج فرق جهان　　ز خانه برون آی و یاسین بخوان
بکف مشت خاکی در آورده باش　　بری چون بر اعدا برایشان بپاش
که از حکم یزدان بنیکی رسان　　نه بیند ترا چشم آن ناکسان
روی سالم از پیش اعدای دین　　سلامت روی تا بیثرب زمین
بگفت این و رفت از برش جبرئیل　　نهان شد بحکم رب جلیل
چو برچیده شد کواکب اساس　　کمر بست هندوی شب بهر پاس
بیک جا بشد آن ستم پیشگان　　ببستند شمشیرها بر میان
نهادند رو سوی درب سرا　　رسیدند بر در گرفتند جا
نمودند بر هم قرار اهل شر　　که دارند پاس نبی تا سحر
کشد چون علم از افق صبحدم　　نمایند شمشیرها را علم

در آیند و آنگه بدولت سرا　　کشند از پیمبر تهی خانه را
نمودند باهم چنان اتفاق　　ولی بی خبر زان دل پر نفاق
که نتوان رسانید کمتر زیان　　کسی را که باشد خدا پاسبان
نبی شد چو واقف ز کار قریش　　علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدانش آگه نمود　　بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید این سخن از رسول　　بدو دیده بگذاشت دست قبول
در آن جان نثاری تعلل نکرد　　تعلل چه باشد تأمل نکرد
بگفت ای خوشا من خوشا حال من　　خوشا رتبه و عزت و شان من
که ایزد فدای تو گیرد مرا　　ببخشد ترا و پذیرد مرا
بگفت این و برخاست شادی کنان　　ردا از نبی بستد و شد روان
برآوی فراشش رسول خدا　　بخوابید و بر سر کشید آن ردا
بخوابید آری بجای بدیر　　بخوابید بنخچیر بر جای شیر
چو ایزد بدید آن خلوص از علی　　در آن شب بدو داد جای نبی
وز آن پس پیمبر بحکم خدا　　برآمد بدولت ز دولت سرا
قدم زد چو بیرون ز بیت الشرف　　در آورد از خاک مشتی بکف
ز کفار بگذشت و یاسین بخواند　　پس آن مشت خاک بر خاکساران فشاند
ندیدش کس از حکم یزدان پاک　　بیفتاد در چشم بدخواه خاک

چنین گفت گوینده این خبر / که خاک در افشاند خیر البشر

از آن قوم بر فرق هر کس رسید / بشد کشته در جنگ بدر آن شهید

بدانیکونه از پیش اعدای دین / سلامت گذشت اشرف المرسلین

وز آن پس ز داور روز حساب / بجبریل و میکال آمد خطاب

برای قدسیان منزه صفات / بری از غم موت و ذوق حیات

مبرا ز شهوت ز خواهش نفور / ز لذات نفسانی آزاد و دور

نمودم شما را برادر بهم / یکی عمر کردم بهر یک کرم

حیاتی برون از شمار و حساب / که جز من نداند کس او را حساب

هم از عمر هر یک گذشته بسی / که آن نیز جز من نداند کسی

ولیکن عمر یکی بیشتر / وفا آید از دیگری آنقدر

کنون چند چو بر یار خود کار تنگ / سر و جان فدایش کند بیدرنگ

نمودند آن صادقان اعتراف / که این کار ناید ز ما بی گزاف

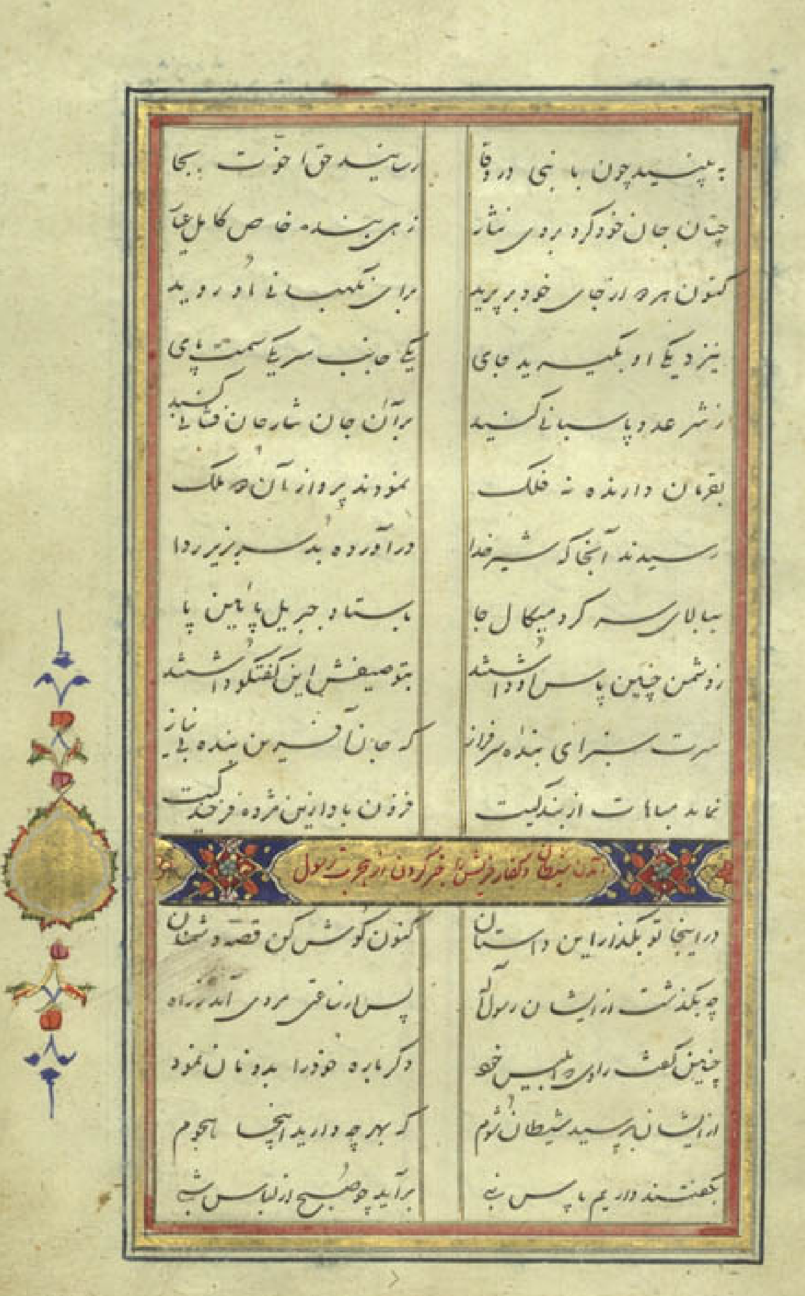
ولی گرچه هستیم اخوان هم / نخواهیم از هم فزون جان هم

بایشان چنین گفت رب عباد / که ای قدسیان صادق نهاد

ببینید این بنده خاص را / علی صاحب صدق و اخلاص را

که با لذت و شهوت آن جناب / درین عمر و این ابتدای شباب

بفرمان من چون دل از جان بکند / سر خویش در راه من چون فکند



به پیشید چون با نبی در وفا / رسانید حق اخوت بجا

چنان جان خود کرده بروی نثار / زهی بنده خاص کامل عیار

کنون هر دو از جای خود بر پرید / برای نگهبانی او رسید

بنزدیک او بگزینید جای / یکی جانب سر یکی سمت پای

ز شر عدو پاسبانی کنید / بر آن جان نثار جان فشانی کنید

بفرمان دارنده نه فلک / نمودند پرواز آن دو ملک

رسیدند آنجا که شیر خدا / درآورده بد سر بزیر ردا

ببالای سر کرد میکال جا / باستاد جبریل پایین پا

ز دشمن چنین پاس او داشتند / بتوصیفش این گفتگو داشتند

سرت سبز ای بنده سرفراز / که جان آفرین بنده‌نواز

نماند مباهات از بندگیت / فزون باد این مژده فرخندگیت

آمدن شیخ نجدی و کفار قریش بخبر کردن از هجرت رسول

در اینجا تو بگذار این داستان / کنون گوش کن قصه دشمنان

چو بگذشت از ایشان رسول اله / پس از ناعقی مردی آمد براه

چنین گفت راوی که ابلیس خود / دگرباره خود را بدونان نمود

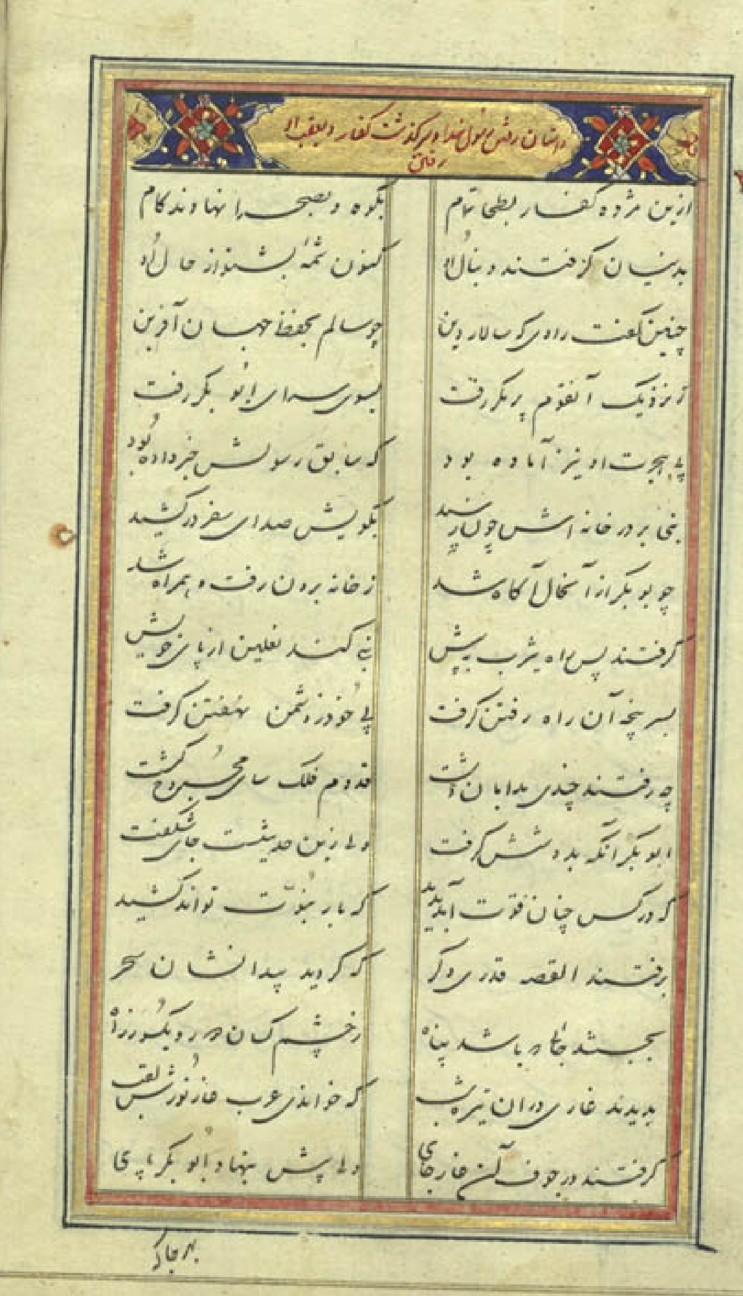
از ایشان بپرسید شیطان شوم / که بهر چه دارید اینجا هجوم

بگفتند داریم پاس نبی / برآید چو صبح از لباس شب

بر او تاخت آریم با تیغ کین | بریزیم خونش بروی زمین
بجنبید شیطان لعین آنگروه | چنین ماند دست شما زیر کوه
محمد از آنجا خرامید و رفت | شما را بسر خاک پاشید و رفت
نهادند چون دست بر سر خویش | پر از خاک دیدند سرهای خویش
تعجب نمودند زین داستان | بدیدند بر روی هم ناکسان
ز حاجت از ایشان یکی چون شتر | بایوان نگه کرد از درز در
بدید آنکه خفته است بر جای خویش | کشیده ردا بر سراپای خویش
بیامد بیاران خود مژده داد | که از غم دل آزاد باشید و شاد
محمد بآرام خوابیده است | ردا بر تن خویش پیچیده است
ازین مژده شان گرچه شد پر امید | دل جوق شیطان بدل بر خلید
چو نزدیک شد صبح آن اشرار | برفت از دل کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش | نهادند پا بر پی رای خویش
ز کین تیغها را برآهیختند | بدولتسرای نبی ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی | برآمد ز زیر ردا مرتضی
بکف تیغ تیز و گره بر زده | بدیشان بکفار شد رو بدو
چو دیدند چون شیر کان نبی | که برخواست از روی بستر علی
ز سر هوش آن بدسگالان بجست | بسودند دست تاسف بدست

بگفتند

بگفتند با او محمد چه شد | بگو راست خواهی اگر جان خود
چنین داد پاسخ خداوند راز | که نسپرده از کس نخواهند باز
شما کی سپردید او را بمن | که باز آمدید از پی خواستن
چه دانم کجا رفت آن سرفراز | ز هر جا که خواهید جوئید باز
چو اعدا شنیدند از او این جواب | در کین گشودند با آن جناب
یکی گفت اول ببری عدم | فرستیم او را که او نیست کم
چنین گفت پس نابکاری دگر | که از جستن قتلش بود خوبتر
بره تنگ گیریم کار آنچنان | که ما را و پیدا ز محمد نشان
ولی بولهب گفت زینها چه سود | نیاید چه مقصود ما در وجود
برین کیش اعدا اگر می بود | سراغ محمد نیابیم از او
همان به که از وی بپردازیم | شتابیم دنبال صید بجست
ز رفتن پر در ره حمله ساز | پیاپی بگیریم تا هست روز
برین رای کردند شان اتفاق | از آن خانه رفتند اهل نفاق
همه دست برداشته از عنا | نهادند سر در قفای نبی
منادی به بازارها جار زد | که هر کس سراغ محمد دهد
باو صد شتر مژدگانی دهیم | تمنای دل هر که دارش نهیم
گرفتند همراه خود رهبران | که بر سنگ گیرند از پا نشان



داستان رفتن رسول خدا و گذشتن کفار و تعقیب او رفتن

ازین مژده کفار ربطی تمام / بکوه و بصحرا نهادند کام

بدنبال گرفتند دنبال او / کنون شمهٔ بشنو از حال او

چنین گفت راوی که سالار دین / چو سالم بحفظ جهان آفرین

ز نزدیک آن قوم بر سر گرفت / بسوی سرای ابو بکر رفت

پی هجرت او نیز آماده بود / که سابق رسولش خبر داده بود

نبی بر در خانه اش چون رسید / بگوشش صدای سفر در کشید

چو بوبکر از آن حال آگاه شد / ز خانه برون رفت و همراه شد

گرفتند پس راه یثرب به پیش / نهان کند نعلین از پای خویش

بسر پنجه آن راه رفتن گرفت / پی خود ز دشمن نهفتن گرفت

چو رفتند چندی بدامان دشت / قدومش فلک سای مجروح گشت

ابو بکر آنگه بدوشش گرفت / ولی زین حدیثست جای شگفت

که در کس چنان قوت آید پدید / که بار نبوت تواند کشید

برفتند القصه قدری دگر / که گردید پیدا نشان سحر

بجستند جائی که باشد پناه / ز چشم کسان در ره و کوه راه

بدیدند غاری در آن تیره شب / که خواندی عرب غار ثورش لقب

گرفتند در جوف آن غار جای / ولی پیش بنهاد ابو بکر پای

بهر جاکه

بهر جا که سوراخ یا رخنه دید / قبا را بدرید و آنجمله چید

بدینگونه تا شد تمام آن بجا / یکی رخنه نگرفته ماند از قضا

در آن رخنه گویند آن یار غار / کف پای خود را نمود استوار

نیاید خود این شگفت از کسی / که در روز حشر ره بنماید پی

بغار اندرون در شب تیره فام / چه پنهان و پیدا جهان را تمام

در آن تیرگی یک پلک چون شمرد / یکی کامد افسرده زان مار خورد

نباید چنان کار از غیر او / بدنبال چو پرده خفت از رفته او

در آمد رسول خدا هم بغار / نشستند یکجا بهم هر دو یار

درخشنده دیگر بر غار بود / که بر جای برگش همه خار بود

بدو کرد فرمان رسول خدا / که آید کند بر در غار جا

بیامد بحکم خدا آن درخت / ز هر سو در غار را بست سخت

وزان پس بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید

یکی جفت کفتر هم اندر زمان / بیامد بامر خدای جهان

چنان شد بفرمان رب عباد / که هم آشیان داد و هم بیضه داد

چو شد کار پرداخته آن زمان / رسیدند کفار با پیر آن

در آن دم کف پای آن یار غار / که بر روی سوراخ بد استوار

رسیدش ز دندان ماری گزند / وز آن درد افغان او شد بلند

چنین گفت او را که آهسته باش ... رسیدند اعدا مکن راز فاش
مخور غم که گردان صد اژدهاند ... که از خشم افعی صفت با گزند
همان دم رسیدند آن لشکران ... بنزدیکی غار با پی روان
چو نزدیک گشتند از آواز پا ... پریدند آن جفت کفتر ز جا
بایستاده پا بر چه آنجا رسید ... ز دنباله خویش هر سو دوید
چنین گفت پس با رفیقان خویش ... از اینجا محمد نرفته است پیش
مگر اندرین غار باشد نهان ... وگر نیست رفته است بر آسمان
چو اعدا شنیدند از او این خطاب ... بلطفش بگفتند زینسان جواب
ز پیری نمانده است هوشت بجا ... که گویی سخنهای پا در هوا
مکن برد در غار اول نظر ... بده پس ز حال محمد خبر
ببین شاخ این بوته خار را ... که چون تنگ کرده در غار را
دویم پرده عنکبوت نگر ... که بر وی نسیمی نکرده گذر
سیوم آشیان کبوتر بجای ... که تا حال در آشیان داشت جای
همین دم که آواز پا را شنید ... بجا بیضه را ماند و خود بر پرید
نهادی کسی گر درین غار پای ... نماندی نشانهای اینجا بجای
ابوبکر چون این سخنها شنید ... طلب کار را برد در غار دید
دلش گشت از بیم در بر طپان ... دگر باره بگشود بر خود زبان

که اعدا

که اعدا رسیدند ای شهریار ... شود بی‌گمان راز ما آشکار
دریغا کز فرو شر نماندست راه ... ز نزدیک ما تا بر کینه خواه
کنون تا به کی هم ره گریز ... ز پس کوه و در پیش شمشیر تیز
دگر بار فرمود شاه ارجمند ... که آری که گردان صد اژدهاند
مخور غم که با ماست جان آفرین ... زبان در کش و قدرت حق ببین
که ما را نبینند این گمرهان ... نیاید هم یکمو از ایشان زیان
چنان شد که فرمود آن شهریار ... گذشتند نادیده‌ها هم ز غار
پراکنده گشتند پس آن گروه ... پی جستجویش بدامان کوه
چه جستند بسیار و کم یافتند ... شبانگه سوی خانه بشتافتند
بروز دگر باز جویان شدند ... بکوه و در و دشت پویان شدند
بغار اندرون تا سه روز و سه شب ... بسر برد آنگه بفرمان رب
شدی پور بوبکر هنگام شام ... ببردی در آن غار آب و طعام
نمودی هم از حال اصحاب شر ... حبیب خدای جهان را خبر
که هستند در جستجو آن گروه ... شب و روز در دشت و صحرا و کوه
دگر راعی بود عامر بنام ... که کردی شبانی به بیت الحرام
که او نیز اسلام آورده بود ... ز ابریق توفیق می خورده بود
شدی شب بنزد بشیر نذیر ... ببردی بر پیش هدیه ز انگبین خو

جوایشان دگر از صدیق چه دید   ندید هیچکس واقف از حال او

بگفتش فلان روز وقت سحر   دو جمازه بهر پیمبر ببر

ازو چه وزد این سخن چون شنود   دو جمازه در دم مهیا نمود

نشست از سر صدق در انتظار   که پوید شب وعده ره سوی غار

کنون گوش کن قصه آن گروه   که بودند جوینده در دشت و کوه

سه روز و سه شب چون برآمد ازین   یقین گشت بر بدسگالان دین

که تا حال او در جوار حرم   نماند قفا تر نهادند قدم

ز اطراف بطحا کشیدند پای   سوی قبایل شدند اشقیا

ز صاحب حشمهای در حرم   نماندند قفا تر نهادند قدم

ز اطراف بطحا کشیدند پای   سوی قبایل شدند اشقیا

سرودند آن بدسگالان پیام   که ای پاسبانان بیت الحرام

بدانید که محمد که ایست   ز هم تار و پود یقینش گسیخت

شما را و ما را بباید نشست   به آرام تا او نیابد بدست

که گر رفت تا چار پرون زدست   کند کار بر ما بسی کار پست

نماندش از ترس و ز بیم   ازو تا توان بردارید دست

و گرنه نبینید آرام و کام   بدارید ما خبر کردیم والسلام

در بیان برآمدن سید ابرار از خشم ملک

کنون



بیرون آمدن رسول خدا از غار و ترک کردن آن

کنون بشنو احوال خیرالانام   که اعدا ز اطراف آن نیکنام

کشیدند چون پای از جستجو   سوی قبایل نهادند رو

تهی شد از آن قوم آن کوه و دشت   رسول خدا عازم راه گشت

بصبح چهارم برآمد ز غار   دو جمازه آورده بد حمله دار

نشست او بر یک شتر شاه دین   ابوبکر را کرد با خود قرین

برآمد بران دیگری حمله دار   همراه او گشت عامر سوار

گرفتند پس راه یثرب شتاب   به پیراهن برسا حل رود آب

براندند آن روز و شب چند تنگ   بروز دگر خسته تا ظهر تنگ

برفتند تا گرم گردید روز   چو تفتنده شد آفتاب تموز

ز تابش آمد خیر را نیاز   سوی ریسایه سنگی اندر فراز

در آن سایه خورشید دوران غنود   به دولت سر آسوده راحت نمود

چو شد گرم چشم رسول خدا   ابوبکر بهر حصول صفا

به سوی شد تا ز جهد کیش   گرفت از شبانی یکی جام شیر

بنی دیده از خواب چون باز کرد   بنوشید آن شیر و شد ره نورد

چو خیرالبشر باز ره برگزید   بنزدیک یک قبایل رسید

بزرگی چو هم داشت سراقه نام / دلیر و جوان بود و با احتشام
بیا رفت گفتش که ای محتشم / همین دم زنم زنده تا این حشم
چو سیل بهاری دو اشتر سوار / گذشتند بر ساحل رود و بار
گمانم که باشد محمد همین / که آورده رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جا بجست / ستد نیزه بر پشت زین بر نشست
همی تاخت مانند باد دمان / بدستی سنان و بدستی عنان
چو زانگونه نزدیک شد آن سوار / که تا نبی ماند یک نیزه وار
ابوبکر بازآمد اندر فغان / برخ گشت اشک از دو چشمش روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر / که آمد ز پی خصم چون شیر نر
دگر باره دادش دل آن شهریار / بگفتش مکن گریه ای یار غار
میندیش نزدیک اگر شد عدو / که دارنده نزدیکتر هست از او
اگر میشناسی خدا را مثال / ببین قدرت قادر ذوالجلال
که چون میکند دفع شر شما / چو گفت این سخن سید انبیا
همان دم بفرمان یزدان پاک / فرو رفت تا زانو اسبش بخاک
بزد گرد همیز اسبش نجست / بجنبید چندانکه یزدان ببست
چو سراقه دید اسب را پا بگل / پشیمان شدش آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق آن شهسوار / که بر من ز یزدان شد آشکار

کنون

کنون گر دهی زین بلایم نجات / کنون عهد با داور کاینات
که دیگر نیایم شما را ز پی / وز اینجا روم راست یکسر بحی
دگر هر که بینیم ای شهریار / که باشد درین ره ترا خواستگار
بگویم نرفته ازین ره رسول / تو برگرد و خود را مگردان ملول
بگردانم او را ز دنبال تو / نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا / بفرمود در حق او این دعا
که یارب تو از نیتش آگهی / اگر راست گوید نجاتش بدهی
چو در صدق نیت نبودش قصور / بر آمد ز جا دست و پای ستور
ثنا بر نبی گفت و سوی حشم / روان گشت سراقه محتشم
وز آن پس بجای آن شهریار / از آن راه هر کس که کردی گذار
بگفتیش سراقه نامور / ازین ره محمد نکرده گذر
تو بیهوده رنجی مکش بیگمان / بجوئیش بجائی که یابی نشان
بدینگونه اعدای دین را تمام / بگرداند از راه آن نیکنام
وز آنجا روان شد نبی پیشتر / بصحرا که او فتادش گذر
گذشت از بر خیمه انتخاب / نشسته زنی دید در پیش باب
بسال و بفعل و بعفت کلان / مهین زاده خاندان مهان
بگیتی شهره خاص و عام / یکی شیر زن ام معبد بنام

چه بگذشت بر وی رسول خدا / بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر تمر داری اگر نان و شیر / بیاور بهر آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن پیرزن در جواب / که ای مقدمت بهتر از آفتاب
شده است سال قحطی چنان در دیار / که بر کار نروید از کشت و زار
ز بابرکتم آنچه نان پیشوا (?) / اگر کس غذا نیابد برای ادا
دگر نیست چون گنده (?) نان دریغ / نباشد چه از میهمان جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید / یکی میش در خانه‌اش بسته دید
بگفتش ز لطف و کرم چون سروش / که این میش اگر شیر دارد بدوش
بگفت ام معبد که ای بی‌همال / ز بس بود تفسنده این قحط سال
نمانده است خون در تن چارپا / از این لاغری شیر باشد کجا
بفرمود پس سید ابطحی / که فرمودمش گر اجازت دهی
بگفتا بدوشش ایفدای تو من / که آید ز خجلت برون پیرزن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا / بشد پیش و بگرفت نام خدا
چه بگذاشت بر موضع شیر دست / روان گشت سیلی که نتوان ببست
بآن پیرزن داد اول نبی / از آن شیر چندان که شد ممتلی
دگر همرهان بشیر نذیر / بخوردند چندانکه گشتند سیر
وز آن پس رسول خدای غفور / بنوشید خود هم بقدر ضرور

دگر داشت ظرفی که آن خانه‌دار / چه کاسه چه کوزه چه طشت و طغار
چو از شیر آن میش پر شد تمام / از آنجا برخواست خیر الانام
بجا ماند شد رخصت از خانه‌خواه / بکجاوه بنشست بگرفت راه
در آن وام معبد بحیرت بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
از آنجا بیاری رفیقان خویش / باقبال و دولت روان شد به پیش
چنین گفت راوی که آن محترم / چه بگذاشت بیرون قدم زان خیم
از آن نامداران بطحی دیار / که بودند جویای آن شهریار
یکی زد آنجا عنان بریده بنام / رسیده بود خود را بخیر الانام
در اثنای راه آمد آن نامور / بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بدید و بشناختش / بپرسش زبان لطف بنواختش
ز نامش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده پدر کرده نام
نبی نیک بگرفت آن را بفال / بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید آنگه ز خیل و حشم / جوابش بگفت او ز ابن اسلم
بشد شاد ازین هم شه انبیا / بگفتا سلامت بیابیم ما
دگر از نژادش نبی کرد یاد / بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک کیش / بگفتش بیابی تو هم بخش خویش
بریده چه بشنید لطف کلام / دلش گشت مفتون خیر الانام

بپرسید پس با ادب بنده وار ... بگو چیست نام تو ای شهریار

بگفتا منم سید المرسلین ... محمد رسول جهان آفرین

بدیده چو بشنید ازو این مقال ... بیاورد اسلام بی قیل و قال

رسن کرده پا در ره دین شتافت ... ز لطف نبی بخشش خود بیافت

رسانید آنگه بعرض این سخن ... که ای خاک راهت سپهر برین

به یثرب رسیدی چو ای پیشوا ... ضرورست اکنون به پشت لوا

بادو داد فرمان شه [illegible] ... که بر زد لوای سعادت [illegible]

مصالح چه آنجا نمیدانست ... به یک نیزه دستار خود را ببست

روان شد به پیش [illegible] ... آورده بر دوش خود آن لوا

خبر شدن انصار پیغمبر از آمدن پیغمبر و استقبال کردن

بده ساقی آن روح پرور ایاغ ... فرح جنگ لب را بکن تر دماغ

دماغم ز فکر سخن سوخته است ... لبم را تفکر بهم دوخته است

مرا خوانده در بزم خود روزگار ... بمجلس دو کس چه پیمان پرخمار

ببزم طرب خوش شد از غم فرست ... بهار غم اکنون ز بی غم فرست

که جشنی نو آمد بگیتی پدید ... پیمبر ز بطحا به یثرب رسید

جهان گشت از او آراسته ... همه رسم بیداد برخاسته

بیثرب شد از دین ز سر تا بپای ... بپوشید زیور ز فضل خدای

در ایوان عز و شرف مجلسی ... بیاید خرامان بمجلس نشست

کمین جا بجای کفر را موکشان ... برون برد بیرون ز بزم جهان

برافراخت ایزد لوای محمد ... شد ابلیس را اکبر و تلبیس رد

بزد نوبت اسلام از شش جهت ... جهان شد پر آوازه معدلت

ز سرسبزی دین سراسر زمین ... شد از خرمی رشک خلد برین

درین بزم ساقی مرا خوانده اند ... به ره من ز پس پشت در مانده ام

ولیکن آنچنانم ز بهر خندگی ... که این نیم با نیم زین شرمندگی

کنم این حکایت برنگی بیان ... که نخل زبانم شود گلفشان

شنیدم که ایشان ز اهل سیر ... که آمد به یثرب نبی چون خبر

که از ترس بنمودند اعدا ستم ... برآمد شهنشاه دین از حرم

شب چون خود از چشم مردم نهان ... سوی دار یثرب شتابان روان

شنیدند انصار چون این نوید ... ز شادی نمودند جشنی چو عید

ز بس ذوق شان کرد بیهوش شان ... ز روز صبحگه چون علم آفتاب

برفتند از شهر بیرون همه ... بدین سان که جوید شبان را رمه

نشستند از شادی پیشگاه ... برده تا پیشگاه در انتظار

نشستی چه پیدا از آن شه نشان   بامید روزی دگر دوستان

برفتند آنروز سوی وثاق   برون دگر بار با اتفاق

شدندی چه دی گرم راه طلب   چنین میرسیدند روزی بشب

بدینگونه بودند یکروز جمع   چه پروانگان جمله جویای شمع

کناگه یکی این ندا بر کشید   که آنرا چه خواهید آنک رسید

بشد شعله این صدا تا بلند   تجسس شد از جا همه چون سپند

قدم کرده از فرق پویان شدند   چه ذرات خورشید جویان شدند

از آن نیز بیامد شه انبیا   بدیده به پیشش روان با لوا

بدیدند انصار چون موکبش   جبینها نمودند فرش رهش

فشاندند بر دست و پا نافه را   ببستند از دل بپایش درا

ز خاک پیش سرمه در چشم خویش   کشیدند آنقوم اخلاص کیش

کشاوند در تهنیت پس زبان   پر از مرحبا شد زمین و زمان

رسیدند آنگه بپابوس شه   لب و لهجه لبریز شکر آله

ز بس بوسه میریخت بر روی هم   نمی یافت جا در رکابش قدم

زمین و بقالش چنان شد زمان   که دل خواست از سینه افتد برون

ز بس تنگ جا زد دلها طرب   دویدی سراسیمه بر روی لب

ز لبهای خندان در و دیوار شد   ز فردوس آن عرصه پیدا شد

درودی

ورود شه آنروز پر نور بود   ز رودی زمین تا فلک سور بود

ز گیسوی پوشیده رویان کف   زنش در گرفته دف و بسته صف

هم آواز گشته همه از طرب   رجز خوان بر آئین و رسم عرب

که سر سبز این کشور و شهرها   که آمد چنین خسرو لطف ما

خوشا که ما را جهان آفرین   شرف داد و بر عرب کنان زمین

پی بودن سرور انبیا   درین کلبه از لطف خویش کرد جا

چه سایه بر تارک ما فکند   سر ما گذشت از سپهر بلند

کنون در جهان دست بالا زماست   باعزاز و اکرام ما کس کجاست

که همسنگ ما با خدا و نبی   زهی سر بلندی زهی برتری

دگر از حبشها گروه عظیم   که بودند بر گرد یثرب مقیم

رسیدند از هر طرف فوج فوج   بدانسانکه برخیزد از بحر موج

نمودند رسم تحیت ادا   زبانها لبالب ز شکر خدا

جنیبت همیراند پیش انجناب   روان جمله خرد و کلان در رکاب

بهر حی که بگذشتی آن حق اساس   نمودی زمینش ز دل التماس

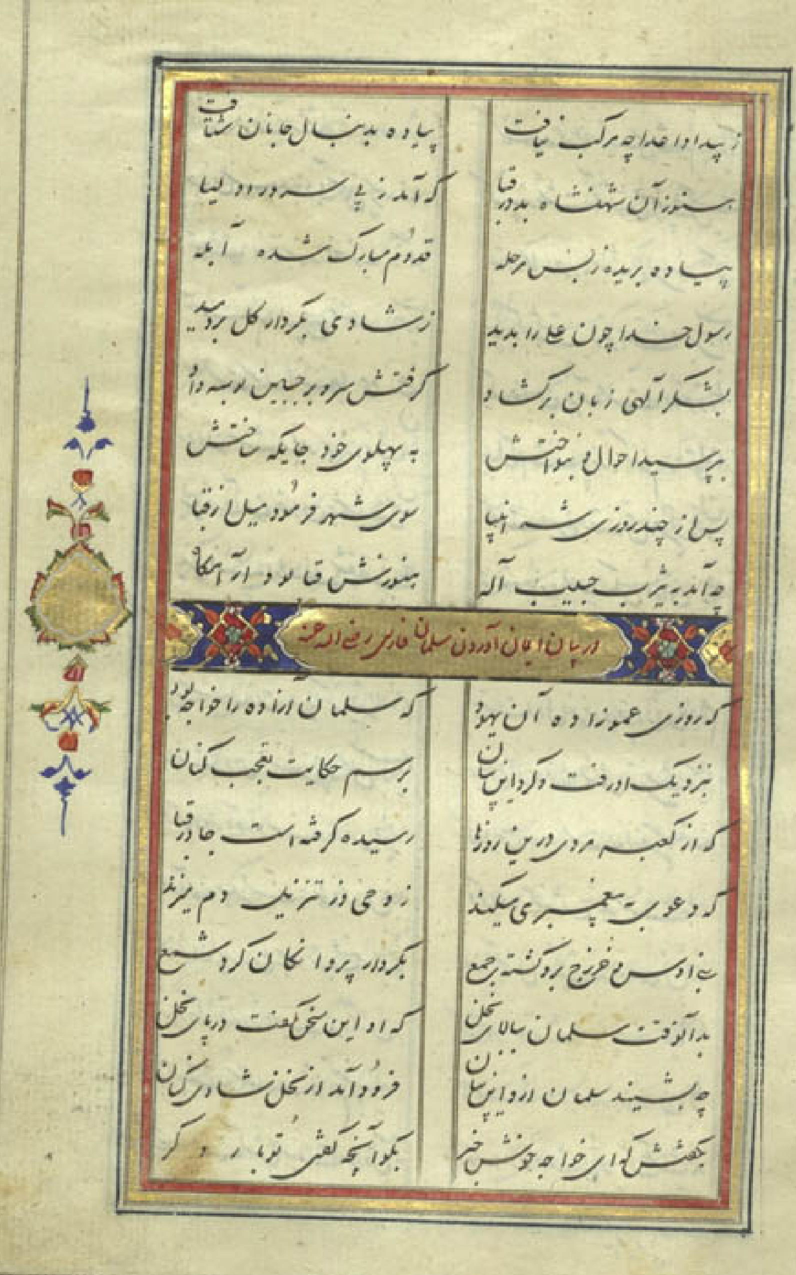
بدینگونه از بر حشم میگذشت   که تا وارد آل نجار گشت

که بد مادر جد آن شهریار   از آن محترم قوم با اعتبار

شرف بخش آنقوم شد از کرم   بگرد اندر آن نیت ناقه قدم

فرود آمد آنجا و منزل نمود | دل عالمی زین عنایت ربود
چو مه برد یکشب در آنجا بسر | برآمد چو خورشید روز دگر
یکی نامور بود کلثوم نام | بستر ز بعقل و بعزت تمام
بحی بنی عمرو بن عوف رفت | سوی دوستان رفت و پا چون برفت
از آن حی روان شد به پیش اصحاب | که شد روز نقل مکان آفتاب
نبی گشت در خانه اش میهمان | سرش بگذرانید از آسمان
در آنخانه چندی بحکم خدا | توقف بفرمود آن مقتدا
که بود از محلات شهر آن مقام | قبا دار و دلکش قبا داشت نام
در آنجا نبی طرح مسجد فکند | بشد بر زمین آسمان بلند
بود اولین مسجد آن سجده گاه | که گردش بنا سرور دین پناه
ستایند یزدان شه متقی | چنان کرد اساسش ز تقوی قوی
که تا حال مانده است ز آنسان بجا | بود در عرب نام آن هم قبا
پیمبر چنان داشت آنجا مقام | که آمد علی هم ز بیت الحرام
چنین گفت راوی که بعد از سه روز | سه روز دگر در حرم بود علی
ز هر کس که نزد شه خاص و عام | امانت طلب بود با قرض و وام
ادا کرد آنرا شه اولیا | که فرموده بودش رسول خدا
چو پرداخت ز آن کارها با تمام | به یثرب روان شد ز بیت الحرام

ابیلداد



ز پیدا و از خدا چو مرکب نیافت | پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا | که آمد ز پا خسته ورد اولیا
پیاده بریده ز بس مرحله | قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید | ز شادی بکردار گل بردمید
بشکر الهی زبان بر گشاد | گرفتش سر و بر جبین بوسه داد
بپرسید احوال بنواختش | بپهلوی خود جایگه ساختش
پس از چند روزی شه انبیا | سوی شهر فرمود میل از قبا
چو آمد به یثرب حبیب اله | هنوزش قبا بود آرامگاه

در بیان ایمان آوردن سلمان فارسی رضی الله عنه

که روزی عموزاده آن یهود | که سلمان از آن زاده را خواجه بود
بنزدیک او رفت و کرد این بیان | برسم حکایت تعجب کنان
که از کعبه مردی در این روزها | رسیده گرفته است جا در قبا
که دعوت پیغمبری میکند | ز وحی و ز تنزیل دم میزند
بت او رسم خروج بر و گشته جمع | بگردش چو پروانگان گرد شمع
بد آنوقت سلمان سالار نخل | که او این سخن گفت در پای نخل
چو بشنید سلمان از او این سخن | فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ای خواجه خوش خبر | بگو آنچه گفتی تو بار دگر

ازین حرف شد خواجه او درهم	کشید از غضب چشم و ابرو بهم
چنان سیلیی زد بآن حق پرست	که پنداشت آتش ز چشمش بجست
بگفت از تو نبود فضولی نکو	تو در کار خود باش ای بیهده گو
نگفت از آن هیچ سلمان جواب	چو برگشت برخواست از جا بتاب
برای رسول خدای غنی	یکی خوان بیاراست از خوردنی
روان شد بکوی قبا شادمان	بدل گفت او را کنم امتحان
بیاورد آن خوان به پیش رسول	بگفت این بصدق از من کن قبول
پذیرفت از لطف شفقت نبی	نه خود خورد لیکن از آن نیمی
طبق را چنان پیش یاران گذاشت	از ایشان بخورد آنکه او میل داشت
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام	نشد دل نفر نمود خود زان طعام
نشد دی رخش همچو گل بردمید	بدل آن نشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرما چند	که این هدیه است از من مستمند
از آن سید قدسیه بود او نبی	دگر داد بخشی بدست علی
وزان پس باصحاب قسمت نمود	ازان نخل امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن	که مهر نبوت به بیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا	بایستاد با صد هزاران رجا
نبی یافت کش چیست در دل امید	ردا را ز دوشش مبارک کشید

بچشمش

بچشمش چو مهر نبوت فتاد	بشد با تجلی بر آن بوسه داد
نماندش بدل از شک و شبهه نام	بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفتش آنگه بلطف و کرم	بگو سرگذشت خود ای محترم
همه یک بیک کرد سلمان بیان	ز آغاز و انجام تا آن زمان
بفرمودش آنگاه خیر البشر	که از خواجه خویش خود را بخر
ز تو آن یهود آنچه خواهد بها	نمائیم آن وجه را ما ادا
از آن حرف سلمان بشد شادمان	سوی خواجه خویشتن شد روان
چو آمد برش راز دل پیش کرد	سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودش که سیصد شجر	ز خرما نشانی رسانی ببر
بیاری دگر چهل وقیه طلا	ز من آن زمان در خری خویش را
چو سلمان بهای خود از وی شنفت	بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت از او اشرف مرسلین	باصحاب فرمود آنگه چنین
که سیصد فسیلش ز خرما دهید	مدد در حق این برادر کنید
بسلمان بفرمود کارا بکار	چو گشتی خبر از برایم بیار
ز اصحاب سلمان فسیل شجر	گرفت و بکشت و نمودش خبر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب	دعا کرد و شد در زمان مستجاب
بشد بر فسیلها درخت بلند	همه سبز خرم همه بارمند

سلمان بفرمود پس مصطفی   که تسلیم او ساز این باغ را
بزر هم بده خواجه ات را نوید   که بر وقت آن نیز خواهد رسید
ورا آنگاه بتعویق چندان فتاد   از آن پس که شد حکم حق بر جهاد
ز مال غنیمت رسول خدا   بفرمود آن وجه را هم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر   بر آن زر بکرداند خیر البشر
زبان هدایت بیاد الحجب   پس از وزن شد چل وقیه زیادت
نب کرد آنرا بسلمان عطا   نمودش ز بند یهودان رها
چو آزاد گردید از آن بندگی   بتن همچو جان شد غلام نبی



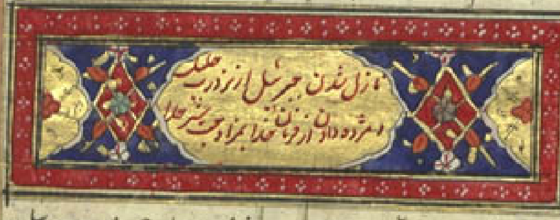
در بیان خواستگاری کردن حضرت خیرالنسا را و شرح آن

بیا ساقیا مجلس آرای دین   بیاور ایاغی ز آب معین
بیادای رزمی ز بزم جهان   بمهمانه اول رسول را بخوان
طلب قدسیان را بخوان گنج تا   بخوان حور و غلمان برای شکری
بکن اهتمام چراغان نور   برافروز شمع بر سور نور
که در خانه شاه دین مصطفی   خدا میکند نسبت مرتضی
وکالت مفوض بروح الامین   معین بشد طلحه حور عین
ملایک همه در سر انجام کار   فلک از کواکب بدامن نثار

بنا گشته

بنا گشته تا کاخ چرخ برین   ندیده است ایام سور چنین
تو مجلس بیارا بدین خوش نشان   که من میزنم زخمه داستان
چنین گفت راوی که خیرالنسا   که آمد بحد تمیز از صبا
یکی روز بوبکر نزد نبی   بشد خواستگاریش را بعتبی
جوابش بگفت اشرف انبیا   که هست اختیارش بدست خدا
هر آنکس که فرمان کند کردگار   دهم من بدست وی آن اختیار
چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید   برفت از بر مصطفی ناامید
عمر گشت واقف ازین ماجرا   ز صدیق پرسید احوال را
ابوبکر گفت آنچه گفته نبود   بگفتش عمر کو ترا رو نمود
چنین گفت بوبکر آنگه باو   دگر لب ببستند از آن گفتگو
چو بگذشت چندی ازین داوری   یکی روز رفتند نزد علی
رفیقان مخصوص او چند تن   بگفتند ای شمع این انجمن
درین کار خیر اولویت تراست   سکوتت درین خطبه چندین چراست
رو از خدمت سید انبیا   بکن خواستگاری خیرالنسا
جوابش چنین گفت یعسوب دین   که دارم دماغ برا قدام این
سخنها که گفتند شرم آیدم ازین   دلم خواهشم کرده است تیز
بگفتند یاران اشارت شنید   نبود در خاطر خویش از نهان باز

ترا با نبی نسبت دیگر است	از او آنچه خواهی توانند خواست
ز دولت تهی نیز بر خود مپیچ	بخواهد رسول کریم از تو هیچ
بترغیب یاران علی ولی	بروز دگر رفت نزد نبی
عرق ریز پیشانیش از حیا	نگه کرده خود راست بر پشت پا
بیامد به پیش پیمبر نشست	ولی شرم گفتی زبانش ببست
نگفت از حیا هیچ راز درون	برفت آنچنان باز خواهش برون
بروز دگر نیز خواهش چو پی	برفت و بیامد به نزد نبی
بروز سیم پیش از آن کاحتجاب	بیامد بگوید سخن از حجاب



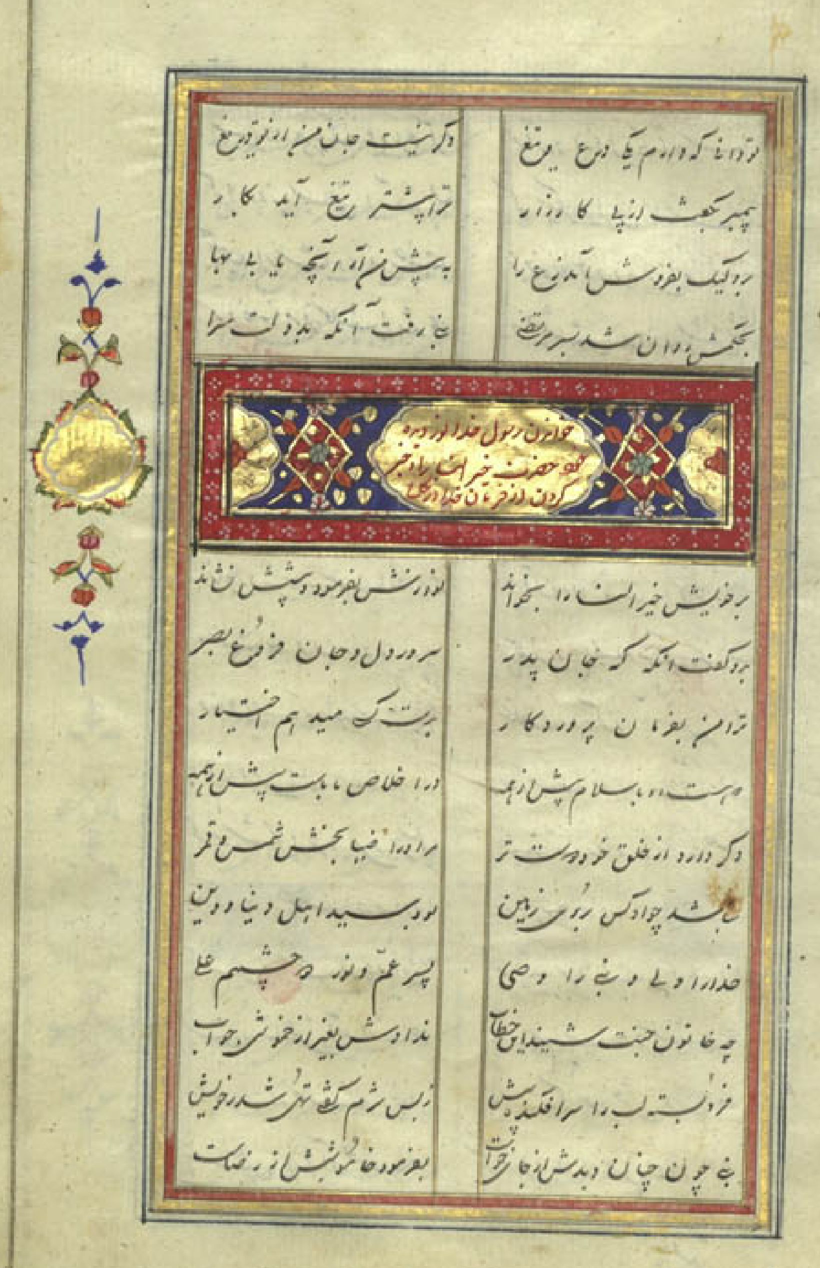
نازل شدن جبرئیل از نزد رب جلیل و مژده دادن از زبان خدا



بیامد بفرمان رب جلیل	بر رسول خدا جبرئیل
رخی پر نشاط و لبی خنده ریز	زبان مژده گوی نفس مشک بیز
رسانید اول درود و سلام	چنین گفت انگه بخیرالانام
که خیرالنسا را بحیدر ز حال	جمال از کرم ساخت آن بیهمال
بفرمانش امروز کرده بیان	نمودند تزئین هفت آسمان
ببستند آیین در ایوان عرش	رسیدند پس بفردوس کرد فرش

ز نوداد رضوان صفای بهشت	شده آراسته قصرهای بهشت
ببستند پرها حوران عین	ز استبرق و از حریر جنان
گرفتند بر کف برای نثار	طبقهای پر گوهر شاهوار
دگر از زر و سیم و در خوشاب	از آن بیش کاید کسی در حساب
گرفتند و رفتند گرد جنان	سوی بیت معمور شادی کنان
در آنجا بفرمان رب غفور	یکی منبر آراسته شد ز نور
برآمد پیمبر بحکم اله	ز قدسی نژادان با قدر و جاه
بزرگی در هیبت افصح قدسیان	یکی خطبه فرمود او بیان
بدین تربت انگه ای شد قد	بشیر خدا عقد خیرالنسا
نمودند حوران نثار از نهان	چو آن طایران با هوای جنان
سرای تبرک ملایک تمام	نمودند بر آن نثار از دو جام
شد آدم ازا بنوه حور و ملک	گمان گشتن تشتن ببام فلک
در آدم بجنب امر پروردگار	رسید آنکه عقد تو هم زین نثار
برای حبیبم محمد ببر	ز بعد سلامش بده این خبر
که بستیم با بر سپهر برین	بهم عقد آن بر دو در ثمین
مبارک بود بر تو این اتفاق	سراپا از ایشان نثار و نواد
تو هم بر زمین عقد ایشان ببند	بده این گهر را بآن ارجمند

بگفت این و بگذاشت پیش بمهر / نثاری که آورده بود از سپهر
نبی بس گران مژده شد شادمان / شدش از پی شکر پر مو زبان
چو جبریل این گفت و رفت از برش / در آمد همان دم علی از درش
رخی پر حجاب و لب کامجو / زبان پر سؤال و حیا سد راه
بیامد بدانسان که وی در پی / سر افکنده بنشست پیش نبی
رسول خدا دید او را چو مهر / لب پر تبسم نگاهی بمهر
بگفتش تبسم کنان از کرم / که داری مگر حاجت ای ابن عم
بگفت او بعم ای حبیب خدا / ز ما پیش از آن کو کند ابتدا
دگر باره گفتش رسول اکرم / که خواهی مگر بنت عم خطبه ام
ازو چون بدید آن عنایت علی / بگفت از طرب با تحاشی بلی
نبی چون علی را چنان شاد دید / تبسم کنان همچو گل بر دمید
چنان رویش از خرمی بر فروخت / که از رشک دلهای اعدا بسوخت
که آه این چه قدر و شرف علی است / بداماد یش اینهمه خوبیست
خبر دادش آنگاه سالار دین / از آن مژده کاورد روح الامین
علی شاد از آن مژده خرم چنان / که وصفش نگنجد بظرف زبان
حبیب خدا گفت آنگه بدو / بیان صداقش چه داری بگو
بگفتش آن نظر کرده کردگار / گذارش تو داری ز من آشکار



تو دانا که دارم یکی درع و تیغ / دگر نیست چیزی مرا زین دریغ
پیمبر بگفت از اینها کدام / ترا پیشتر تیغ آید بکار
برو یک بفروشش آن درع را / بپیش من آور آنچه آید بها
بگفتش روان شد سبر مرتضی / علی رفت آنگه بدولت سرا

خواندن رسول خدا از در و گو حضرت خیر النسا را و خبر کردن او از فرمان خدا در نکاح

بر خویش خیر النسا را بخواند / بنورش بفرمود و پیشش نشاند
بر او گفت آنگه که جان پدر / سرور دل و جان و فروغ بصر
ترا من بفرمان پروردگار / بدست کسی میدهم اختیار
که هست او باسلام پیش از همه / در اخلاص بابت پیش از همه
دگر دارد از خلق خود دوست تر / مرا او خدا بخشش شمس و قمر
که باشد چو او کس بروی زمین / نبود سید اهل دنیا و دین
خدا را ولی و نبی را وصی / پسر عم و نور دو چشم علی
چه خاتون جنت شنید این خطاب / ندادش بغیر از خموشی جواب
فرو بسته لب را سر افکنده پیش / ز بس شرم گلگون شد رخ خویش
نبی چون چنان دیدش از جا بخاست / بفرمود خاموشیش از رضاست

پس از مادر پاک زهرا کرد برآورد از دل یکی آه سرد
که امروز بایستی ای مهربان که میکرد این کار سنت بجان
نگنجید از شادمانی برخت ز فرزند خود دیدی امروز بخت
برو خانه امروز گلشن شدی و چشمش بدان مادر روشن شدی
دلش بود لختی ازین ره دژم بغم بود آنکه با اهل حرم
که سامان نیز انشاء کنید زنش در دف و جلاجل زنید
سخن بشنو اکنون ز شیر خدا که چون شد روان از بر مصطفی
زره را ز خانه ببازار برد در آن راه عثمان با او بخورد
بدست علی چون زره را بدید بچیزی زرها پنصد درم کم خرید
وز آن پس کرم شد است شرح تکلف با او کرد آن شرح را
دلارای اهل بیت نبی روایت نماید ز آل علی
که بر شکل اعرابی و جبرئیل خرید آن زره را ز سبط جلیل
بدو داد با پانصد درم درها زره برد نزد رسول خدا
بگفتش درست از علی این زره چو آید بنزد تو با او زره
پس از ناگهی آمد از در علی ورا هم بیاورد پیش نبی
بپرسید از او سید انبیا بدست که بفروختی درع را
بگفتش و با آن مجید که اعرابی از من ورا خرید

بپرسید

بپرسید بازش رسول خدا که بشناختی آن خریدار را
به پاسخ چنین گفت آنگه علی که دانسته بهتر خدا و نبی
بگفت آن زمان سید المرسلین که بد آن خریدار روح الامین
خریدار تو آن زره حکم خدا ببخشید و تا باز بخشم ترا
بگفت این و کرد آن زره را طلب علی با تحیت ز ذوق طرب
بیفتاد و مالید رخ بر زمین بشکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا به پیشش بیاورد وجه بها
پیمبر ببخشش بخش آنرا نمود و بخشش از آن قیمت شد عقود
دگر صرف شد باقی آن فلوس برای طعام و جهاز عروس
شنیدم که بعضی هم از پیروان در آن بزم شادی بقدر توان
ز خرما و بر جنس از خوردنی ببردند هدیه بنزد نبی
بشد منعقد مجلس انعقاد علی را نبی نزد خود جای داد

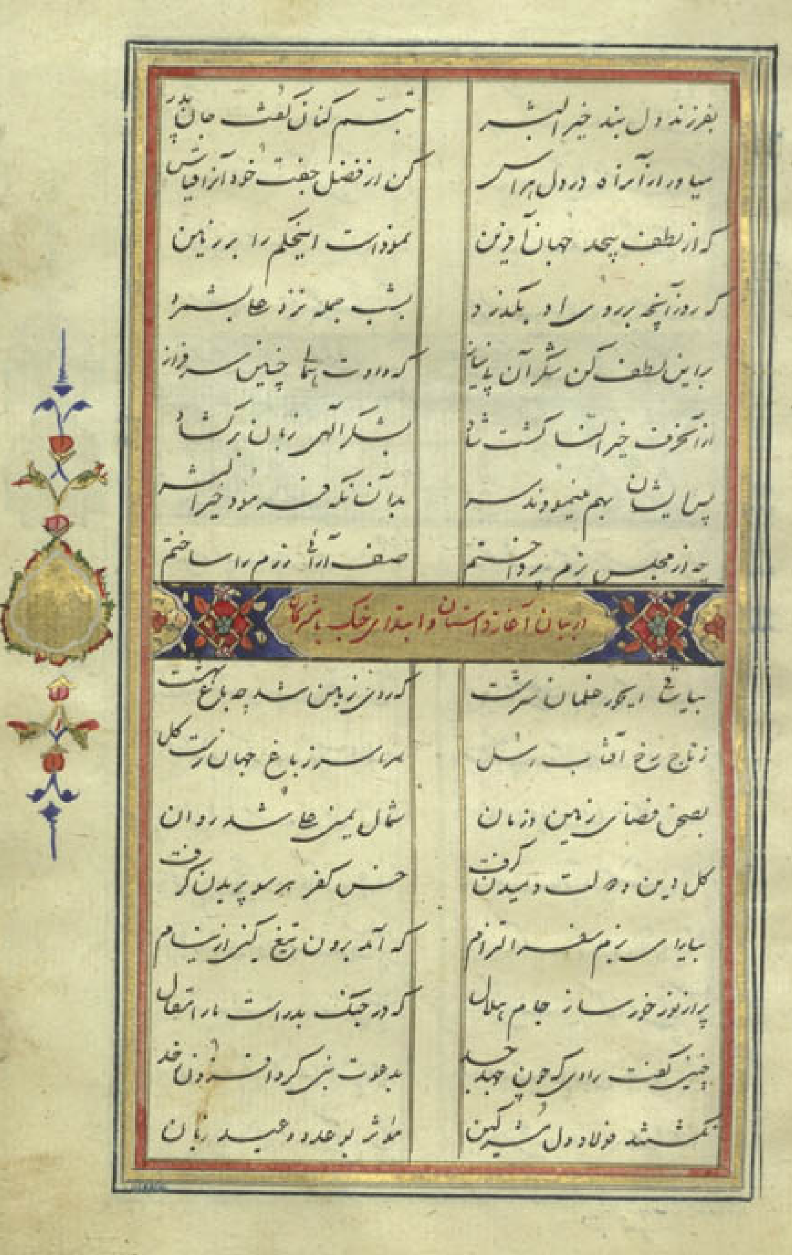
رفتن بلال ببام مسجد و آواز کردن و دعوت اصحاب بفرموده پیغمبر خدا

پیمبر چنین گفت آنگه شال که بر بام مسجد برآید بلال
بنوبت کند اهل دین را ندا که در مجلس شادی مرتضی
چه انصار که اهل هجرت تمام بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او کرد دعوت بلال چنان شد که از دولت بیجلال

چه نزدیک و چه دور هر کس که بود / ز اصحاب دین آن ندا را شنود
همه وقت موعود جمع آمدند / در آن خانه سور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بود آن طعام / بقدری که ده مرد گیرند کام
بوقت کشیدن شه انس و جان / رسانید دست مبارک بر آن
شد از یمن دست شه شیر نیز / بقدری که اصحاب گشتند سیر
در آن پس بحکم شه انبیا / یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر و سپاس جهان آفرین / برا عقد آن نعمت با وتین
ادا کرد نوعی که گوش فلک / چنین خطبه نشنیده بود از ملک
چو از خطبه گردید فارغ علی / ز بس خوش شد آنشه برآورد بخ
با و عقد خیر النسا را ببست / برقص آن زمان زهره برداشت دست
جهان جنبت در عوا حور با جنت / رباب آن چه چند علی را نواخت
سپردند خیر النسا را باو / چه لطف است بنگر خدا را باو
وزان پس بهنگام شب مصطفی / بشد در طرف خانه مرتضی
گرفته پر از آب ظرفی بدست / بیان وی و جفت پاک سرشت
در آن آب اول بخواند چند / ز آب دهان مبارک فگند
وزان پس بنام حمید مجید / دعای تلاوت نمود و دمید
پس اول از آن آب برگرد پشت / علی را بیفشاند بر فرق و پشت

دویم بار همراه شد آن مصطفی / بفرق سر و روی خیر النسا
پس از بهر ایشان ز پروردگار / طلب کرد بخشش بی شمار
هم هر دو را بس سفارش نمود / بر ایشان که قدرش برا فزود
بفرمود اول بخیر النسا / که کس در جهان نیست چون مرتضی
بقدر شرف نزد پروردگار / پس از من همین شوهرت را شمار
اگر او نمی آمد اندر وجود / چنان دان که اینجا دو عالم نبود
بکن شکر بخشنده ذو الجلال / که دادت بهالی چنین با جمال
پس از حکم من حکم او را شناس / که باشد برابر این ما را اساس
برابر چه حکمش نباشد بسوی / بهر کار اول رضایش بجوی
چه پرداخت از پند دادن باو / سوی شاه علم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النساست / جگر گوشه خاتم انبیاست
بود قدر او نزد قادر چنان / که دادش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستر / که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و بنزد رسول / عزیز و گرامیست چون تو بتول
ز آتش نکو کرد ایزد عطا / که باشید یکجا بهم همرها
تو هم قدر او را گرامی بدار / ز دولتنیش دست خود بر مدار
بدینسان چه فرمود خیر البشر / علی دست بگذاشت بر چشم و سر

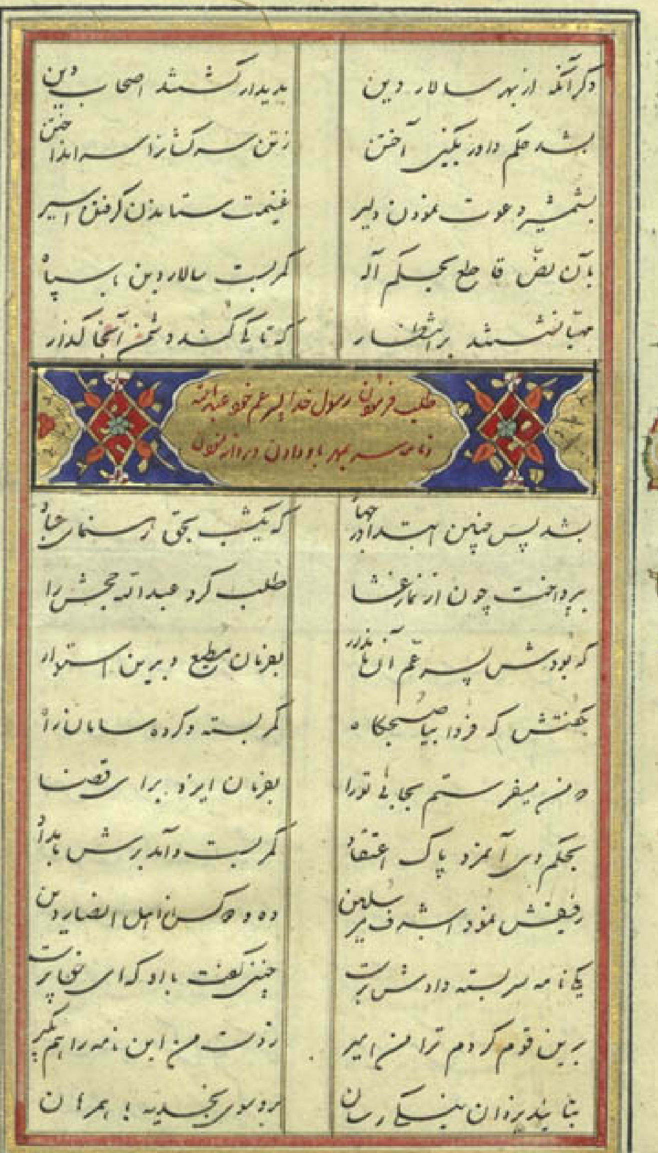
بگفت از ادب دست بر روی دست ‌‌ ‌ چرا پیش تو قدر افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم ‌ ‌ ‌ رسانیدی بوسش تقاضا خرم
نمودی بلند آنقدر پایه ام ‌ ‌ ‌ که افتاد بر آسمان سایه ام
ور آنچه شد این عقد بسته بخت ‌ ‌ ‌ مرا اینهمه عزت ارزانیست
کنم جان و سر در رهت گر فدا ‌ ‌ ‌ نکرده حق نیم لطفت ادا
چه گویم دگر پیشت از خود سخن ‌ ‌ ‌ که پیداست نزد تو پنهان من
مرا آنچه هست آشکار و نهان ‌ ‌ ‌ تو دانا و داند خدای جهان
چنانست امید ز یزدان پاک ‌ ‌ ‌ که دارد مدامم بر ابت چه خاک
بتو بگذرانم چنان روزگار ‌ ‌ ‌ که نشنیدت هیچ در دل غبار
نبی کرد در حق ایشان دعا ‌ ‌ ‌ وز آنجا بشد سوی دولت سرا
پس از یکدو روزی شه اولیا ‌ ‌ ‌ بشد باز مهمان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر ‌ ‌ ‌ دوید از طرب پیش او پدر
ز شفقت گرفتش بر خویش این ‌ ‌ ‌ برو خواند نام جهان آفرین
بپرسید احوال و بنواختش ‌ ‌ ‌ بپهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر ‌ ‌ ‌ که از لطف حق نیست رنج دگر
مگر اینکه شبها ز بیم بلا ‌ ‌ ‌ زند حرف با ابن عم شما
از این حرف خوفم بسی میرسد ‌ ‌ ‌ وز این خوف دل در برم می طپد



بفرزند دل بند خیر البشر ‌ ‌ ‌ تبسم کنان گفت جان پدر
بیاور از آنراه در دل هراس ‌ ‌ ‌ کن از فضل حقت خود آنرا قیاس
که از لطف بیچون جهان آفرین ‌ ‌ ‌ نموده است آنحکم را بر زمین
که روز آنچه بر روی راه بگذرد ‌ ‌ ‌ بشب جمله نزد علی بشمرد
برین لطف کن شکر آن بی نیاز ‌ ‌ ‌ که دولت هما چنین سرفراز
از آن حرف خیر النسا گشت شاد ‌ ‌ ‌ بشکر الهی زبان برگشاد
پس ایشان بهم مینمودند سر ‌ ‌ ‌ بدان تکیه فرمود خیر البشر
چه از مجلس بزم پرداختم ‌ ‌ ‌ صف آرای رزم را ساختم

در بیان آغاز داستان و ابتدای جنگ با بزرگها

بیا ساقی ای حور جنان سرشت ‌ ‌ ‌ که روی زمین شد چو باغ بهشت
ز تاج برخ آفتاب رسل ‌ ‌ ‌ سراسر ز باغ جهان رست گل
بصحن فضای زمین و زمان ‌ ‌ ‌ شمال یمین علی شد روان
گل دین و دولت دمیدن گرفت ‌ ‌ ‌ خس کفر هر سو پریدن گرفت
بیاور سر بزم سفره التزام ‌ ‌ ‌ که آمد برون تیغ کین از نیام
پر از نور خور ساز جام هلال ‌ ‌ ‌ که در جنگ پیداست ما را اقبال
چنین گفت راوی گردون جناب ‌ ‌ ‌ بدعوت نبی کرد افزون خطاب
که گشتند فولاد دل شیر کین ‌ ‌ ‌ سوار بر عدو و عبید زبان



دگر آنکه از بهر سالار دین / بدیدار گشتند اصحاب دین

بشد حکم داور بکین آختن / زتن سرکشان را سر انداختن

بشمشیر دعوت نمودن دلیر / غنیمت ستاندن گرفتن اسیر

بآن نص قاطع بحکم اله / کمر بست سالار دین با سپاه

مهیا نشستند بر انتظار / که تا کی کند دشمن آنجا گذار

طلب فرمودن رسول خدا صلعم خود عبدالله
نامهٔ سر بمهر با او دادن در راز نمودن

بشد پس چنین اجتهاد جهاد / که تکیه بحق رهسپار جهاد

بپرداخت چون از نماز عشا / طلب کرد عبدالله جحش را

که بودش پسر عم آن نامدار / بفرمان مطیع و برین استوار

بگفتش که فردا بیا صبحگاه / کمر بسته و کرده سامان راه

درین سفر هستم بجا یا تورا / بفرمان ایزد برای قضا

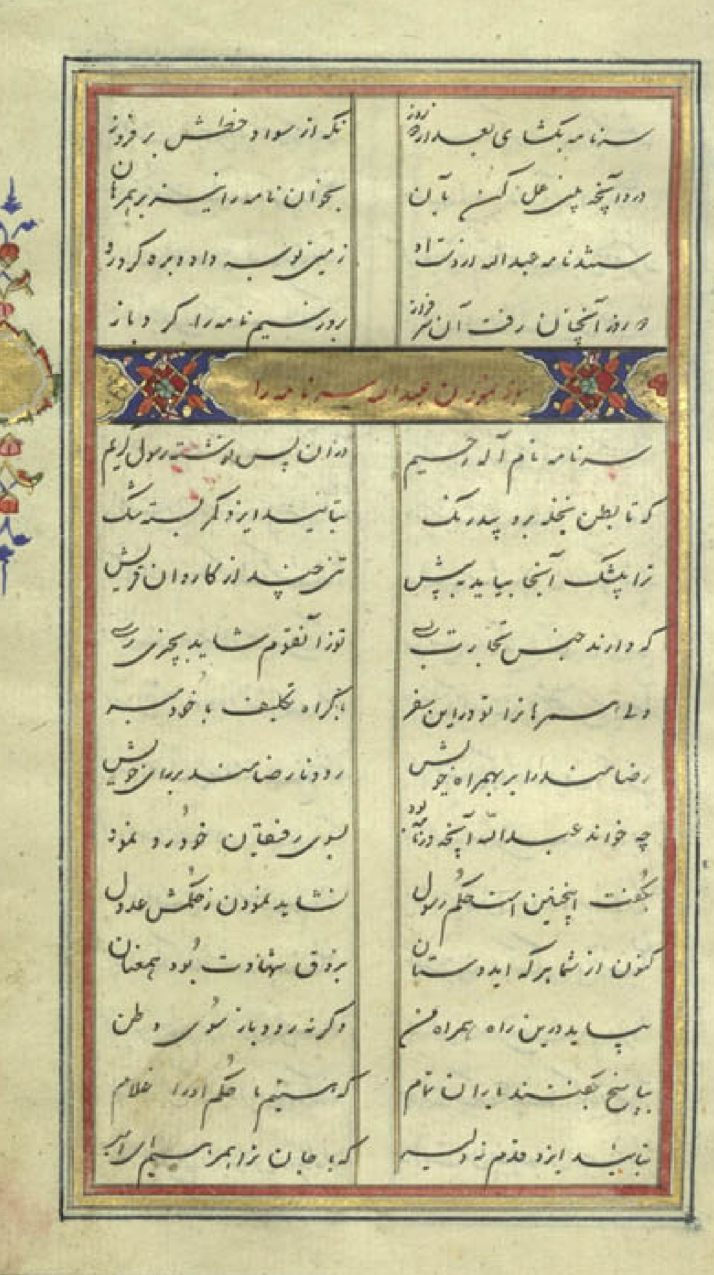
بحکم وی آمد پاک اعتقاد / کمر بست و آمد برش بامداد

رفیقش نمود آنشرف بر سلین / ده و دو کس از اهل انصار دین

یکی نامه سربسته دادش برت / چنین گفت با او که ای حق پرست

برین قوم کردم ترا من امیر / ز دولت من این نامه را هم بگیر

بنام [illegible] رسان / برو سوی نخله تو با همرهان



سر نامه بگشای بعد از دو روز / نگه از سواد خطش بر فروز

در آنچه بینی عمل کن بدان / بخوان نامه را نیز بر همرهان

بشد نامه عبدالله از دست او / زمین بوسه داد و بره کرد رو

دو روز آنچنان رفت آن سرفراز / بروز سیم نامه را کرد باز

باز نمودن عبدالله سر نامه را

سر نامه نام آله رحیم / وزان پس نوشته رسول کریم

که تا بطن نخله برو بیدرنگ / بتابید ایزد کمر بسته تنگ

ز اینک آنجا بیابد بپیش / ترصد از کاروان قریش

که دارند جنس تجارت بسی / تو زآن قوم شاید بچیزی رسی

ولی همرهان تو در این سفر / باکراه تکلیف با خود مبر

رضامند را بر بهمراه خویش / رود نارضامند بر رای خویش

چو خواند عبدالله آنچه درو بود / سوی رفیقان خود رو نمود

بگفت اینچنین است حکم رسول / نشاید نمودن ز حکمش عدول

کنون از شما هر که باید ستان / بذوق شهادت بود همعنان

بباید درین راه همراه من / وگرنه رود باز سوی وطن

بپاسخ بگفتند یاران تمام / که هستیم بر حکم او را غلام

نتابیم ایزد قدم زین مسیر / که با جان ترا همرهیم ای امیر

گرفتند پس راه نخله به پیش / سر راه گیرند تا بر قریش
ازین سو رسیدند آن پردلان / بپا شد ز سوی دگر کاروان
سر کاروان بود مردی غنی / که بد نام او عمرو بن حضرمی
بهمراهی او سه مرد دگر / گران بار از مال چندین شتر
باصحاب دین چشم آن کاروان / چو افتاد گشتند دل بدگمان
از آن قوم بیگانه ترسان شدند / ز رفتن ز منزل شتابان شدند
ز ایشان چو شد اضطراب آشکار / بدانست عبد الله نامدار
که کفار از او بدگمان گشته اند / ز رفتن شتابان از آن گشته اند
گریزند منزل بجای دگر / نباشند یکجا بآن نامور
پس آن مرد دانشور کاردان / چنین گفت با شخصی از همرهان
که بتراش سر را تو ای خویشتن / سر و ریش بگذار ازین انجمن
که دانند با خصم ایشان بدیم / به عمره سوی حرم میرویم
سر خویش را او تراشید زود / بشد پیش خود را با ایشان نمود
چو دیدند کفار او را چنان / بگفتند با یکدگر در نهان
که این قوم جز از ره زایرند / به عمره سوی حرم میروند
چو دل جمع گردید ازین رهگذار / همان به که اینجا گذاریم بار
که از صبح تا این زمان رانده ایم / چو انسان چو حیوان همه مانده ایم

گشودند پس با دل جمع بار / گرفتند از اشتران هم مهار
کمر باز کردند غافل از آن / که گردون چه بازی کند ناگهان
چو دید آنکه عبد الله آن رنگ بود / که تقدیر آمد بحسب مراد
شد اول بشکر خدا تر زبان / بر آن کاروان تاخت پس ناگهان
بر سینه عمرو حضری آن ماب / نشان کرد زد ناوکی چون شهاب
خدنگش بجست از کمان بی خطا / بدان سان که آید ز شست قضا
ز بس تیر بر سینه اش پا نهاد / لبش را به بر جای بالش بداد
چنان کرد سوفار بر سینه جا / که شد خنده زخم دندان نما
همان بود زخمی که از اهل دین / شد اول نصیب تن مشرکین
بغلطید بر خاک آن تیره جان / روانش بشد سوی دوزخ روان
پس اصحاب اسلام در تاختند / دو کس را ببستند و انداختند
یکی رفت بیرون از آن چار کس / و لیکن همان جان خود برد و بس
شد اموال آن مشرکان لعین / بحکم خدا قسمت اهل دین
پس آن نامداران یزدان پرست / گرفتند اسیر و غنیمت بدست
رسیدند تا یثرب آباد / ز فیروزی و فتح مسرور و شاد
سوی یثرب از نخله کردند رو / ظفر کرده با غزوت و آبرو
بیثرب رسیدند نصرت قرین / نمودند پابوس سالار دین

شه دین و اصحاب بعث تمام
شدند از نشاط ظفر کامیاب شاد کام

پس آگاهی آمد سوی شه که آن
که در منزل نخله بر کاروان

گروهی ز اصحاب دین چند چند
بقتل و بتاراج پرداختند

دل کافران یافت زان غم گداز
فتادند در فکر دور و دراز

کنون سامعان را خبر میکنیم
که من غزوه بدر سر میکنم

ابتدای داستان بدر

چنین گفت آن مرد تاریخ دان
که گشتند فیروز چون مؤمنان

وزان پس خبر هم در آن کارزار
سوی یثرب آمد ز بطحی دیار

که از اهل حرم کاروان کلان
گرانبار از جنسهای گران

زده خیمه بیرون ز بیت الحرام
نمودند عزم سفر سوی شام

بر آن کاروان گشته سفیان امیر
رفیقش ز اشرار جمعی کثیر

شنیدند این خبر چون حبیب اله
بفرمود کردد مهیا سپاه

چو لشکر شد آراسته آنجناب
بدولت خود آورد پا در رکاب

برآمد بتائید حق شاه دین
که گیرد سر راه بر مشرکین

بدان عزم تا چند منزل شتافت
خبر لیک در عرض آن راه یافت

که کردند اعدا ز سرحد عبور
سوی شام رفتند گشتند دور

برفتن ز پی مصلحت چون نبود
سوی شهر خود باز رجعت نمود

دو تا برگزیده سیدان کشید
ببینند تا چه بر وقت خواهد رسید

بدولت چو آمد بمأوای خویش
دو کس را ز اصحاب خود خواند پیش

که بودند در کارها هوشیار
جهان دیده و واقف از روزگار

بفرمودشان از پی کاروان
شتابیده دارید خود را نهان

برآیید ره تا بنزدیک شام
در آنجا نمایند جانا مقام

و باشد سر راه آن کاروان
شود کاروان چون بایشان روان

رسانید خود را شتاب پیشتر
وز ایشان نمایند ما را خبر

زمین بوسه دادند آن هر دو مرد
گذشتند پس در زمان ره نورد

شب و روز کردند قطع طریق
رسیدند تا آنکه هر دو رفیق

بجائی که او بود نزدیک شام
سر راه تجار تجار نام

بنزدیک ارباب آن ده شدند
هم اندر سرایش فرود آمدند

شد آگه ز ارباب جهان نواز
بپرسید احوال بشنید باز

ز حد کرد اعزاز اکرام پیش
ز عزت نگه داشت در نزد خویش

ولیکن بسفیان رسید این خبر
که با اهل اسلام خیر البشر

برآمد بکین تنگ بسته میان
که گیرد سر راه بر کاروان

چه نکته شنید به کاروان باز گشت
کنون تا کند او که آن باز گشت

درین ره بهشیار آرید رو — که ره را ببردم سپرد است او
چنان گشت از آن خوف ترسان وشش — که برگشتن راه شد مشکلش
شدش از دل آرام و از دیده خواب — چو سیماب استاده در اضطراب
ربوده زبان چشم خود را بدوخت — بتعجیل شد در خزیده فروخت
یکی مرد چالاک صمصم بنام — که بگذاشتی پیش از باد گام
فرستاد سوی حرم در زمان — بگفتش برو از نظرها نهان
توقف مکن هیچ جا هیچ شام — رسان زود خود را به بیت الحرام
بگو با بزرگان آل لوی — که افتاده ما را محمد ز پی
ز ملک جهان خواهد اخراج ما — کمر بسته بر قتل و تاراج ما
بهنگام رفتن پی او شتافت — و ما چون گذشتیم ما را بیافت
کنون بازگشتن محالست بس — که او نیست غافل ز ما یکنفس
نیابیم گر مدد از شما — نیاید برون زنده یکتن ز ما
چو صمصم ز سفیان شنید این کلام — بیاورد رو سوی بیت الحرام
شب و روز ره را بریدن گرفت — برفت تو گوئی پریدن گرفت
و ما پیش از آن کو رسد در حرم — شبی عاتکه بانوی محترم

خواب دیدن عاتکه عم پیغمبر



که بد عمهٔ سرور انبیا — یکی خواب دید و برآمد ز جا
از آن خواب پر بیم و سواس شد — برون شد دگر نزد عباس شد
بگفت ای برادر سحرگاه دوش — یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش
نمایم به پیش تو آن را بیان — ولیکن ز مردم بدار این نهان
بر اخفای او کرد عباس عهد — چنین گفت با او و دیشب بمهد
چه بگذاشتم سر به بالین خواب — بدینسان بدیدم در آن عین خواب
که آمد به بطحا یکی اشتر سوار — بایستاده بر کف گرفته مهار
صدا زد بتهنیت و با پر طپش — سه نوبت ندا کرد گفت ای قریش
بگشتن که خویش حاضر شوید — بر انجام خود جمله ناظر شوید
پس آمد سواره درون حرم — گروهی ببنوه با او همه
سواره همچنان رفت بالای بام — سه باره دگر گفت باز این کلام
پس او رفت بر بوقبیس آن تمام — بگفت این ندا را سه نوبت بدا
وز آن پس بغلطید سنگی چنان — که گفتی رود شهر در زیر آن
چو آن سنگ آمد بروی زمین — جدا شد از آن پاره چون نگین
بجز نامداران هاشم تمام — بهر خانه پاره او فتاد
من از هول جستم ز خواب گران — ز رفتن نه حال و هولم ز جان
گمان میبرد ای برادر مرا — که گردد درین شهر نازل بلا



چه عباس آنخواب خواهر شنید / دل او هم از هول در بر طپید
برون آمد از خانه بس پر ملال / ولیدش بره دید پرسید حال
چه عباس را بود با وی وداد / بگوشش سر راز را بر گشاد
بوگفت آنخواب را سر بسر / ولید این خبر برد نزد پدر
مر او را پدر نامور عتبه بود / که در قوم خود صاحب رتبه بود
همان راز آنروز گشت آشکار / چه بشنید بوجهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل / که عباس را زد آتشی خجل
چه دیدش چنین گفت از زهر خند / زنان شما هم پیمبر شدند
بدو گفت عباس ای هرزه گو / ترا چیست مقصود ازین گفتگو
ابوجهل گفتش سخن بد مکن / نگهدار زبان و میا در سخن
بکن نزد ما هم بیان عیب زشت / که خوابی که همشیره ات دید چیست
چه بشنید عباس از وی نوا / بدانست آنراز نشد بر ملا
ولیکن بانکار دادش جواب / دگر باره کرد آن معاند خطاب
که من بنشینم تا سه روز انتظار / نشد صدق این خواب اگر آشکار
همانم بسوی قبایل تمام / نویسیم کتابت بنام پیام
که جز تهمت و افترا و دروغ / نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
بر آشفت عباس از آن گفتگو / بدو گفت ای ناکس زشت خو

بجهل

بدین عیبها نزد اهل هنر / تو صد بار رسواتر از ما و از
بگفت این و برخواست عم رسول / دل آزرده رفت از بر آن جهول
ابوجهل هم شد سوی خانه باز / زبانی به بیهوده گویی دراز
دگر آن سخن در حرم پهن گشت / دو روز اینچنین در تزلزل گذشت
بروز سیم بامدادان بگاه / عجب گاه ضمضم بیامد ز راه
سیالار سر بر پراکنده خاک / گریبان زده از پس و پیش چاک
ز جازه بریده پی و گوش / در ابسته وارونه پالان بدوش
بدان شکل خود گشته بروی سوار / دل آگرده جازه را راهوار
بدین هیئت آمد در آن بامداد / در ابطح عنان بست و آواز داد
که الغوث ای سروران قریش / که بر کاروان تنگ گردید عیش
محمد کمر بسته با پیروان / بقتل و بتاراج آن کاروان
اگر خویشتن را رسانید زود / توانید گوی ظفر در ربود
دگرنه نیاید از آن انجمن / چه یک حبه مال و چه یک زنده تن
ز ضمضم چو این زمزمه شد بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
ز بس شور برخواست از هر دیار / در آن قوم شد رستخیز آشکار
شد آب از طپیدن جگرها به بر / چه با خواب آمد موافق خبر
ز سرها بشد هوش از چهره رنگ / نه جای شتاب و نه جای درنگ

بنی هاشم آن روز بودند شاد / که رستند از طعن اهل عناد
دگر بود با هم همه خانه / جز این حرف دیگر نه افسانه
بر آن جنگ و کین باد با پر زبون / که رست اول بوجهل دون
دگر زمعه و پس سهیل شقی / وز آن پس از آن اشقیا باقی
چنان شد مقرر که از هر دو مرد / که دارند سامان ساز نبرد
نیاید کسی یاری کاروان / بمانند یکسر به خانمان
ولی بولهب زان سفر پا کشید / که زان خواب دل در برش می‌طپید
نمودند یاران بسعی تمام / ولی در نیامد در آن دام
دگر عتبه و شیبه با چند تن / نبودند راضی از آن انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا / ولی بر نگردد ز آنها قضا
ابوجهل پس خبر شد از آن / که دارند در دل فلان و فلان
که پا از در خانه ننهند پیش / بپیچند از آن ره عنانهای خویش
بشد نزد هر یک بخواهشگری / سخن گفت با هر یکی از دری
بطعن و کنایت بسی کرد گرم / بجنبش دل جمله را کرد نرم
ز جان دست شستند با نام و ننگ / نهادند ناکام دلها بجنگ
همه در پی ساز و سامان شدند / سوی مقتل خود شتابان شدند
زره‌ها و شمشیرها و سنان / نهادند در دم بصیقل گران

گرانج



دگر آنچه در کار بود از بساط / چه از بهر رزم و چه بهر نشاط
گرفتند همراه و بستند بار / دلیران بیکجا نه کم از هزار

رفتن سپاه قریش بعقب کاروان به بدر

شدند از حرم سوی یثرب روان / برای مدد کردن کاروان
چو از خانه بیرون نهادند پای / در عشرت و عیش کردند وا
بهر منزلی کآمدندی فرود / دف و چنگ می‌بد ز شب تا بروز
بهر روز یکی کس از ارباب جاه / نمودی مهیا طعام سپاه
بدینگونه با انتعاش تمام / ببستی در اشکر صبح و شام
بریدند آن ره بفرخندگی / جهان بود بر شب زندگی
که کردند خالی از آن چنگ و دف / خمارش کنون بشکند از طرف
بر احوال سفیان کنون دار گوش / که فارغ چه شد از خرید و فروش
برون آمد از شام در بست بار / روان شد براه نیم سوی دیار
چه شب جا رسید منزل و خیمه گاه / سوی خانه ارباب آمد ز راه
چه ارباب آگاه گردید از آن / نمود اول آن هر دو کس را نهان
وز آن پس شگفته دل و خنده رو / بیامد روان بر سر راه او
ابو کرم بر خود برد اشتیاق / بیاورد آنگه بسوی وثاق

به اعزاز و اکرام مهمان خویش | سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان زبان باز کرد | ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان | که داری خبر از محمد چسان
چنین گفت با من یکی راست گو | که دنبال هست جاسوس او
بدو گفت ارباب ای نامور | ز حرفی که گفتی ندارم خبر
نه هرگز شنیدم هم از دیگری | که از تابعان محمد کسی
بدین سمتها کرده باشد گذار | تو خاطر ازین رهگذر جمع دار
چو سفیان از او این حکایت شنید | دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمهٔ خویشتن باز گشت | دلش با غم و شادی انباز گشت
چو او رفت آن پیر مرد امین | بر ارباب کردند صد آفرین
که باید چنین راه داری نمود | وزان پس برخصت کشیدند زود
برفتند سوی یثرب ایشان روان | برای خبر دادن کاروان

بیرون آمدن رسول خدا با اصحاب به راه کاروان قریش

دلا پیشتر زانکه ایشان رسند | حبیب خداوند پست و بلند
بالهام گردید آگه از آن | که از شام آمد برون کاروان
بفرمود تا اهل دین مبین | کمر تنگ بندند بر پشت زین

بامرکز

همه گشته آماده کارزار | به راهی شدند در ره پروردگار
بفرمان او صاحبان یقین | کمر تنگ بستند در راه دین
چو شد کارهای سفر ساخته | ز کین پردلان را مهار آخته
مه دولت برآمد ز دولت سرا | بد آن روز و ساعت که گفتش خدا
روانه شد چو در راه دین شاه دین | فلک گشته حیران ز رشک زمین
ز زین شه یعسوب اعلا کشید | ظفر قامت خویش بالا کشید
فرو کوفت اختر بنام سپهر | به فتح او کوس زرین مهر
همی رفت شاه ملایک سپاه | گذشته ز نه چرخ فر کلاه
ببالای سر جبرئیل امین | امان خدا از یسار و یمین
به پیشش روان شهسوار نجف | حمایل یکی تیغ و رایت بکف
به پهلوی او حمزهٔ نامدار | چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش گروه یلان سپاه | زده بسته چون هاله بر گرد ماه
سر از غرفهای فلک قدسیان | برآورده استاده حیرت کنان
کز آنان چه سان میکند بندگی | چه سان دست میشویند از زندگی
دمیده بر آنقوم پاک اعتقاد | سر انا فتحنا و ان یکاد
روایت کند راوی اینجا چنین | که در بین بطحا و یثرب زمین
بود منزلی با صفا بدر نام | گذرگاه هم رهبر راه شام

روان شد بانصرت خیر البشر   که بد کار و ارزا با آسخب گذر
بفتح و ظفر راه را میبرید   چه در منزل بیت سقا رسید
بفرمود چیدند عرض سپاه   در آن جا نمود لشکر کینه خواه
کسانی که باشند کهتر بسال   نه اندر خور کارزار و جدال
از آنجا سوی شهر کردند باز   که از رنج بیهوده به احتراز
مدینان بدیدند عرض سپه   شدند آن یلان سیصد و شانزده
همه در خور کارزار و نبرد   بجز خورد سالان که بد رد و کرد
از آنجمله هم هشت مرد دگر   سرعیشان یکی بود از ان شش نفر
بنا بر بلوغ که رود او شان   سوی شهر رفتند با کودکان
دگر نامداران پرخاشجو   با آورد دشمن نهادند رو
دلا مرکب و آلت کارزار   لب بود کم نزد مردان کار
شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت   ده سر اسب و شش درع محسوب گشت
حبیب خدای زمین و زمان   سرانجام لشکر چو دید آنچنان
برآورد دست دعا آنجناب   بدرگاه بخشنده بی حساب
که یارب تو از رحمت بیکران   نگه کن بر احوال این بندگان
با این خاریان رخت پیرایه بخش   به بی مایگان از کرم مایه بخش
بفرمود آنگه شهنشاه دین   که بر اشتر و اسب مردان گزین

در آن ره بنوبت سواری کنند   بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول بران امر کرد ابتدا   چه انصاف و عدلست روحی فدا
بنحو حیدر و زید ابن حارث یار   که گردند بر اشتر او سوار
رسیدی چو نوبت بآن سرورتن   بگفتند یاران سر انجمن
تو بر جای خود باش ای آن مقیم   که ما در رکابت بسر میرویم
ولی التماس عزیزان قبول   نکرد ان بحکم عدالت رسول
پیاده شد نوبت خویشتن   چنین بود ذات انبیا اسن
بدینگونه آن راه پیموده شد   بابدا و هم لشکر آسوده شد
چه نزدیک بدر آمدند آن سپاه   دگر بار ازره حبیب اله
دو کس را فرستاد تا پشتر   روند و بیارند از اعدا خبر
بفرمان او در زمان پردلان   سوی بدر گشته دردم روان
بسرعت نمودند طی راه بدر   رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضا را بهادم رسیدند نیز   پی آب بردن ز چه دو کنیز
یکی گفت با دیگری کای فلان   نگاهم که فردا رسد کاروان
دگر آنکه فردا در تنگ آورند   برون دگر خود بعین میرسند
شنیدند از ایشان چو آن ماجرا   فرستادهای رسول خدا
دگر کلی در آنجا نکردند بد   سوی لشکر خود نهادند رو



رسیدند نزدیک چون شهر / رساندند از کاروانش خبر

وز آن سوی سفیان حیران اساس / ز بس رنج اشک در سینه هول هراس

ببدر آمد از کاروان پیشتر / که گیرد نشانه زین خبر

یکی پیشه ور بود مجدی بنام / که در منزل بدر بودش مقام

بپرسید سفیان ازان پیشه ور / که داری تو هیچ از محمد خبر

درین روزها هیچ جاسوس ها / بدین جا آمد آنچه بگو

بگفت او ندارم ازانها خبر / ولی دیدم و ساعت این پیشتر

رسیدند از ره دو اشتر سوار / فلان جا گرفتند یکدم قرار

وزان پس بسرعت برفتند باز / ندانم که بودند و چون بود راز

چو بشنید سفیان ازو این بیان / بیامد بجائی که دادش نشان

پی پشکل اشتر آنجا بیافت / زجا پشکلی را گرفت و شکافت

ورا خورده تخم خرما بدید / بترسید و بر سینه اش دل طپید

بگفتا که با این دلیل و نشان / ز یثرب بود این شتر بیگمان

که خرما بباشد خوراک شتر / بجز ملک یثرب بجای دگر

همان دم بسوی کاروان بازگشت / برفتار با باد دمساز گشت

چو نزدیک گردید با کاروان / درآمد بیان جرس در فغان

که رفتن درین ره کنون نیست رای / که شد تنگ از دست بدخواه جای

همان به که پیچیم ازین ره عنان / بگردیم ازین ره بساحل روان

پس آن کاروانان بفرمان او / همان دم بگردند از آن راه رو

شدند از ره بسمت ساحل روان / شتابان تر از باد فصل خزان

بریدند آن راه را صبح و شام / نکردند جا هیچ یکدم مقام

گذشتند چون از محل خطر / فرستاد سفیان کسی پیشتر

که خود را رساند بآن سرکشان / که بودند بر کینه بسته میان

بگوید که برخاستن کین شما / نبوده مگر بهر امداد ما

کنون من بسامان سلامت جمل / گذشتم ز جای خطر با جمل

شما نیز باید که گردید باز / نسازید اینجا اقامت دراز

که باشد درین فتنه بگشوده به / دل از کفر و اندیشه آسوده به

فرستاده خود را رسانید زود / بداد آن مژده آخر درود

رسانید پیغام آن کدخدا / برفتن بسوی کعبه شان رهنما

از آن مژده گشتند دل شادمان / که آمد سلامت برون کاروان

برجعت مؤذن بسوی وطن — نبد نیز دیگر کسی را سخن

بغیر از ابوجهل آن شخص شر — که از زشت خوئی بپیچید سر

که یارا بیک موزه کرد از غلو — که تا من برانم زخصم عدو

سراپرده استاده در چاه بدر — همه تا نمی چشم اندر آه بدر

سه روز و سه شب با سران قریش — نشینیم آنجا بکام و عیش

بچنگ و دف و نای و رامشگران — بنوشیم نوشین طلهای گران

بدشمن نمائیم غوغای خویش — که شنوند کرانی حرمت بیش

بگیرد سر راه بر کاروان — که دارند ایشان چو ما حامیان

نشاید ز این نقض بر خصم خویش — وز آن پس بخانه گریزیم پیش

بر این رای چندی هم از جاهلان — ابوجهل گشتند همداستان

سران دگر نیز ناخواه و خواه — بگردانند آخر که گمره ز راه

بی لابه کردند سودی نداشت — که با ایشان سربران ره گذاشت

سخن مختصر جمله ناکام و کام — براه هلاکت نهادند گام

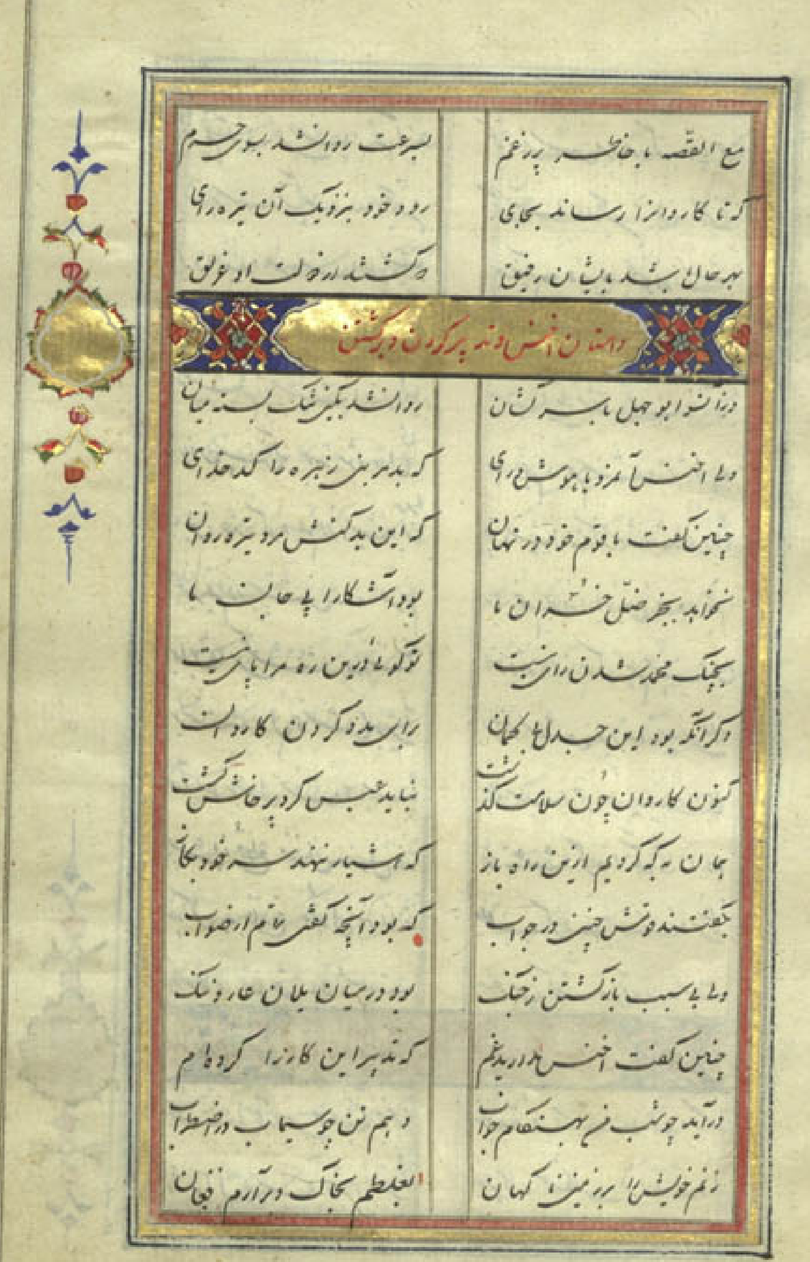
فرستاده چون جهل بوجهل دید — بنزدیک سفیان بشد ناامید

باو باز گفت آنچه رو داده بود — ز عزم درست برون سفیان بود

چنین گفت آخر بوجهل از طیش — بر آرند آخر دمار از قریش

در آیند اگر با محمد بجنگ — همه تا جهان باز گردد به تنگ

مع القصه



مع القصه با خاطر پر زغم — بسرعت روان شد بسوی حرم

که تا کاروان را رساند بجای — رود خود بنزدیک آن تیره رای

بهر حال باشد بایشان رفیق — دگر گشته از خوف او غریق

داستان اخنس و تدبیر کردن در پیش

در آن شد ابوجهل با سرکشان — روان شد بگیرد تنگ بسته میان

ولی اخنس آمد با هوش رای — که بد مرد بن زهره را کدخدای

چنین گفت با قوم خود در نهان — که این بد کنش مرد تیره روان

نخواهد بجز قتل خیران ما — بود آشکارا بجان ما

بجنگ محمد شدن رای نیست — تو گوئی در این ره مرا پای نیست

دگر آنکه بود این جدال از گمان — برای بدو کردن کاروان

کنون کاروان چون سلامت گذشت — نباید عبث کرد بر خاک گشت

بجان به که گردیم از این راه باز — که هشیار ننهد سر خود بگاز

بگفتند و تش چنین در جواب — که بود آنچه گفتی تمام از صواب

ولی با سبب باز گشتن ز جنگ — بود در میان یلان عار و ننگ

چنین گفت اخنس که در بدغم — که تدبیر این کار را کرده ام

در آید چو شب فی بهنگام خواب — دهم تن چو سیماب در اضطراب

زنم خویش را بر زمین ناگهان — بغلطم بخاک و در آرم فغان

بگوییم کز ما بری چون نم کنید — کزو بر پشش مادر رگ و پا چو بید
شما بر سر فرش گنبد انجمن — بگویید با انجمن این سخن
کزو دانید ایمن دوست ما رامت — بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
کنون نشر کو آمد به این بلا — بگردیم ازو نیکه مو جدا
ببینیم تا چیست او را مآل — بیاید به شقا یکنید ارتحال
وزان پس که بهتر شود حالی — بیاییم با هم شما را نه چه
باین عذر کردیم از ایشان جدا — چه ایشان که گشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم — رهانیم خود را ازین درد و غم
براین رای گشتند همداستان — نمودند روز دگر هم چنان
برفتند دل خوش بسوی درای — سر خویش بردند از پای دار
ور آن سو رسول خدا با سپاه — بنا بنده حق چو بریدند راه
پس از قطع منزل رسول خدا — نماز عشا کرد آنگه ادا
چو گردید فارغ رسول از نماز — طلب کرد حاجت ز روی نیاز
بدرگاه خلاق بالادست — بنفرین کفار برآورد دست



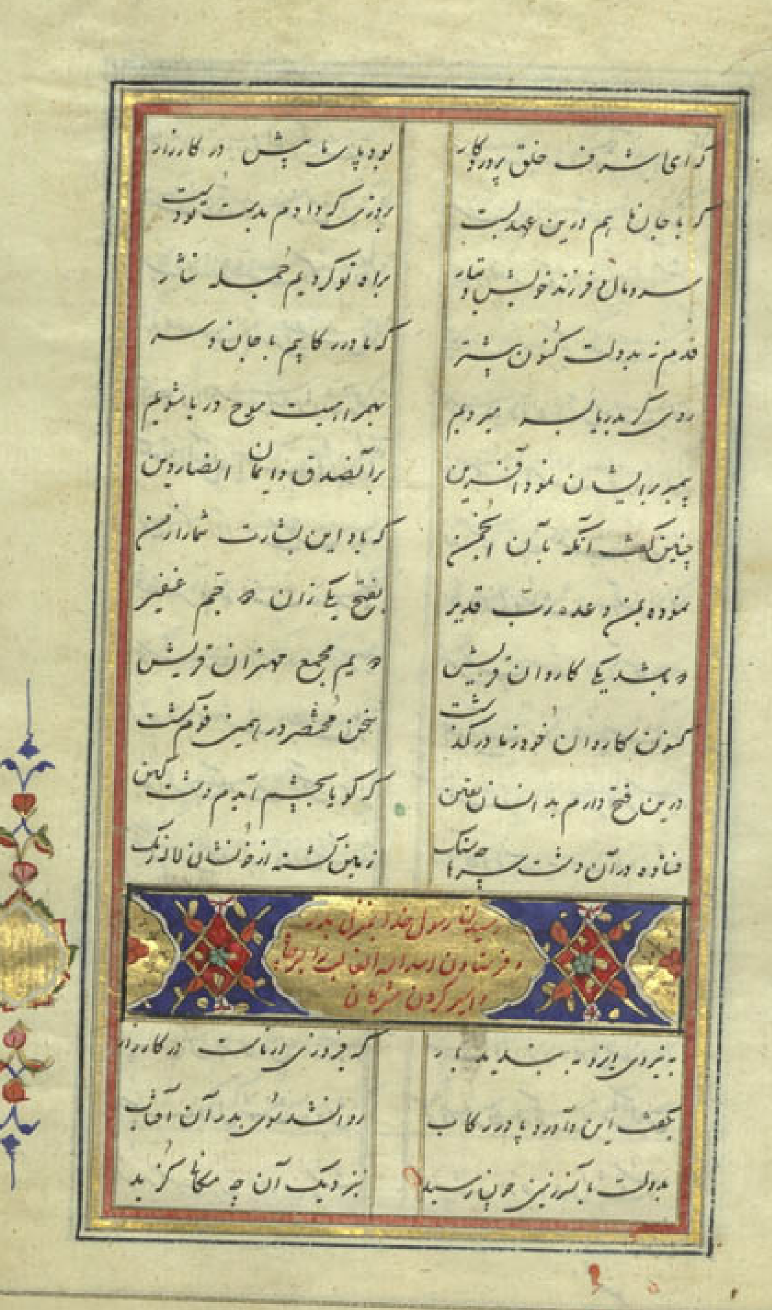
دعا و استمداد حضرت نمودن پیغمبر خالق را

بگفت ای خدای جهان آفرین — نگارنده آسمان و زمین
ز احوال هر بنده دانا توی — بهر کار مشکل توانا توی

بحکم تو بستم کمر بر جهاد — تو فرموده ام ده بر اهل عناد
کنون پاک از این بت پرستان جهان — بده تو فلان فلان را امان
نخست او ابو جهل را نام برد — دگر هیچ از شه کافرا شمرد
بیاید پس پیش یزدان پاک — شر فتنه‌اش برزمین را بچاک
همی خواست فیروزی رخ خویش — بر آن بت پرستان چه داد کیش
چو پرداخت سر از مناجات آن جناب — دعاش بدرگاه او مستجاب
وز آن مشرکان را که او یاد کرد — همه گشته گشتند روز نبرد
وزان پس از آنجا روانشد رسول — بفرمود در وادی ثقیف نزول
شنید آنکه نام آوران قریش — سر پر ز کین و دل پر ز طیش
برای مدد کردن کاروان — شدند از حرم رو بسیر روان
شدند کاروان راه راکرد حرم — ز بس حیل روانشد بسوی حرم
و با آن گروه شقاوت نهاد — گشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین — ز کین کرده آهنگ یثرب زمین
ندارند چون سیل دوره قرار — دو روز دگر میشوند آشکار
پس از این خبر سید المرسلین — بیک انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنکه باصحاب خویش — که ای حق پرستان پاکیزه کیش
بدانید کز کعبه اهل جفا — کمر بسته بر کین در جانش ما

رسیدند نزدیک آمد خبر | بیایند آن هم چو روز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار | که دشمن رسید از پی کارزار
بپاسخ ابوبکر از جای خواست | وزان پس عمر نیز قد کرد راست
بگفتند یا سید المرسلین | قدم پیش بگذار و ما را ساعین
که با دشمن دین چها میکنند | چسان در رهت جان فدا میکنند
وزان پس زجا خواست مقداد نیز | بگفت ای حبیب خدای عزیز
چو موسی کمر بست از بهر کین | بگفتند قومش بدو اینچنین
برو با خداوند خود تو بجنگ | که داریم ما در همین جا درنگ
ولی با تو گوییم ما بی فریب | که پای مبارک گذر در رکیب
بغزای هر سو که خواهی سفر | که آییم ما در رکابت بسر
اگر ره نمایی سوی زنگبار | نگیریم از تو سر مو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین | در آییم پیش تو در دشت کین
بود ما بتن جان و در کف توان | بیازیم شمشیر با دشمنان
ازان گشت خوشدل رسول خدا | بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر | که از قوم انصار یابد خبر
دگر باره فرمود با دوستان | چه گویید اندر حق دشمنان
زجا خواست پس سعد ابن معاذ | چنین گفت از روی صدق و نیاز

کای ارز



که ای اشرف خلق پروردگار | بود پای ما پیش در کارزار
که با جان ما هم درین عهد بست | بروزی که دادیم بدست تو دست
سر و مال و فرزند و خویش و تبار | براه تو کردیم جمله نثار
قدم نه بدولت کنون پیشتر | که ما در رکابیم با جان و سر
روی گر بدریا بسر میرویم | بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر برایشان نمود آفرین | بر آن صدق و ایمان انصار دین
چنین گفت آنگه بآن انجمن | که باد این بشارت شما را ز من
نموده بمن وعده رب قدیر | بفتح یکی زان دو جمع غفیر
دو باشد یکی کاروان قریش | دویم مجمع مهتران قریش
کنون کاروان خود زما در گذشت | سخن مختصر در همین قوم گشت
درین فتح دارم بدانسان یقین | که گویا بچشم آمدم دشت کین
فتاده در آن دشت سرها چو سنگ | زمین گشته از خونشان لاله رنگ

رسیدن رسول خدا بغزای بدر
و فرستادن رسول الله علی را بر چاه
و اسیر کردن شتربانان

بنزدیکی بدر چون شد پدید | که فرزندی از زمانه در کارزار
بگفت این و آورد پا در رکاب | روان شد سوی بدر آن آفتاب
بدولت بآن سرزمین چون رسید | بنزدیک آن چه مکانی گزید

بفرمود تا بار را وا کنند / سراپرده و خیمه برپا کنند
فرود آمد و منزل نو نمود / سپه چون برآسود و لختی غنود
پس از روی لطف و کرم نزد خویش / علی را طلبکرد و خواندش به پیش
ز اصحاب چندی رفیقش نمود / یکی زان زبیر و یکی سعد بود
یکی جای دادش نشان شاه دین / که بد چاه و آبی در آن سرزمین
بگفتش که با همرهان در زمان / فلانجا برو تا سر چاه آن
کسی را که از اهل بطحا دیار / در آنجا ببینی بگیر و بیار
غضنفر هم آن وقت با همرهان / بفرمان روان شد بدان سو دوان
چو شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید
که بهر بزرگان بطحا بیار / همی آب بردند از چاه بار
بهمراهیان گفت آنگه امیر / بسازید این سه کافر را اسیر
بحکم ولی اصحاب تازان شدند / در آن حال عدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند از آن ناکسان / گریزان برفتند آن دیگران
پس آن هر دوشان را اسد اولیا / بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین / که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بر آن دشت / یکی پشته از دور چون پشت دشت

بگفتند

بگفتند با سرور انبیا / که در پشت آن پشته دارند جا
دگر باره پرسید سالار دین / که گویید چندند مردان کین
بگفتند آگه نه ایم پیش ما / که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا / که هستند از اشراف همره کیها
بگفتند ابوجهل شوم پلید / دگر عتبه با شیبه و با ولید
دگر زمعه و نضر بوالبختری / حکیم و طعیم که این عدو دین
سهیل و امیه دو مرد پلید / نبیه و منبه دو درنده شیر
دگر حارث و عمرو بن عبدود / دگر کس ندانند هم آورد خود
پیمبر چو زانها شنید این سخن / تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشه ها را همه / فرستاده نزد شما چون رمه
دگر باره فرمود از آن بد سگال / که از همرهان کس شد پایمال
کسی هم سوی خانه برگشت / شد از قوم بیزار و زان بازگشت
بگفتند اسیران ز روی نیاز / که اخنس بنی زهره را برد باز
نبی گفت او گرچه گمراه بود / ره راست لیکن بقومش نمود
پس آنگه نشستند اصحاب گرد / بفرمود کز بهر رزم نبرد
همین جا که هستیم باشد نبرد / که باید سوی دیگری کرد رو

مشورت نمودن سالار دین با اصحاب در باب غزو مردان نبرد

بد مجرف بر خواست از جا جناب | بایستاد در خدمت آنجناب
بعرض مقدس رساند اینچنین | که ای سرور دین و دین سرزمین
بحکم خدا کرده گر نزول | نباشد کسی را مجال عدول
وگر هست از مشورت این نزول | از اینجا مناسب بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب | که بد مطلبم مشورت با جناب
چنین گفت آنمرد با مکر و قدر | که چاهیست در آخر حد بدر
پر آبست آنچاه و آبش زلال | ز بنش نکو نیست بهر قتال
در آنسر زمین خیمه بر پا کنیم | بیاری سپه حوض آب کنیم
نمائیم آنرا پر آب زلال | که در جنگ نبینیم وقت جدال
تهی کرد آنرا پیرا اختیار | دل او وحی را کشید انتظار
بیامد همان لحظه روح الامین | بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برای حباب | که باشد همان رای رای صواب
شه این ذکر و شد پروای حباب | ز روح الامین گفته آنرا صواب
ز گفتار او دین بمودم بیان | وگر داد از صدق الکتاب آن
روان شد پسر رسول خدای ودود | بفتح ظفر رو بآن سو نمود
در آورد پا در رکاب ظفر | سپه در رکابش روان شد بسر
رفتند آنروز مردان کار | رسیدند در منزل ریگزار

چنان نرم ریگی که رفتی درو | شتابنده تا ساق زانو فرو
ز بس تفته چون آتش آفتاب | نه پیدا در آن دشت یکقطره آب
نمودند منزل در آن ریگ بوم | در آنجا اثر سنگ دیدی و بوم
ز اصحاب جمعی در آن دشت ریگ | به تطهیر محتاج گشتند لیک
میسر نبد بود غسل و وضو | که آنروز در کس نشد آبرو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک | جگرها ز تف شد که شعله ناک
از آن سخت حال شاه در فکر خام | نمود آنکه در دل یقینش تمام
در آنوقت ابلیس هم دست یافت | بدلهای سست اعتقادان شتافت
بگفتند با هم تفکر کنان | که باید کنون دست شستن ز جان
بفرمان یزدان و حکم رسول | فکندیم خود را درین دشت هول
اگر دشمن آید درین دشت تفت | چسان دست بالا توانیم تافت
همه تشنه گردیم و خسته شویم | وگر زنده مانیم بسته شویم
روانها ازین فکر غم پیشه شد | ز ابلیس هم دلها پر اندیشه شد
ولی داشت آنکو یقینش کمال | ازینها نبد هیچ اندر خیال
که ناگه بحکم جهان آفرین | هم از بهر تسکین اصحاب دین
یکی ابر برخواست دریا بجوش | که بارنده شد جمله را چشم و گوش
ببارید باران رحمت چنان | که گردید رودی بهر سو روان

ازآن آب خوردند لب تشنگان / سر و تن بشستند درماندگان
ز دلها کجی غبار بد شسته شد / وزان آب نخل یقین رسته شد
زمین سخت شد آنچنان بیدرنگ / که گفتی شد آن ریگ یکتخته سنگ
دلیران لشکر جهان آفرین / گشودند لبها بصدق یقین
فرو کرده دل جمله از عشق و داد / کمر تنگ بستند بهر جهاد
برفتند آشفته و کینه خواه / بآنجا که بود از پی رزمگاه
رسیدند پس چون بآن سرزمین / فرود آمد از باره سالار دین
یکی جای بگزید نزدیک چاه / بفرمود کانجا سراسر سپاه
سراپرده و خیمه برپا کنند / بدانگه گرفتند خرگه کنند
پس آنگاه خود با سران سپاه / بیامد بجائی که بد رزمگاه
نشان داد آنجا باصحاب خویش / فتادن که سرکشتگان دریش
بفرمود کز دست مردان دین / خورد چون نگون نخل عدوان دین
بیفتند مانند برگ خزان / در اینجا فلان و در آنجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد / کمر تنگ تر بسته شد بر جهاد
نمودند آن جایها را نشان / که یارش ببینند با کشتگان
چنین گفت راوی که بعد از ظفر / بدیدند اصحاب بار دگر
بهر کس که هر جا نشان داده بود / همانکس بجا بجای افتاده بود



رسیدن آن منافقان نزد سفیان و خبر دادن از ... عمران

پس آمد سوی خیمه آن مقتدا / برفتند اصحاب هم جابجا
ز احوال اعدا کنون گوش دار / که چون میبردشان اجل بیدار
چنین گفت راوی ز شیر خدا / چو آمد بعقبه نموده مصطفی
میانجاه آن مرد و تن بود بست / دگر با رجستند از زیر دست
سوی لشکر خویش گشتند باز / گریزان هم از بیم دل در گداز
بنزدیک لشکرگهان آمدند / ابا جرس و فغان آمدند
بگو ای نامداران بطحا دیار / محمد رسیده از پی کارزار
همین دم ز اصحاب او چند کس / رسیدند غافل لب آب عبس
گرفتند و بردند از ما دو تن / چه آرند تا بر سر انجمن
در آن قوم شد این صدا چون بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
بجستند از جا همه سرکشان / پریده ز رخ رنگ و از تن توان
شب تیره و هول خیل عدو / نمانده دگر رنگ کس را برو
دویدند بیرون ز پرده سرای / سراسیمه گردیده گم دست و پای
فتادند ز دهشت گره بر زبان / بسینه درون دل چو سیماب سان

ستودند از یکدگر این سؤال / که باشد چسان کار ما را مآل

حکیم اندر آن دم بعتبه رسید / چنین گفت عتبه چو او را بدید

دل بسیار بستم بمردی کمر / باین رنج و سختی بدیدم سفر

برای مدد کردن کاروان / برون آمدیم از حرم همگنان

کنون کاروان با سلامت گذشت / چرا ما بدینسان درین کوه و دشت

پریشان و بی مدعا میرویم / کجا میرویم و چرا میرویم

کنون آورد گر شبیخون عدو / نماند بیک تن ز ما آبرو

چه گویی درین باب تدبیر چیست / که ما بی پناهیم و دشمن قویست

جوابش حکیم اینچنین داد باز / که ای نامور مهتر سرفراز

سخن آنچه گفتی همه بوده است / مرا نیز دل در همین فکرهاست

درین ورطه بوجهل ما را فکند / که با دام ما افکنده و بستند

کنون باید امشب خبردار بود / گر این سپه هشیار و بیدار بود

که بر ما اگر ناگهان آرد عدو / توانیم بستن بسر راه او

همانندم ابوجهل در این هم رسید / حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید

بر آشفت از آن گفتگو چون پلنگ / زبان کرده مانند تیغ نهنگ

بگفت این چه نامردی و بددلیست / بدل اینهمه دهشت از بیم کیست

ز سقا آرشده در تن نا پدید / باین حد ضعف در تو با ما رسید

چرا زهره‌ات شب آب شد / ز رخ رنگ رفت و ز تن تاب شد

ندارند مردان پرستان مجال / که آرند آورده ما در خیال

عجب زهره آنکه نامردان شوند / بیابند در ما شبیخون زنند

برآید از دل شب این هراس / نخوابید و خود را نمایید پاس

ز طعن ابوجهل رفتند باز / سوی خیمه گردان گردن فراز

دو ماهین که داشت آرام و خواب / که دل بود بر بستر اضطراب

ابوحفص را همان شب رسول خدا / بگفت ابن مسعود و عمار را

سحر تا خیمه گاه مخالف روید / بهر سو بگردید و آگه شوید

که چه بینند چونند اعدای دین / چه گویند با هم ز هر خاکشان کین

ز جهل اند مغرور یا در هراس / چسان خویش را نیز دارند پاس

برفتند آن هر دو یار درست / در آن نیمه شب دست داده بدست

نشستند در گرد آن خیمه گاه / شنیدند اگر از کم و کیف سپاه

برفتند پس نزد سالار دین / بگفتند ای سید المرسلین

بتابید حق در دل دشمنان / گرفته است جا خوف و رعب نهان

ز آن نامور انجمن هیچکس / نیارد کشیدن بتندی نفس

ستوران شیهه را گر بلند / زنندش ز ره تا خموشش کنند

شده آب از بیم دلها چو موم / زبان پر ز نفرین بوجهل شوم

شنیدند چون اهل ایمان نوید … ز شادی چو گل رویشان بردمید
فرو آمده بود دیگر چون قریش … پی جنگجویی ز بنگاه خویش
بدیدند از چشم از آن نشئه … بر آن نقش ها جمله جمع آمدند
صفیه که در پای بر دست داشت … نگه را بر آن نقش ها چون گماشت
بگفتا که این پاره زینت است … جز از این مسعود و عمار نیست
کنون گشت بر ما از این خو یقین … که هست شد زینسان همه اهل دین
محمد با صحابه این همرهان … بجنگ شما تنگ بسته میان
بیارید در جنگ اکنون درنگ … که فیروز باشیم با روز جنگ
ولی تیغ بر اهل یثرب نهید … همی سر ز اقضای او بدر دهید
کسانی که هستند از شهرها … که هجرت نمودند با مصطفی
مباشید بر خون ایشان دلیر … بکوشید و سازید زنده اسیر
که بسته به زنجیر سر تا قدم … بریم از معانی به اهل حرم
نمائیم و گوییم هر بوالفضول … که از دین آبا نشاید عدول
سر انجام یادداشت باید چنین … بگیرید عبرت از این اهل دین
ببستند آنگه کمر با بجنگ … نشستند بر زین چو شیر پلنگ
همه بسته مغرور از لعنت کو … سوی اهل اسلام کردند رو

داستان غزوات جناب امیرالمومنین





و کشتن گروه بشر کین

بیابید تا اکنون ای غیب بار … دل و جان ما را …
ز یاد شهیدان خونین کفن … محرم بود تا به کی انجمن
بیا دشمنان را کنون بی دریغ … ببین در چو قربانیان زیر تیغ
کنون وقت خرسندی و خوشدلیست … که رسیدن آن نوبت عالی است
بود نزد اهل بصیرت عیان … که بد آن شکست از پی امتحان
چه در غزوهٔ بدر بشتافتند … ز راه ظفر با تعب یافتند
نشد در نفاق و نفاق آشیانه … وزان خشد ز پنهانی یاران فراز
ز جنس که کینه در دل نبود … زبان سخن و کالهنا گشود
همه لاف صدق و وفا میزدند … پس حرف با در هوا میزدند
که کردیم با خصم در راه دین … در آن روز که با چنان چنین
نکردیم از مصطفی جان دریغ … نه از دشمنان رمح پیکان و تیغ
خود از گفتهٔ خود سرافراز شد … و لاف فلا از سستی اتفاق
که تیغ بود آشکار و نهان … نزد حضرت … وز نهان
نشاید فریبش جهان را روا … نه بر راز دل جهد هر نوا نهان
خدا نا که در علم او نیست شک … ز کرده اهل سخت سفله محک
که گرده غبار دلیران عیان … شود کوته از لاف سجاد نهان

چو گردید روز نهان آشکار	نشد جز علی پاک آن عیار
چنین گفت راوی که شیر خدا	بد استاده در خدمت مصطفی
که ناگاه فوجی ز اعدای دین	بجوشیدند تا قلزم آتشین
در آن آتشین بحر پر التهاب	سنانها علم گشته چون شعلها
ز آهن قبایان خنجر بچنگ	بهر موج از بحر بد یک نهنگ
هشام دلاور روان پیش صف	یکی نیزه آتش افشان بکف
چه دیوی که آید ز کوه روان	سیه مار پیچان بچنگ اندران
شده همچو پیل از زنجیر گریز	رسیدند نزدیک سالار دین
بشیر خدا گفت آنگه نبی	ز من این سگان را بران یا علی
غضنفر روان گشت با تیغ تیز	چه تیغ کلید در رستخیز
سر راه آن شد سیل دمان	نیامد بکردار کوه گران
سخنت آن ستانند دل شیر	بشد روبرو با هشام دلیر
که در قوم او صاحب رتبه بود	عموزاده عتبه و شیبه بود
چه آتش برانگیخت مرکب ز جا	نیامد بناورد شیر خدا
بدستی عنان و بدستی سنان	ببازوی نیروی خود در گمان
ز کین نیزه چون شعله افروخته	نشانش نشد زان برافروخته
در آمد غضنفر بهم ریش او	بهم حمله کردند هم از دو سو

بیک حمله

بینداخت رمح اول او بیدریغ	قلم کرد شه نیزه اش را بتیغ
وز آن پس برافراخت چون شیر یال	زدش تیغ آنگه به بند دوال
که با آهنین درع گردش دو نیم	فرستادش آن شه بسوی جحیم
در آمد از آن پس بقلب سپاه	جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
سراو بتخت شهابا ز راه ضلال	که یک شیر بس بهر یا صد شغال
بیفکند چندی از آن ناکسان	گریزان برفتند از او دیگران
سگان را زده زین سان خدنگ	پس از کشتن گرد سامان نبود
نشد باز نزدیک خیر البشر	ببستاد و سینه نموده سپر
بکف خون چکان تیغ زهر آبدار	برآورده از جان دشمن دمار
شده شاد دل مقتدای امم	بر او خوانده نام خدا و سلم
همانگه گروه دگر بی صف	رسیدند چون باد از یک طرف
گرد شد تنگ از آن فوج بر شه جا	تتق بسته گرد آنچنان بر هوا
که کفر تو آید یکی تیره میغ	خروشش چو باران برق رعدش ز تیغ
صدای سم بادپایان ورا	چو آواز باران که ریزد فرود
دلیری به پیش سپه عمرو نام	بزرگ تنی ضخم مردی تمام
چنان پر دل از هیبتش ملک	گره کرده میدان از آن بجنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست	که چون برق از او دم بدم شعله جست

چو کشته شد آن زنگی بادین / بفرمود فخر زمان و زمین

که ای شیر فیروز جنگ خدا / که دور از رشته ایشان را

غضنفر برانگیخت مرکب چو باد / ز این باد چون صرصر قوم عاد

که از جا برد کوه فولاد را / چو خس برکند کاخ شداد را

پس آن دل سوی لشکر آورد رو / که با آن سپه پای بر جا از او

روان شد به پیکار شیر عزیز / عجب حرف تیغ و بکف تیغ تیز

سوی یکدگر مرکب انگیختند / بهم بازو کس را انگیختند

سخن آن سبه دل برادرفت / بکردار خرطوم پیلان مست

بینداخت شمشیر بر فرق شاه / سپر بر سر آورد شیر اله

ز خود ضرب بدخواه را کرد دور / پس آمد به بازی تلافی کند

برافروخت شمشیر کفش نکیر / بیک ضربتش آن دلیر

بسر خود تیغش که تا زین رسید / بیفتاد بر خاک جسم پلید

چو افکند او را بخواری چنان / سوی دیگران کرد رو در زمان

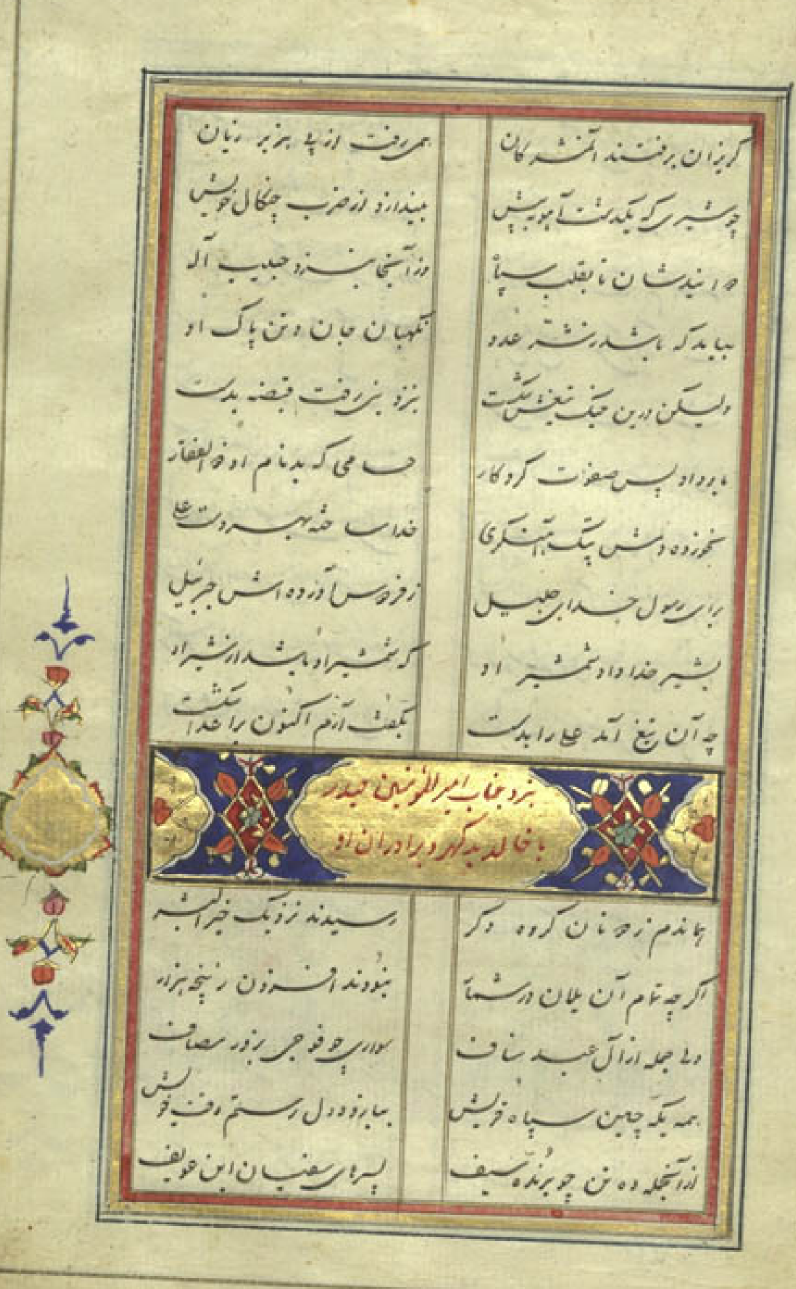
درآمد خروشان میان سپاه / چو شیری که افتد به نخجیرگاه

چو شیری که چون پنجه را او کشد / ز خون دشت نخجیر دریا کند

بیفکند بسیاری از دشمنان / ز خون شیبها کرده هر سو روان

ز بازو چون در آورده از دست / ز افتاده و دیگر به پیشش کس

گریزان



گریزان برفتند از آن شر کان / همی رفت از پی به زیر زبان

چو شیری که یکدشت آهو پیش / بینداز و از ضرب چنگال خویش

دو اندیشه آن با تقلب سپاه / وز آنجا بیامد حبیب اله

بباید که باشد ز شر عدو / نگهبان جان و تن پاک او

ولیکن درین جنگ تیغش شکست / بنزد نبی رفت قبضه بدست

بیاورد او پس صفات کردگار / حمی که بد نام او ذوالفقار

بخورده دشمن بتنگ آمدکری / خدا بست خنجر بهر دوست علی

برای رسول خدای جلیل / ز فردوس آورده اش جبرئیل

بشیر خدا داد شمشیر او / که شمشیر او باشد از شیر او

چو آن تیغ آمد علی را بدست / بکفت آن زمان اکنون باعدا شکست

بزد جناب امیر المؤمنین حیدر
با خالد بدگوهر و برادران او

بیامد ز رحمان گروه دگر / رسیدند از زنگیان خیر البشر

اگرچه تمام آن یلان در شمار / نبودند افزون ز پنجه هزار

ولی جمله از آل عبد مناف / سواری چو فوج بزور مصاف

همه یکه چابک سپاه خویش / ببازو و دل رستم وقت خویش

از آنجمله ده تن چو برنده سیف / پسرهای سفیان ابن عوف

که هر یک از آن ده تن نامدار / بمیدان کین بود چون صد سوار

برادر کلان داشت خالد علم / که میکرد از شیر درنده رم

شده جمع یکجا همه غنچه وار / نموده ز هم پشت هم استوار

سر نیزه خوابانده بر گوش اسپ / ز بیم رخ رمح افگنده کرده کسب

رسیدند نزد نبی ناگهان / نبی با علی گفت در باب شان

برانگیخت ضیغم همان دم ستور / چه افتاد حیفش بجا لدر خور

بگفتا ز اسب سخنت ای سوار / کنم میهمان بر دم ذوالفقار

پس اول سبو می آورد رو / که سازد شکن نفخشان خون او

برانگیخت او نیز از جا ستور / که بود شعل از جستی او نفور

بر شاه را تیغ بر روی خود / ندانست خود پیش دستی نمود

ولی غافل از آنکه با شطنه / کند ناگهان بازی روزگار

بکارش چه انگونه دست کسی / که کم خورده باشد کسی از کسی

چو برآ همچنین مغفر شهسوار / نشد کارگر تیغ آن نابکار

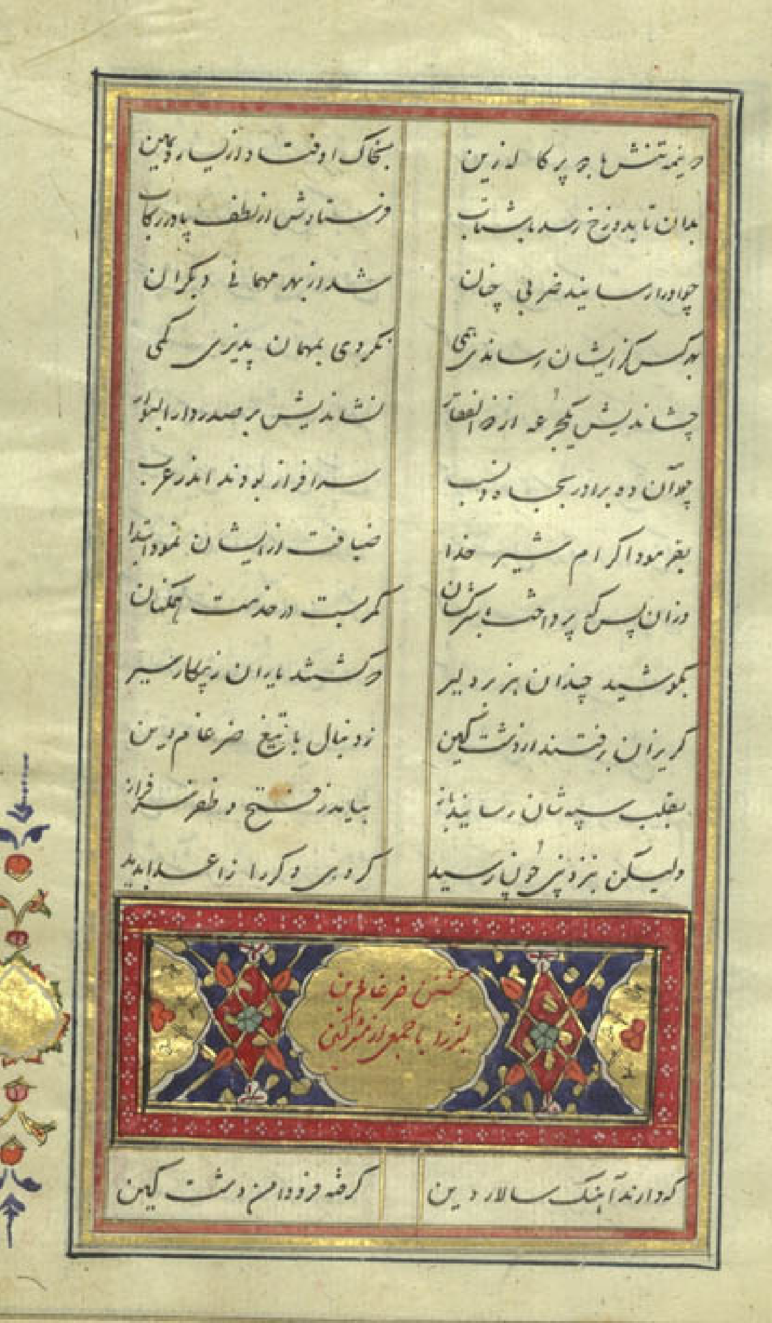
برافراخت بازو گفت ای دلیر / ز من تیغ انداختن ها دگر

برانگیخت اسب و برآهیخت تیغ / خروشید مانند برنده میغ

یکی نعره زد الله اکبر کشید / که از هیبتش کوه و صحرا تپید

چنان کوفت بر فرق او ذوالفقار / که نگرفت تا پشت اسپش قرار

ابراهیم علی



دو نیمه تنش چو پرکاله زین / بخاک اوفتاد از زبر روی زمین

بمیدان تا بدوزخ رسید بشتاب / فرستادش از لطف پا در رکاب

چو دیدند سایر بدین سان چنان / شد از نبرد همانا دگران

بهر کس که زایشان رسید از نبی / بکردی بمهمان پذیری کمی

چشاندیش کج چون ز ذوالفقار / نشاندیش بر صدر دار البوار

چو آن ده برادر بجز یک عقب / سرافراز بودند اندر عرب

بفرمود اکرام شیر خدا / ضیافت ز ایشان نمود ابتدا

وز ان پس که پرداخت از سرکشان / کمر بست در خدمت همگنان

بکوشید چندان بزرد دلیر / دگر گشته یاران ز پیکار سیر

گریزان برفتند از دشت کین / ز دنبال با تیغ ضرغام دین

بقلب سپه شان رسانید باز / بیامد ز فتح و ظفر سرفراز

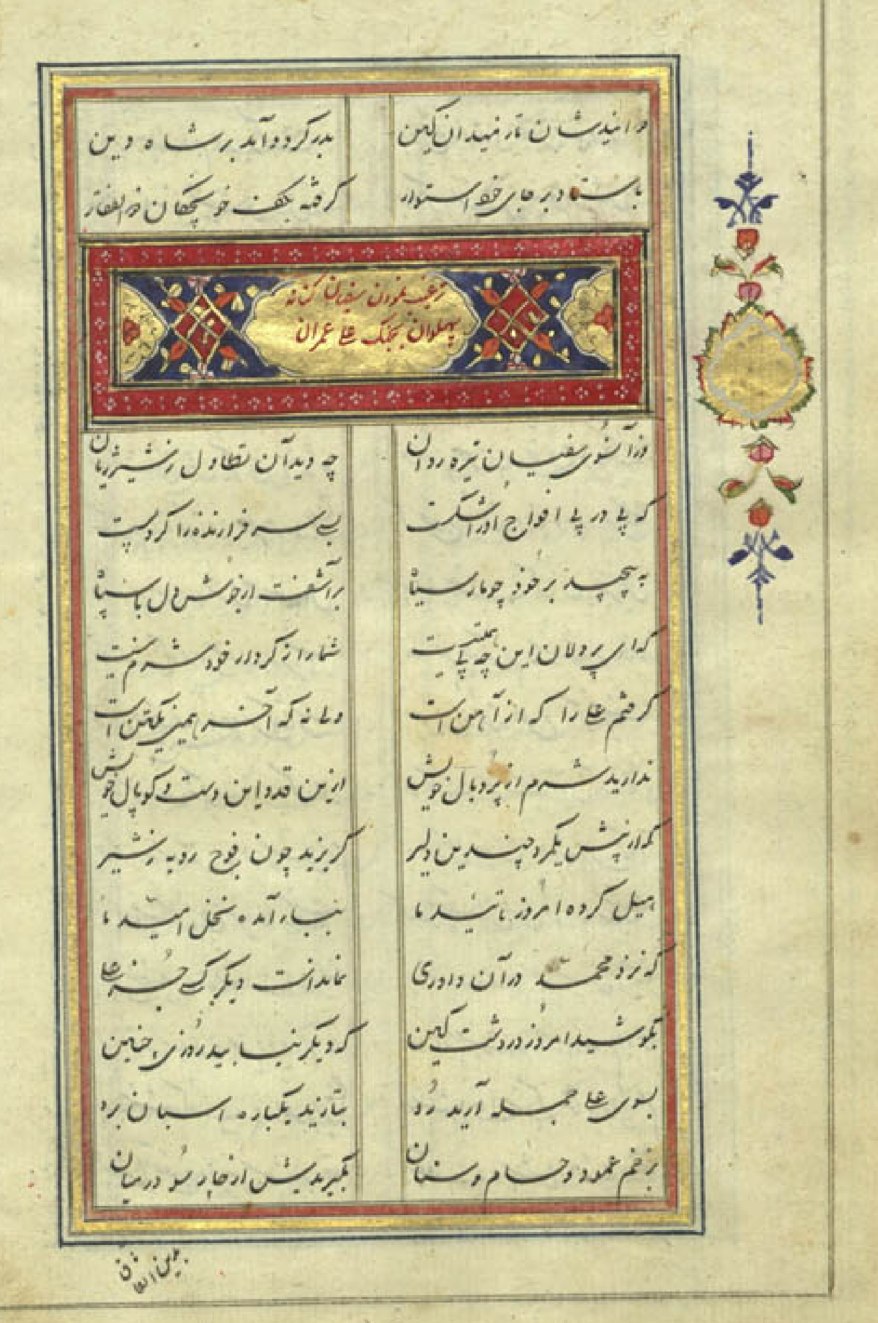
ولیکن بنزد پیمبر چو باز رسید / گروهی دگر را ز اعدا بدید

کشتن ضرغام دین
بدر را با جمعی از مشرکین

که دارند آهنگ سالار دین / گرفته فرود آمده دشت کین

سراپا بپوشید غرق آهن تمام | برآورده شمشیرها از نیام
ز تابیدن خود و چرخ کبود | درخشیدن جوشن و تیغ و خود
بچشم آمد آن پهن هامون ز فوج | چو دریای عمان که آید بموج
شعاعش ز تابیدن آفتاب | کند خیره چشم نگه را کباب
به پیش سپه بشر بد با علم | چنان چون بدریا نهنگ دژم
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ | بگرداب موجی شناور نهنگ
بزرگ بنی عامر و سر گروه | چو سیل بلند آمد ز دامان کوه
دگر باره فرمود او را نبی | که دریاب این قوم را یا علی
ولی خدا شاه دلدل سوار | بجنبید از جای با ذوالفقار
چو از قهر جمهیر زد بر سمند | ز رمحش برآمد به چرخ بلند
ز رخ رنگ پرید بهرام را | بدل رعشه افتاد ضرغام را
چو بشرش بمیدان پرخاش دید | بگردار آتش ز جا بر دمید
بیامد بنا بر روش نجف | گرفته همان تیغ رخشان بکف
برانگیخت مرکب چو سیل آن | برافراخت بازو چو شاخ چنار
درآمد بدانسان که درنده ببر | درآید بجنگ دلاور هزبر
بزد تیغ بر تارک شهریار | بجست از دم تیغ و مغفر نزار
ولیکن نشد کارگر ضرب او | برافراخت پس تیغ هم حرب او

ز بازو بنام خدا برگشاد | بدو تیغ انداختن یاد داد
بدان سان نشانش بدل آرزو | بزد گردنش ضیغم از پیش رو
سر از تن بیفتاد و تن از زین فتاد | غضنفر سوی دیگران رو نهاد
در آن قلزم افکند تن بیدریغ | بدستیش چه باد و بدستیش تیغ
ز بهر شنا چون بغل را گشود | در آن بحر پر شور طوفان نمود
ز کشتی تن کافران در زند | بگرداب جیحون خون در فکند
بیکدم بدانسان بهم خورد موج | که موج افتد از باد در بحر موج
درآمد بنزد رسول جلیل | بیامد بتعجب کنان جبرئیل
بگفتش که ای سرور انبیا | ندانم چه گویم ز شیر خدا
که در وصف او جای گفتار نیست | سخن در خور مدح کردار نیست
بنازش که در دار او کردگار | ملائک بحیرت از این کند و کار
جوانمردیش برده هوش از سرم | بود بذل جان منتهای کرم
ازین پیش حق هواخواه نیست | که در هیچکس این شجاعات نیست
بپاسخ ببین شاهنشاه دین | چه فرمود با جبرئیل امین
که بشنود سبحان من و او ولی | علی از من است و منم از علی
چه خوش گفت فی الفور جبرئیل | خوشا حال من کز شما بوده ام
پس آن فوج را از شیر خدا | بیفکنده در پیش رفت از قفا



و اندیشان تا زمیدان کین
بدر کرد و آمد بر شاه دین

بسته در جای خود استوار
گرفته بکف خونچکان ذوالفقار

رغبت نمودن سفیان کس نزد
پهلوان بجنگ علی عمران

وز آن سوی سفیان تیره روان
چه دید آن تطاول ز شیر ژیان

که پا در پا افواج او در شکست
بسی سرفرازنده را کرد پست

بپیچید بر خود چو مار سیاه
برآشفت از خویش آل باسپاه

که ای پردلان این چه پا هیبت است
شما را ز کردار خود شرم نیست

که خصم علی را که از آهن است
و ما نه که آخر همین یکتن است

ندارید شرم از پدر و بال خویش
ازین قدر این دست و کوپال خویش

که از پیش یکمرد چندین دلیر
گریزید چون فوج روبه ز شیر

هبل کرده امروز تایید ما
نبار آمده نخل امید ما

که نزد محمد در آن داوری
نماندست دیگر کسی جز علی

بکوشید امروز در دشت کین
که دیگر نباید روزی چنین

بسوی علی حمله آرید زود
بتازید یکباره اسبان ره

ز خم عمود و حسام و سنان
بگیرید پیشش از چار سو در میان

بدین لطف فارسان قریش
اگر دست یابید بر کام خویش

درآید چو این مرتضی زیر پا
خود آید بدست شما مصطفی

همین یکدم امروز سختی کشید
وزین رنج هر روزه فارغ شوید

ببر کینه پس آورد روی
که او بود جنگ‌آور نامجوی

نخست از قریش بر وی بستود
میان یلان پایه‌اش برفزود

بگفتش که ای شیر فولاد چنگ
برو درفشنده‌تر از ببر و پلنگ

تو تا پای بگذاشتی در رکاب
نهنگان کشیدند سر زیر آب

بدینگونه دیگر سخنهای نرم
بگفت و دلش کرد بر کینه گرم

وز آن پس به آیین افسونگران
بیاورد این حرف را بر زبان

که ما ایم تو ای شیر پرخاشجوی
بنزد علی داشتی آرزوی

کنون زان کشتن کردن ترا بر مراد
که تنها بدستت علی او فتاد

برو با سپاه ای دلاور به پیش
که یابی ز لطف هبل کام خویش

ازین فتح نام تو گردد بلند
شوی در میان یلان ارجمند

وز آن پس سوی لشکر آورد روی
بگفت ای دلیران پرخاشجوی

شما از قفایش بگیرند روید
بهم حمله یکسان و یکدل شوید

شود چونکه او با علی روبرو
شما هر دو آیید از اطراف او

بانبوه زخمش بپا پا زنید
بدینگونه شاید که کاری کنید

بگفتار آن کافر تیره جان | ز دامان کوه احد در زمان
بجنبید یکباره لشکر ز جای | تو گفتی برآورده انگوه پای
سپاهی بدان گونه گردان گروه | صدای سم اسب دامان کوه
زمین مارک و ریشه از بیم سخت | بپاشید انگوه و بر دشت رخت
بپیچید گرد آنچنان بر هوا | که در کوه شد دم اژدها
درخشان سنانها میان غبار | بدانگونه در شب باشد شرار
کنانه همی رفت در پیش صف | یکی نیزه اژدها نشش بکف
روان از پس پشت آن نامور | دلیران برآورده تیغ و تبر
ز بسیاری از آن یک صحرا فزون | زکین همچو گرگان تشنه بخون
بپیش شان و شرکت صف اشقیا | روان شد عماره و شیر خدا
قضا را بفضل جهان آفرین | در آمد سه و چار از انصار دین
که چون دیدند از ره غبار | ز همراهی آن گریزندگان
سوی رزمگه گشته باره دگر | بدان تکیه گفتیم از این پیشتر
رسیدند نزد رسول خدا | خجل زانچه کردند بسیار ها
یکی بود و جان نه ماندار | دگر سهل و عاصم در جنگ یار
دلیر چهارم بدش طلحه نام | رساندند خود را بخیر الانام
نبی چون چنین منفعل دیدشان | رزوی کرم گرم پرسیدشان


نمود آنگهی از لطف از حد فزون | که آوردشان از خجالت برون
سپر تا پیچان گرد کشی مجوی | نبی راستادند از چار سوی

رزم حضرت علی با کنانه و کشته شدن کنانه

علم را چو دل جمع شد زان جناب | که هستند آنجا تن در رکاب
روان شد سوی دشت با کر و فر | بدیشان حمایت ذوالفقار
برانگیخت مرکب چو گردان سپهر | برافروخت رخ چون درخشنده مهر
وابرو گره کرده از روی خشم | بچشم معارض درافکنده چشم
درآمد غضنفر بدشت نبرد | سم ابرش افکند بر چرخ گرد
روان شد بسوی کنانه چو باد | برو خواند روح الامین آن نگاه
چو نزدیک شد باهم آورد خویش | او داد و پس از گرم دست پیش
کنانه برانگیخت مرکب چو دود | به نیزه بران شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی طیش | شه آن نیزه را رد نماید ز خویش
بتیغ و بگردید از پشت زین | در آن پس بیازید ضرغام دین
زنیش سنان نیزه آتش گرفت | از و ماند بدخواه اندر شگفت

درآمد بزور آنگه آن اژدها | که از چنگ او نیزه شد ریزها
نمود آنچنان زورهای شدید | که از بن ناخنش خون چکید
ولی یک سر موی از چنگ شیر | نشد بدر بیرون نیزه آن دلیر
چو او زور خود کرد شیر ژیان | چنان داد آن نیزه را یک تکان
که با پوست بیرون کشیدش ز کف | بیفکند آن نیزه را یک طرف
برانگیخت مرکب بیازید چنگ | درآمد به تنگ اندرش بی‌درنگ
بدان گونه کش بین ز اوج هوا | رسد بر کبوتر کند پنجه وا
گرفتش دوال کمر ناگهان | بخود تا بجنبید آن پهلوان
هژبر ژیانش ز زین در ربود | فکندش بسوی سپهر کبود
شد آن سرنگون پس بلند آنقدر | که آمد چو گنجشک اندر نظر
بهنگام برگشتن از آسمان | بزد ذوالفقارش چنان بر میان
که با درع و جوشن بدو نیم کرد | دل آن سپه را پر از بیم کرد
پس آورده رو سوی نیزه‌وران | گر آن شیر را دید آن نیستان
گرفتندش اعدا هم از چار سو | برآمد از آن رزمگه های و هوی
هژبر ژیان دست و بازو گشود | برافروخت آتش برانگیخت دود
یکی را بزد بر دوال کمر | یکی را بگردن یکی را به سر
همه مرد و مرکب فکندن گرفت | بن و ریشه کفر کندن گرفت

به نیروی بازوی شیر دژم | سر و تن بهم ریخت بر روی هم
چو گردید گرم از دم ذوالفقار | بدانگونه هنگامهٔ کارزار
سبک شد ز رزم شه قدسیان | گرفتند اذن از خدای جهان
گشودند بس غرفهای فلک | بسیر ایستادند حور و ملک
یکی تخت با قوت روح الامین | بزد بر میان سپهر زمین
ز ده تکیه تختش بدوش هوا | خود او چون سلیمان بر او کرد جا
ستاده براطراف کروبیان | تفرج کنان رزم شیر ژیان
[illegible] | بگفتا چنین دم بدم جبرئیل
ندیده و نه بیند دگر روزگار | جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
ببینکدم ورا زور شیر خدا | برآورد است از کشتها پشتها
شنیدند هم که از روز روشن کین | ز بسیاری ضرب اعدای دین
بروی زمین شاه دلدل سوار | بیفتاد از پشت زین چار بار
بهر بار گشتی جوانا عیان | بمکر روی خوشبوی شیر ژیان
ستودن بس لطف کردش چه | گرفتش ببازو و گفتش همه
که ای شیر پروردگار جهان | براهش فنا کرده نقد جان
تو در طاعت کردگار وحی | نیاورده یک سر مو کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد | جهان چون تو مرد دلاور نزاد

بجوشش آمد دریای نبوه — که دارد وعده قصد خیبر امشب
برآویز ای شیر با این سگان — بنی را که دارد از شرشان
از او این سخن تا چو شیر خدا — شنیدی بماندم بجستی ز جا
گرفت دگر باره بر زین قرار — برآهیخت در زمان ذوالفقار
دگر باره مرکب برانگیخت — سر و تن جدا با سیم ریخت
سوی هر که با تیغ کین تاختی — بیکزخم کشتی و انداختی
برافراختی بر سر هر که دست — فکندی سرش و تنه پاره پست
چکاچاک شمشیر آن شیر نر — درآمد ز گوشش فلک کرد کر
ز آواز تکبیر خونبار تیغ — هوا بود ... شد غرنده میغ
بهر سو که میرفت با ذوالفقار — بیکدست بودش خزان و بهار
خزان بهر نخل حیات و بیش — بهار از نهال شاخ شمشیر خویش
در آن دامن کوه چون تیره میغ — بهر جا که باریدی آن ابر تیغ
شدی از خون شد سیل روان — که زد بر و چپ بسی کشتگان
چنین گفت راوی که شیر خدا — در آمد ز برخاک دشت وغا
بنیروی بازوی خیبر فکند — ز نام آوران چار صد تن فکند
که بودند مشهور نزد عرب — بنیروی شمشیر و نام نسب
گزیده ازانها سخن در میان — که بودند عاری ز نام و نشان

چو دیدند اعدا که صفر خام دین — ز ردابشان برداخت میدان کین
بمانند آر بگذ ناکس دگر — نماند یکی را هم تن بار سر
کشیدند دست خود از کارزار — نهادند پا در طریق فرار
جماعتها بیکباره برتافتند — سوی دامن کوه بشتافتند
غضنفر ز پا رفت خرخنج الغضاف — رسانیدشان تا بآن کوهسار
از آنجا پس انگیزه دشت وغا — سپهر فتوت جهان وفا
برآورده از جان دشمن دمان — شکسته بدان ناسپاه گران
بهم بر زده دشت آورد گاه — رسانید گرد از زمین تا بماه
روان کرده سیلاب خون بر طرف — چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف
بیابیاید بر سید المرسلین — ستودید ... بیاباید ...
بیوصف جوانمردی مرتضی — چه یارا و قدرت زبان مرا
ز اوصافش چه جبریل در انعطاف — ستوده است بر عجز خود اعتراف
منی بیچاره ناقص ناتوان — که باشم که وصفش نمایم بیان
هوس در خود دانش خویشتن — هم از روی اخلاص گفتم سخن
ز بی بخت و طالع گرانشد قبول — سماروستپدم یکی از عقول
وگرنه امیدم هم از عفو اوست — همینم بهره مهر آوردست





چنین گفت راوی که خیر خام دین | چو برگشت فیروز از دشت کین
نبی را نگه تا بروی‌اش فتاد | رخش گشت خندان دلش گشت شاد
چو از دور دیدش بغل باز کرد | بدو مژدهٔ شکر حق آغاز کرد
ولی خدا چون بنزدش رسید | بگیرد از جان در کنارش کشید
شد از خود شدا چشم پر در پر آب | ببوسید پیشانیش آنجناب
بگفت ای تو بر جان برابر مرا | نگهبان اسلام و شیر خدا
بدینگونه کاری که در دشت کین | نمودی تو امروز در راه دین
ندارد به یاد از کی آسمان | بنا گشته تا کارگاه جهان
زمین و زمان تا بگردان فلک | چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک
بدین رزم بودند نظارگی | بحیرت فرو رفته یکبارگی
نگارندهٔ آسمان و زمین | نمودی بتو هر دم آفرین
وزان پس بفرمود با بوالحسن | شنیدی تو ندای حق خویشتن
که بگفت روح القدس جبرئیل | بفرمان پروردگار جلیل

بجود

ندیده و نه بیند دگر روزگار | جوانی چون علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژده دلکش | روان اشک شادیش شد از دیده‌ها
بیفتاد و بوسید پای نبی | بگفت ای فدای تو جان علی
بجز نیست هر عنایت که جان آفرین | کند از طفیلت تو دانم یقین
مرا هست اگر قدری از زور دست | سرافرازی من ز پهلوی تست
بفتراک تو بسته خالق مرا | که تا زنده‌ام بنده باشم ترا
چنانست امیدم ز جان آفرین | که تا دارم دم زنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور انبیا | ز بسیاری ضرب اهل جفا
در آن خیره سنگفامه گرد دوان | فتادم من از پشت زین چار بار
سه بار مردی منزه ز عیب | نمود آن گشتی بچشم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز جیب | گرفتی ز نابود و گه عشق بهر
تو در طاعت کردگار و نبی | بپا ورده تیغه بند کمر
بخویش آی و برخیز و بر کش حسام | که شد خصم نزدیک خیرالانام
بدین حرفها سفت دادی جهان | مرا قوتی داد و دادی جان
دگر گفت نبود ز زخمم هیچ الم | بپا خواستم سوار فرس گشتم
بر اعدا دو کردم بصد تاختم | ره فرصت پراگنده بیا خیتم

تبسم کنان گفت با او رسول / گر اورا تو بشناختی یا علی

بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که از من خدا و رسول ارجمند

رها بود چون وجه سیمای او / نشسته بدل نقش زیبای او

بزرگفت روشن ترا دیدگان / که روح الامین بود نیز آنچنان

بفرمان یزدان ترا داد دل / که کردی زخون عدو خاک گل

دگر باره از خشم شیر ژیان / از آن مرده شد هشتادی روان

رسانید شکر الهی بجا / بایستاد در خدمت مصطفی

درآمد ز نصرت جمعی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر

از آن نامداران گردن فراز / نمودار شد موج اسلام باز

دگر باره رایت برافراختند / بگرد نبی انجمن ساختند

وز آن سو اعدای دین آله / شکسته سر و دو بحال تباه

برفتند نزدیک سالار خویش / ز خجلت نگون کرده و سر به پیش

طعنه زدن سفیان پیران سپاه خود را در شکستن آنها

سپهدار بر طعنشان کرد باز / زبانی چه پیکان دل و جان گداز

که ای نامور خویشتان شرم باد / و دین ریش و دستار آزرم باد

دلیری که نه دل در نبرد کند / به ریش و دستار معجب شوند

دلی

بشمشیر تهمتان داستان / وزین نیزها چوب دست آبنوس

ز تیر و کمان چنین جنگیان / بکمتر بود چرخ و دوک زنان

مرا حیف آید چنین دمبدم / بجوشد ز بس غصه خون دلم

چنین فرصتی داد ما را اجل / که تا حال دادن این جدل

کسی جز علی با محمد نبود / علی را فزون شیر زور ید بود

ازو دید دو دست در ماتش هزار / زهی نامداران با ننگ و عار

که دادند میدان بدست علی / نبود این قدر غیرت و آبرو

که از تیغش جنگجو چند بار / گریزان چنین لشکر نامدار

ز طعنش سران سپاه قریش / برآشفته گشتند از روی طیش

که ای سپهبد کو چندین مخروش / مداری مگر دیده گوش و هوش

ندیدی که آمد که پوست جنگ / چه کردند مردان با نام و ننگ

نمودند چندان قدم استوار / که یک کس نماند از عبد الدار

دگر آل سفیان ابن عوف / که بودند هر یک چو برنده سیف

نمودند چندان بدین اهتمام / بیکجا که کشته گشتند تمام

دگر نامداران و گردنکشان / که بودند هر یک چو شیر ژیان

بزرگ قبایل همه در نسب / بمردی و همت مثل در عرب

نمودند کوشش بجنگ آنقدر / که چون کاه بر باد دادند سر

فتادند در پیش چشمت تمام / زمین گشت از خونشان لعل فام
دگر چیست زین گفتگو کام تو / که بادا تهی هستی از نام تو
مگر خواهی از دشمن خاندان / که یک کس نماند رها در جهان
ترا نیز از این ریش و دستار هست / میان یلان غیرت و عار هست
کنند از سنان تیغ و تیر و کمان / همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده بر دشت کین / قدم پیش مگذار و خود را ببین
نیامد زنامی هیچ با او بجنگ / تو اکنون خود ابرد با نام و ننگ
برو پیش دست علی را ببند / بمستی بکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار از آن انجمن / چنان پاسخ سخت دندان شکن

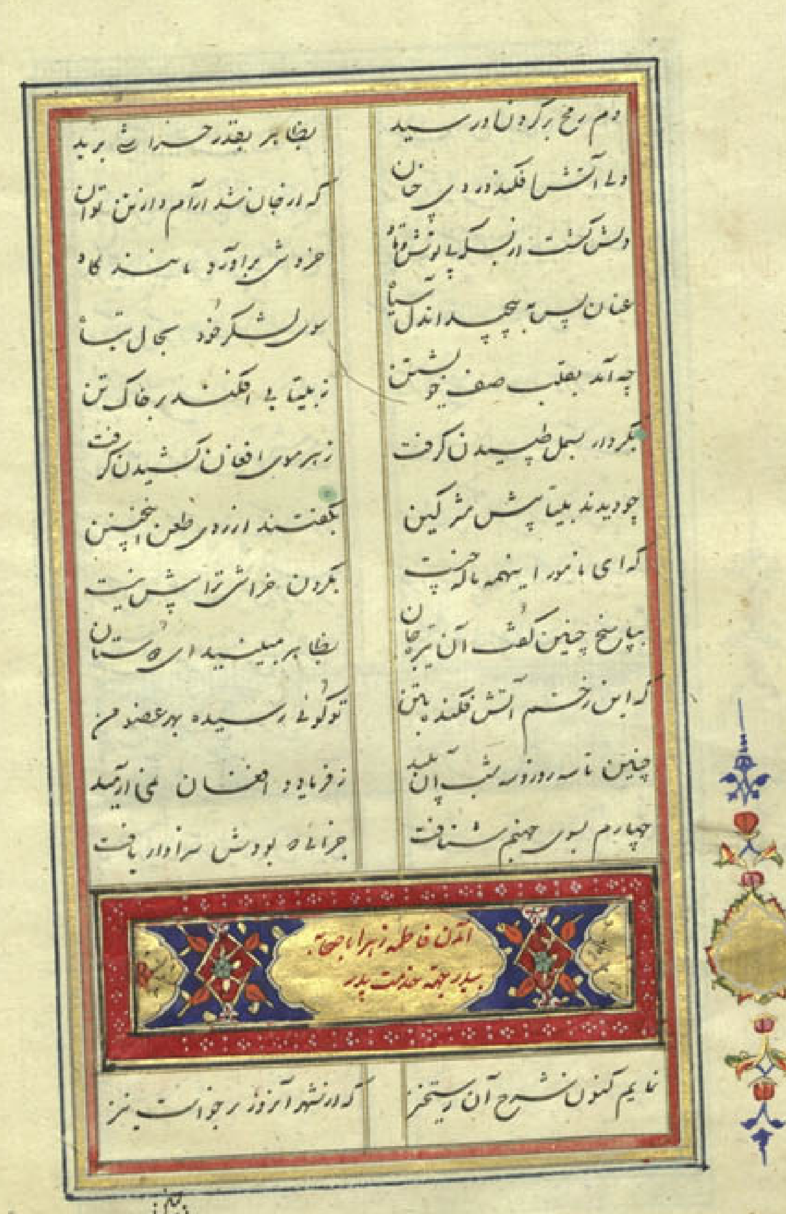


آمدن ابی خلف بمیدان و خواستن رسول خدا را بجنگ و شرح آن

ز غیرت بند تا سر بیفکند پیش / زبان بسته گشتش از آن قهر و طیش
در آن دم ابی خلف آن پلید / که بود از یلان چار مردی عنید
که برگشتن سرور انبیا / بهم عهد بسته در ابتدا
بسفیان چنین گفت آن نابکار / که از هم قسمهای من آن سه یار
رسانند نوگشته خود را بجا / نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد در آن دم زمن هیچ کار / کنون شد مرا نوبت کارزار

بتنها

بتنها بجنگ محمد دوم / بمیدان طلبکار او را شوم
بدان غم که زین آیدش عار و ننگ / که مردی دیگر را فرستد بجنگ
خود آید بمیدان من بی گمان / چه آید دگر که بیابد امان
روا آفرین کرد سفیان و گفت / که بادا التفات جمیل تو جفت
روا آنچه گفتی سبب در بجا / دگر کرد سه از آن درد سرا
برون آمد از صف ابی خلف / بجنگ رفت نیزه بکف
برزش یکی کوه پیکر ستور / دلش پر ز کین و سرش پر غرور
بنزدیک اصحاب دین چون رسید / خروشی چو غرنده سنگ برکشید
بگفت ای محمد درین رزمگاه / هم آورد خواهم ترا بی سپاه
بپاسخ بگفتش رسول خدا / که من هم بنزد تو هستم بپا
چو بشنید آن خلف این جواب / روان گشت خوشدل بسوی آنجناب
چو نزدیک آمد دلیران دین / بگفتند با سید المرسلین
پی خیره می آید این بت پرست / اگر حکم باشد برآریم دست
نبی گفت با او ندارید کار / که خواهنده مرا از پی کارزار
بگفتا این و بگرفت خیر الانام / سنانی ز دست زبیر عوام
بیفکند پس نیزه را آنجناب / بر آن دیو تیره چو تیر شهاب



دوم رمح بر گردن او رسید / بظاهر بقدر حبابش برید

ولی آتش افکنده در جان / که از جان نشد آرام و از تن توان

دلش گشت از بسکه پر تشنه داغ / خروشش بر آورد مانند کاو

عنان پس بپیچید آن دل آسیا / سوی لشکر خود بحال تباه

چه آمد بقلب صف خویشتن / ز بیتاب افکند بر خاک تن

بگرد او ز بسمل طپیدن گرفت / ز هر سو افغان کشیدن گرفت

چو دیدند بیتاب پس شرکین / بگفتند از روی طعن اینچنین

که ای نامور این همه ماکه جنت / بگردن خراش ترا پیش نیست

بپاسخ چنین گفت آن تیره جان / بظاهر ببینید ای دوستان

که این زخم آتش فکنده بتن / تو گوئی رسیده بهر عضو من

چنین تا به روز و به شب آن پلید / ز فریاد و افغان همی آرمید

چهارم بسوی جهنم شتافت / جزا داده بودش سزاوار یافت

آمدن فاطمه زهرا با جماعة
بسیار بجهة خدمت پدر

نمایم کنون شرح آن رستخیز / که در شهر آن روز برخاست نیز

بنیان

چنین گفت دانای این داستان / که آن دم که از چار سو دشمنان

نمودند بر شهر دین ازدحام / بدادند آن بذر را غزا زین شوم

گشت اندر آن شاد بر مسلمین / پراکنده گشته اصحاب دین

ازو بحمله رفتند بعض شهر / بگفتند کز کینه دوری دهر

رسول خدا شد بمیدان شهید / در اشکال گشتیم ما ناامید

دگر در قدم استقامت نماند / بجنگ عدو تاب و طاقت نماند

چو در شهر مشهور شد این خبر / تو گفتی زمین گشت زیر و زبر

چنان وحشتی در مدینه فتاد / که مشکل نبود آسمان زا بپاد

ز بس هول آرام از شهر برد / تو گفتی شتی سنگ زنگ خورد

نه چندین از انصار دوشیزگان / که بودند بر خانه‌ها پاسبان

سراسیمه چون مست رفته ز خود / نمودند رو سوی کوه احد

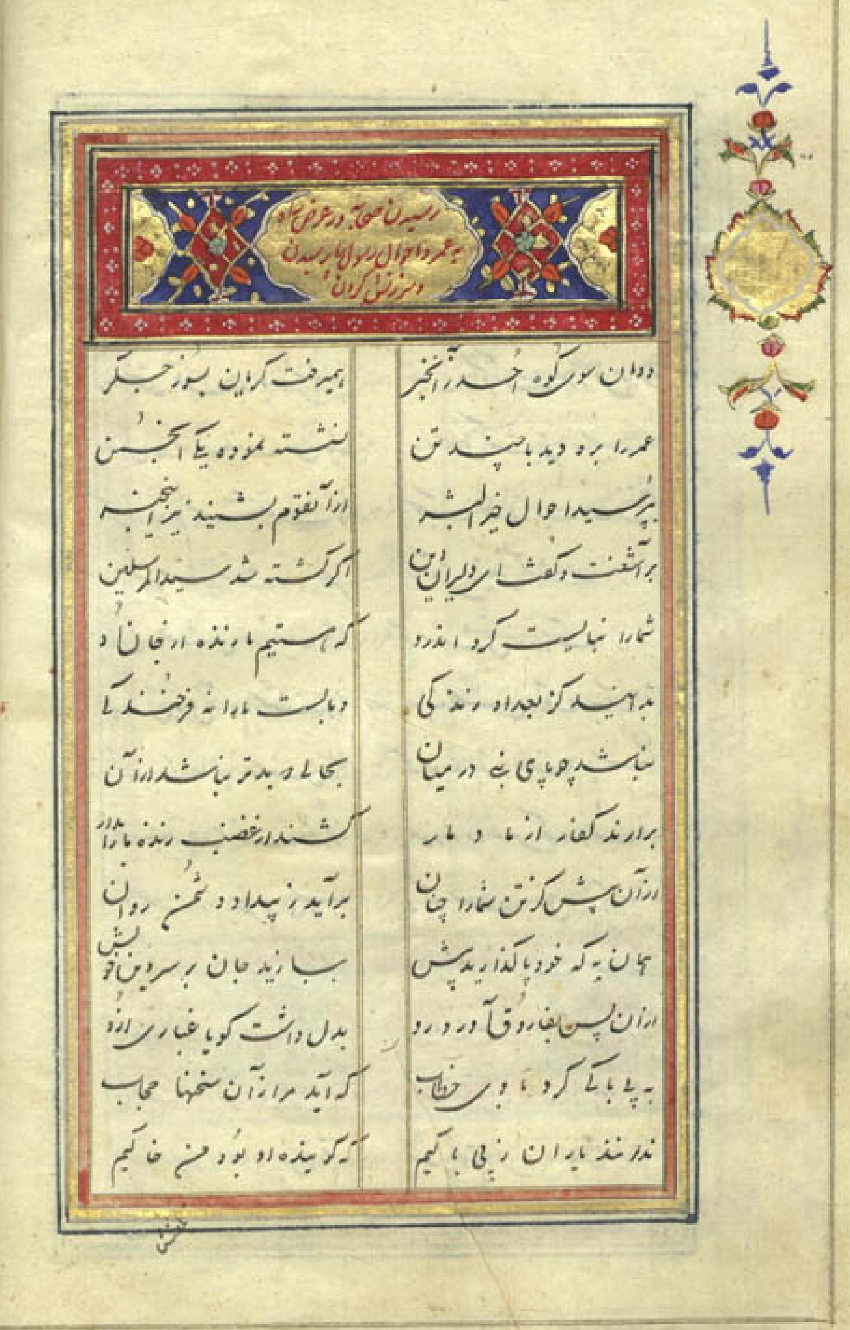
باهل حرم این خبر چون رسید / تو گفتی سرافیل دم در دمید

قیامت در آن خانه شد آشکار / ز خیر النسا رفت صبر و قرار

بیچاره پیچید سر تا بپا / روان شد بسوی سر کوه احد

نخ چند دیگر ز اهل حرم / شتابان برفتند با او بهم

شنیدم که انصار خیر الانام / انس نام دوری در آن با تمام



رسیدن صحابه در عزم جهاد
به عمر و احوال رسول باز رسیدن
و در زین تنگ کردن

دوان سوی کوه احد آن نجر — همی رفت گریان بسوز جگر

عمر را بره دید با چند تن — نشسته نموده یکی انجمن

بپرسید احوال خیر البشر — ازان قوم بشنید نیز این خبر

برآشفت و گفت ای دلیران دین — اگر کشته شد سید المرسلین

شما را نبایست کرد اندرو — که هستیم ما زنده از جان او

بدانید کز بعد او زندگی — وبالست ما را نه فرخندگی

نباشد چو پای نبی در میان — بجا ماند بدتر نباشد ازان

برآرند کفار از ما دمار — کشند از غضب زنده ما را زار

وزان پیش کز تن شما را چنان — برآید ز بیداد دشمن روان

همان به که خود پا گذارید پیش — ببازید جان بر سر دین خویش

وزان پس بفاروق آورد رو — بدل داشت گویا غباری ازو

به پرخاش کرد او بوی خطاب — که آید مرا زان سخنها حجاب

ندانند یاران ز بی باکیم — که گوینده او بود من خاکیم

بگفتش که ای مرد فا بی نظیر — صفائی بصدق و صفای ضمیر

تو آنی که در هر کجا گشتی رسول — زیاری به تقریب اندک ملول

ز بس صدق و اخلاص با اختیار — همان لحظه جستی ز جا چون شرار

همین بود حرف تو ای محترم — که فرمان ناکردنش را ز نم

کنون کار بر دور غیبت انجمن — فرستاد از بهر کردن زنان

سپهر برین از مراد تو گشت — چه شد ای عمر اعتقاد تو گشت

چرا پس کشیدی ازان عرصه پا — گذشتی ز اخلاص صدق و وفا

نبی را در آن ورطه بگذاشتی — بیکباره رو از وی برداشتی

ندانسته یقین را ای عزیز — که هر کس کشد بر نبی تیغ تیز

بکشتن بود او سزاوار نیز — ز اعوان و انصار خیر البشر

همین بود بر ما بود تیغ تو تند — چه شد نوبت دشمنان کشتن کند

نبو بود وفادار و با بیوفا — تو گردن زن و ما بکشتن سزا

تو کردی وفاداری خود چنین — کنون با وفای ما بیا بین

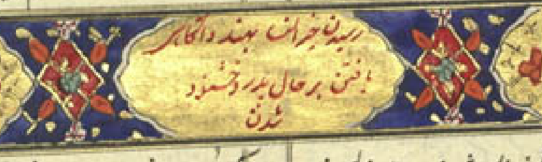
به یاران پی گفتگو کرد آتش — جوابی بداد و شرح هیچکس

که آن سخنها هیچ پاسخ نداشت — ره رفتن نداشت کس پاسخ نداشت

چو نشنید از آن هیچ از ایشان جواب — نه کس کرد با او برفتن شتاب

روان گشت تنها سوی رزمگاه — دلی پر ز رشک و دلی پر ز آه

بدامان کوه احد چون رسید / رسول خدا را سلامت بدید
ز شادی دلش گشت روشن چو مهر / برافروختش چون گل سرخ چهر
بشکر خدا گشت رطب اللسان / برآورد الحمد لله ز جان
ولیکن رسیدش دران گیر و دار / که شیر خدا بود در کارزار
چه دید آنکه تنها هژبر ژیان / برآویخته با سپاه چنان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد / رسانید خود را باعدا چه گرد
درآمد ز یکسمت با تیغ کین / بیفکند چندین تن از مشرکین
بایشان نمود آنقدر دار و گیر / که برداشت هشتاد زخم اندر


رسیدن خبران بهند و آگاهی یافتن بر حال پدر و خشنود شدن



کنون بشنو احوال خیرالنسا / که چون رفت بیرون ز دولتسرا
همراه چندی دگر از زنان / روان گشت گریان و نالان ازان
باو هند برخورد در عرض راه / سوی شهر برگشت از رزمگاه
بر اشتر فکنده قتیلان به پیش / گرفته مهار و فتاده به پیش
براو چون بیفکند زهرا نظر / بپرسید گریان ز حال پدر
بپاسخ چنین گفت آن شیرزن / که گر کشته شد ای فدای تو من
بحمد الله از لطف یزدان پاک / بیفتاد در چشم بدخواه خاک

بفتح و ظفر سید المرسلین / سلامت بماندست برغم کین
هزار آفرین جفت پاک ترا / بشارت دل دردناک ترا
که بعد از جهان آفرین بود او / نگهبان نبی در ره شر عدو
چو شیطان نمود آن صدا را بلند / میان سپه شور و وحشت فکند
رفتند انصار و اعوان تمام / علی ماند و بس نزد خیر الانام
چه گویم ز کم فرصتی شه کین / درآمد چه کردند در دشت کین
ز هر سو بقصد نبی فوج فوج / بکردار بحری که آید بموج
رسیدند با تیغ و گرز و سنان / وز اینسو علی بود هم رزمشان
بتائید یزدان فیروزگر / بهر سو که رو کرد آن شیر نر
چو کوهی که بندد بسیلاب راه / بگرداندش باز ناخواه خواه
بدانگونه آن شیر پرخاشجوی / بگرداند روی سپاه عدو
بزد هر چه بازو بدبخت برد / سر راه دشمن چنان بند کرد
که ابن قمیه لعین بگرد رسول خدا / نیارست کشتن ز اهل جفا
لب نامداران با آب و جاه / بیفکند در عرصه رزمگاه
ز چشم حسودش کنون اشک ره / چکانند جیحون بهر سو گروه
نمانده است طاقت دگر با قریش / که پای جلادت گذارند پیش
تو اکنون بنزد پدر بی هراس / ز شکر الهی زبان پرسپاس

برو با دل جمع خرسند و شاد / دگر کم از سرت سایهٔ او مباد
برو آفرین کرد خیرالنسا / نمود از دل و جان بجانش دعا
وز آن پس بفرمود کای خوش سیر / بگو تا چه داری سبب زین سفر
چنین گفت آن شیرزن در جواب / که ای خاک راه شما آفتاب
برین چار پاره که دارم سه تن / برادر دگر جفت و فرزند من
که در دشت کین با رسول خدا / نمودند جانهای خود را فدا
اگر چه بود این مصیبت کلان / ولیکن بفضل خدای جهان
سلامت چه باشد نبی پاک سرشت / که ما را سرانجام جز خاک نیست
خوشا حال آنکس که در راه دین / شود کشته پیش شهنشاه دین
دگر باره خاتون جنت برو / نمود آفرین و بر او جان داد
وز آنجا بسوی احد شد روان / زبان پر ز شکر خدای جهان
شنیده نبد حیات رسول / وز آن بس دگر دیده جان ملول
ولی خاطرش بود اندیشه‌ناک / ز آسیب دندان آن نور پاک
رهی پر ملال و طرب می‌برید / بنزدیک کوه احد چون رسید



خبر شدن رسول خدا از آمدن فاطمه زهرا

خبر شد بسید که خیرالنسا / شنیده است آن حرف و جسته ز جا
ز بیتابی از بس طپیده دلش / بتنها رسیده ز منزلش

ندارد سکون تا که چون آفتاب / ز بیند جمال پدر بی حجاب
شنید این خبر را چو خیرالبشر / بچشم آب گشتش چو آب گهر
دلش پاک آمد ز خود شد بدرد / ز میدان بشعب احد میل کرد
برفتند یاران ز پی بیدرنگ / که بد پشت ده رو بمیدان جنگ
بشعب احد چون گرفتند جای / جدا گشت از ایشان رسول خدای
علی بد بهمراهی او روان / بجایی که بود از نظرها نهان
بیامد بنزد پدر پس بتول / چو افتاد چشمش بروی رسول
جبین مبارک همه خسته دید / لبش چاک و دندانش اشکسته دید
ز خون آغشته روی و محاسن خضاب / چنان چون بود در شفق آفتاب
چو دیدش بآن حال بی اختیار / شدش چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر / همی خواست تا گرددش گرد سر
ز بیتابیش کاختیاری نبود / رسول خدا نیز رقت نمود
همه بر فشاند از دو اختر گهر / گرفتش در آغوش و بوسید سر
چو دیدش بدانگونه گریان ز درد / سرشکش بدامن ز رخ پاک کرد
بگفتش مگری ای عزیز پدر / بکن شکر بخشنده دادگر
که قتلم شنیدی و بشتافتی / مرا زنده از فضل او یافتی
بحکم پدر کرد خیرالنسا / سرشک روان پاک از دیده‌ها

بشکر و سپاس خدای جهان — شدش هر سر موی تسبیح خوان
طلب کرد پس آب آن نور پاک — که روی پدر شوید از خون و خاک
بیاورد شیر خدا در سپر — نیامد میسر چه ظرف دگر
علی ریخت آب و بشستی بتول — ز خون جبهه و روی و موی رسول
چو شد شسته خون از رخ آنجناب — برآمد ز زیر شفق آفتاب
همه بر فزودند دلبند خویش — نوازش بفرمود از اندازه بیش
ستودش بلطف و کرم سرفراز — فرستادش آنگه سوی شهباز
چو آمد بهمراهی مرتضی — بجائی که بد مجمع اصحاب را
چو دیدند اصحاب دین کامیاب — برون آمد از کوه چون آفتاب
بجنبید از جا همه ذره وار — ولیکن ز کردار خود شرمسار
نمودند برگرد او انجمن — همی گفت هر کس برنگی سخن
وز آن رفتن خویش از رزمگاه — بوجه دگر هر کس عذر خواه

آمدن ابوسفیان بدامان کوه احد
و وعده جنگ دادن سال آینده

روایت کند راوی اکنون چنین — که [illegible] سالار دین
بهمراه انصار و اخوان خویش — چو آمد سوی شعب کوه احد

از آنسو سفیان تیره روان — چو میدان تهی دید از پردلان
بیامد سوی رزمگه با سپاه — تفحص کنان گرد هر سو نگاه
ز حال شهیدان دلش گشت شاد — غم غزوه بدر رفتش ز یاد
بیامد چنان تا ببالای کوه — که بالای آن بد نبی با گروه
بت آن شغالان ز زیر جبل — برآورد فریاد اعلی هبل
بیاران بفرمود آنگه نبی — بپاسخ بگوئید با آن شقی
که اعلی الهست هم او اجل — گذشته کنون پیش حشمت هبل
عمر کرد از ایشان صدا را بلند — رساند پاسخ بآن خودپسند
دگر باره از پای کوه آن پلید — ز فرط غرور این ندا برکشید
که گشتیم فیروز آخر بجنگ — شما زین دل خود مدارید تنگ
که باید چنین راه و رسم قضا — بود از شما گاه گاهی ز ما
دلیری ز اصحاب آندم چو ببر — برآشفت و گفتش که ای پر ز کبر
چه نازی بفیروزی خویشتن — نباید ترا شرم از این سخن
شهیدی که از جنگ تن ریز مجروح — چه سان گشت حال سپاهت تباه
تو با لشکر خود بحال سگان — درین دامن کوه تا این زمان
نهان بودی از بیم چنگ پلنگ — خزیده چو روباه در زیر سنگ
کنون کاشرف انبیا با گروه — بامری آمد ز میدان بکوه

بدست تو تهیدان خاک افتاد
که تا اندیشه فتح ای ...

بلا چون ز بیشه رود شیر نر
شغالان شمارند آنرا ظفر

دگر باره آن کافر دل سیاه
چنین گفت کامروز دور زمان

ز ما و شما آنچه شد بود بس
نماندست دیگر توانائی کس

کنون ما ازو بکار روانست بشنویم
سوی کشور خویشتن میرویم

ورا سال آینده با عزم جزم
شب ایم در بدر جویای رزم

بحکم رسول جهان آفرین
بپاسخ بگفتند اصحاب دین

که کردیم ما هم بدین وعده جزم
که در سال آینده در بدر رزم

چو سفیان شنید این سخن زانگروه
جلو را بگرداند از پای کوه

بحال تباه و بروز سیاه
روان شد بسوی حرم با سپاه

آغاز شورش کردن مشرکان و تهیه جنگ دیدن

چنین گفت راوی که اهل ستم
چو گشتند راهی بسوی حرم

نمودند چندی بهم این خطاب
که کردار ما بود دور از صواب

کشیدیم خرجی فزون از توان
نمودیم سامان سپاه گران

فکندیم با دشمنان طرح جنگ
نکردیم در جنگ جستن درنگ

پی ما نمودرا نکردیم پشت
ندادیم اعدای خود را شکست

گرفتیم گرچه ز خصم انتقام
ولیکن نکردیم کارش تمام

چه شد گر فتادند بر دشت کین
تنی چند از انصار و اعوان دین

محمد که این قوم را پیشواست
وزین جنگ دیگر قتال و دعاست

هنوز است برجا بدان تکیه بود
ز رنجی که بردیم ما را چه سود

درختی که خواهد در آید ز پا
بود از بن و ریشه کندن روا

ز نا گر شاخ و برگش تبر
نباید ترا شخل خواهش ببر

نکوتر ازین نیست رائی کنون
که باره دگر دست شسته بخون

بپیچیم رو را ز راه حجاز
وز آنجا به یثرب بگردیم باز

بهبت ازیم ناگاه بر اهل دین
که دیگر نباشیم وقتی چنین

یکی زانکه رسید چشم خرد
ز دهشت نگردد بجا رو برد

هم انکه ما را سپاهی چنین
دگر کم مهیا شود بعد ازین

نمائیم کار محمد تمام
وز آن پس درین ره گذاریم گام

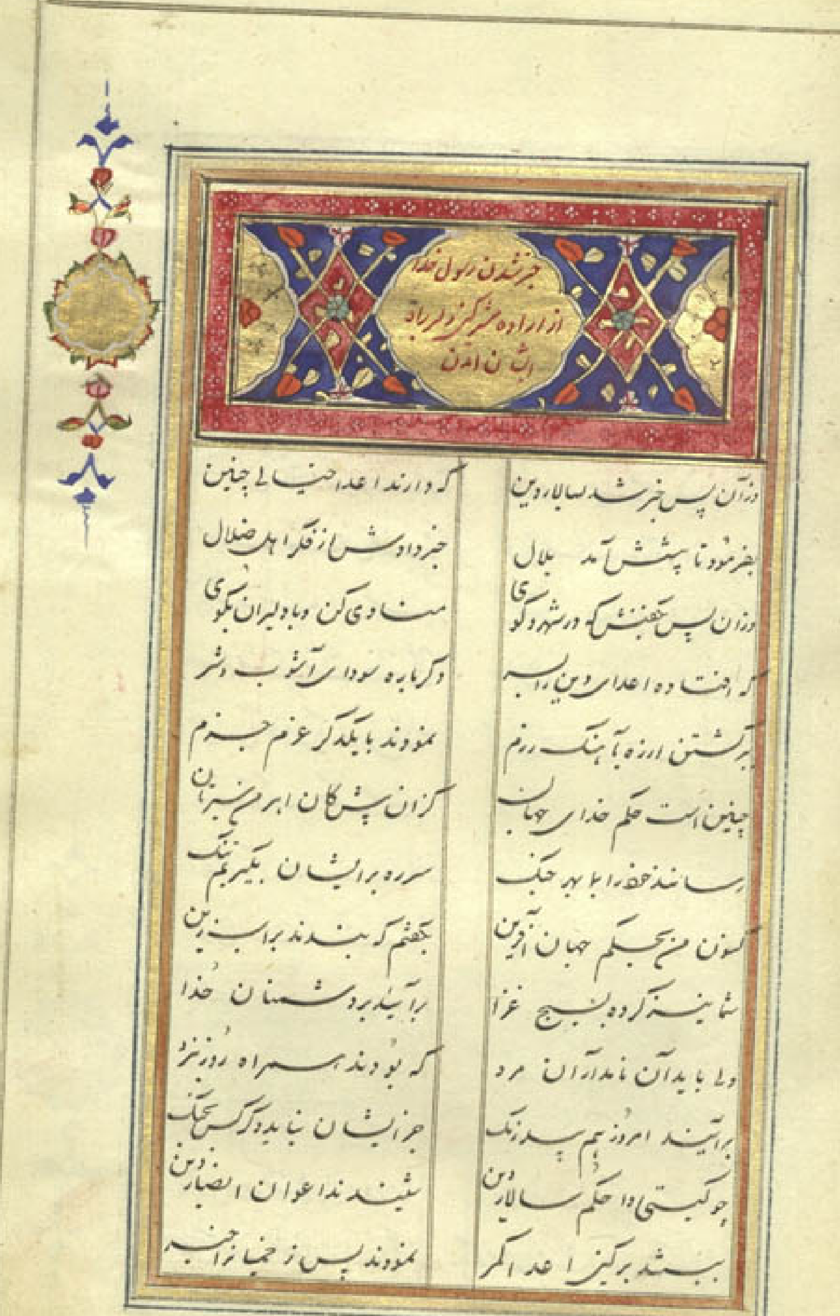
بدین رای گشتند راسخ همه
ولی بیشتر از همه عکرمه

یکی گو این رای چند سر
که میدید جان و سر اندر خطر

خردمند صفوان با هوش بود
ز بنیان پاسخ زبان برگشود

که این رای سست است و دور از خرد
بدانمت سرانجام بار آورد

هر آنچند اگر هست گویم سخن / که بیگانه نیست در انجمن
بسنجید با خویشتن بی گزاف / در کشیدند چون رو برو در مصاف
در اول یکی حمله اهل دین / همه پشت دادید بر دشت کین
ولی بازشان بخت گردید یار / که شد دره خالی ز مردان کار
کشیدند از آنجا بر ایشان کمین / فکندید آشوب بر دشت کین
دگرگونه شد گردش آسمان / گرفتید میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار / ز کوشش بتاراج بستید کار
که در دشت یکمرد از صد نماند / کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش / نگهداشت میدان بشمشیر خویش
شما جمله با او برآویختید / تگرگ ستوران برانگیختید
نمودید بسیار جهد و غلو / کشیدید تیغ از کمر بازو
ولیکن نبردید کاری ز پیش / کشیدید آخر عنان‌های خویش
کنون بازگشتن ره یثرب است / که دشت وغا دشت یثرب است
علی را همان تیغ و بازو بجاست / محال هم آوردی او کراست
دگر آنکه اعوان احمد زیاد / که گرد آمده بودند از جنگ رو
وزان رفتن خود خجل گشته اند / همه از سر خویش برگشته اند
ببستند از این گفتگوها زبان / که سودی ندارد بغیر از زیان


خبر شدن رسول خدا از اراده مشرکان دگر باره باز آمدن

وزان پس خبر شد بسالار دین / که دارند اعدا خیالی چنین
خبر بنمود تا پیشش آمد بلال / خبر دادش از فکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش که در شهر و کوی / منادی کن و با دلیران بگوی
که افتاده اعدای دین را بسر / دگرباره سودای آشوب و شر
برگشتن از ره بآهنگ رزم / نمودند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان / گران پیشگان اهرمن پیکران
بسازند خود را بهر جنگ / سر ره بر ایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین / بکوشم که بندند بر ایشان زمین
شما نیز گرده بسیج غزا / برآئید بر دشمنان خدا
ولی باید آن ماندگان مرد / که بودند همراه روز نبرد
برآیند امروز هم سوی جنگ / جز ایشان نباید دگر کس بجنگ
چو گیتی ستان حکم سالار دین / شنیدند اعوان انصار دین
ببستند بر کین اعدا کمر / نمودند پس زخمها را جبر

همان لحظه آن پاکدل مؤمنان / تنی پر ز زخم و دلی ناتوان

ز بستر بجستند چون شیر نر / ببستند پیش از جراحت کمر

مهیا شده جمله بهر غزا / رسیدند نزد رسول خدا

پیمبر برایشان نمود آفرین / که بی عذر باید چنین مرد دین

پس آنگاه شیر خدا را بخواند / بدو داد رایت سپه بر نشاند

نشست اشرف خلق خود هم بزین / چو خورشید بر آسمان برین

برآمد بتایید ایزد ز شهر / بجنگ عدو با دلی پر ز قهر

چو از شهر بگذاشت در دشت گام / شد اندیشه خصم با طمع خام

پس آنگاه برآمد سوی دشمنان / که جز ابشه با سپاهی گران

برآمد باهنگ جنگ شما / چو آگاه شد از درنگ شما

دلیران که هستند همراه او / بکردار شیران آشفته خو

بخون دست شسته چو شیر تمام / بجنگ اجل داده جان را زمام

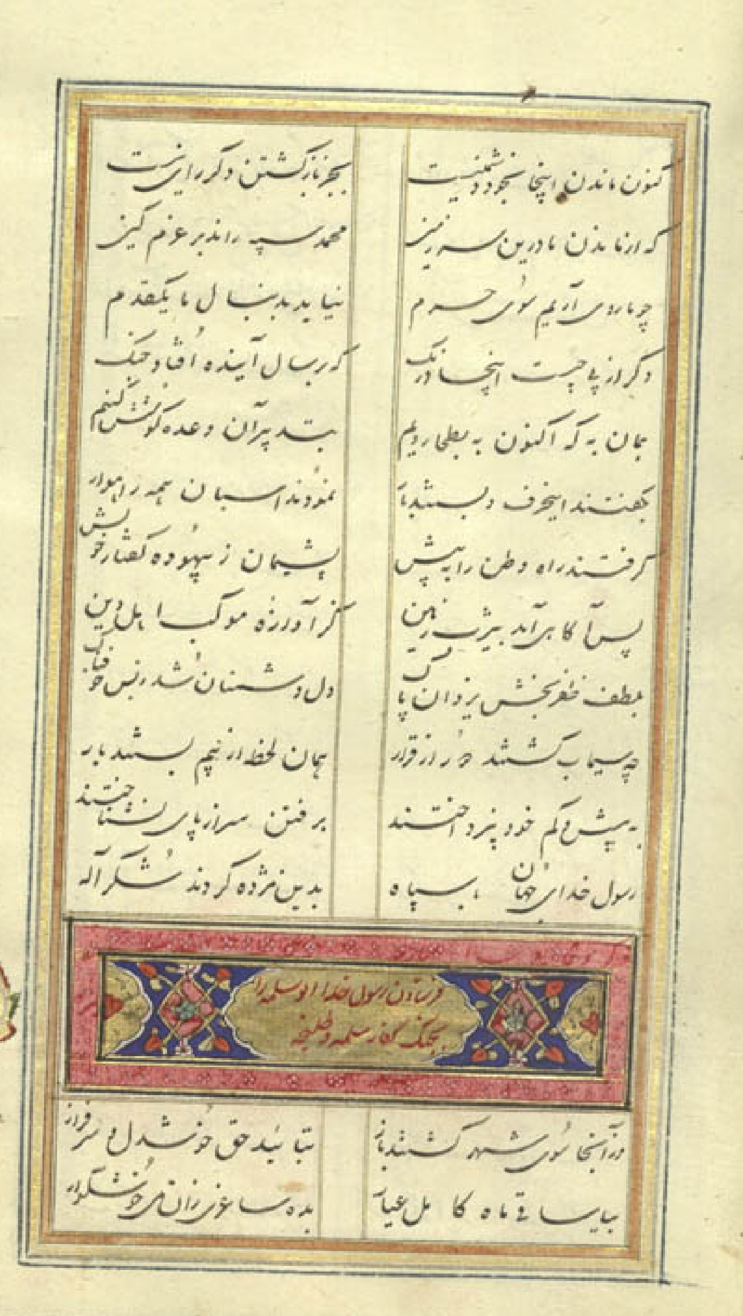
چو سیلاب در می‌نوردند راه / اگر دیر آیند فردا پگاه

شد از این خبر حال اعدا چنان / که گفتی ز تن میشد رخت جان

دل از بیم در بر همی می‌طپید / که آوازه آن تا به بطحا رسید

سراسیمه گشتند نامرد و مرد / و پنهان شد جنگ در خانه زرد

چنین گفت صفوان بآن انجمن / که معلوم شد صدق گفتار من



کنون ماندن اینجا نه خود دشمنیست / بجز بازگشتن دگر رای نیست

که از ماندن ما درین سرزمین / محمد سپه راند بر عزم کین

چو ما رو بیاریم سوی حرم / نیاید بدنبال ما یکقدم

دگر از پی چیست اینجا درنگ / که در سال آینده افتد جنگ

همان به که اکنون به بطحا رویم / ببسته پی آن وعده کوشش کنیم

بگفتند این حرف و بستند بار / نمودند اسباب همه راهوار

گرفتند راه وطن را به پیش / پشیمان ز بیهوده گفتار خویش

پس آنگاه برآمد به یثرب زمین / که آوازه موکب اهل دین

بلطف ظفر بخش یزدان پاک / دل دشمنان شد ز بس خوفناک

چو سیماب گشتند دور از قرار / همان لحظه از بیم بستند بار

به پیش گمر خود بپرداختند / برفتن سر از پا نشناختند

رسول خدای جهان با سپاه / بدین مژده کردند شکر اله

فرستادن رسول خدا ابو سلمه را بجنگ کفار سلمه و طلیحه

وز آنجا سوی شهر گشتند باز / تایید حق خوشدل و سرفراز

بجا ماند تا ماه کامل عیان / بده ماه بی غزو آن خوشگوار

که شیرین کنم کام جان را از آن
سوم در حکایت چو عذب اللسان

سرایم برت آنچه چرخ کبود
بسال چهارم ز هجرت نمود

روایت کند راوی کنون چنین
که روزی حبیب جهان آفرین

نشسته بدولت در ایوان خویش
شده جمع اصحاب برگرد پیش

دو تا که رسانند کار آگهان
بسمع همایون اقدس چنان

که آل اسد دو دلیر دژم
ز زبرکان قوم و برادر بهم

یکی سلمه دیگر طلیحه بنام
پی خورده آب هوس زین دو جام

بخوی شیطان و خصلت زشت
هم از شدت کفر و از خوی زشت

خیال بد اندیشه کرده اند
فراهم یکی لشکر آورده اند

که تازند بر شهرها ناگهان
برآرند نامی میان جهان

رسول خدا چون شنید این خبر
بفرمود چندند مردان کمر

ز اصحاب ابوسلمه را پیش خواند
پی گوهر از لطف بروی فشاند

دگر با پنصد ارکار دیده یلان
بفرمود و گفتش که با همرهان

برو تا بآن مسکن و سرزمین
که دارند جا بدسگالان دین

وطا در نظرها نهان رو چنان
که آگه نگردند آن گمرهان

بر آن قوم مغرور ناگه بتاز
ز جمعش برآر آنچه باز

کسش بر کرامت سازد بلند
کند آنکه با تیر دستش ببند

ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر
برآور دمار از صغیر و کبیر

سخن چون ادا کرد سالار دین
ابوسلمه بوسید روی زمین

مرخص شد از خدمت آنجناب
برون رفت و آورد پا در رکاب

یکی را رهبر کرد پیدا نخست
که ره را بپیماید رهبر درست

روان گشت پس با رفیقان چو باد
بدانسو که گفتش نبی رو نهاد

نکردند آگاه تا دشمنان
بشب رفت و در روز گشتی نهان

بدین گونه ره را سپه میبرید
که تا بر سر خصم ناگه رسید

شدند آنزمان که آن غافلان
که برخاست گرد از زره پردلان

رسیدند مردان چو فوج پلنگ
همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ

یکباره بر اسبان برانگیختند
بکفار از چار سو ریختند

برآمد دو ده و کینه از اهل دین
در افتاد آشوب در مشرکین

ز بس دست و پا گم ز هول جان
ثبات از قدم رفت و از کف عنان

نمودند کوتاه دست از ستیز
قدم تیز کردند بهر گریز

دلیران دین از غضب تاختند
پی هر که گشتند و انداختند

گروهی دگر را ببستند دست
بخاک مذلت فکندند پست

نمودند تاراج اموال و متاع
بهم راست انجام جنگ و نزاع

وزان پس که گشتند فارغ ز کار
مؤید بتایید پروردگار

گرفته اسیر و غنیمت بسی | برفتند شادان بنزد نبی
ازان فتح شد شاد سالار دین | برایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب پس بخش کرد | برآورد از اندیشه خصم گرد
چو این داستان گفته شد سربسر | روم بر سر داستان دگر

عزیمت یهودان بانجا گر و جمع شدن و افروختن

بیره گیر

فرستاده شد باز نزد رسول | بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان مقید بپیمان شدند | که بر وعده خویش بیرون دهند
ولی آنکه عبدالله ابن با | کزین پیشتر نزد شد گردی
زبعضی دبودش بخیرالانام | فرستاد نزد یهودان پیام
که چون بیکدزید باری خویش | مجنبید زنهار از جای خویش
نبی گر کند با شما کار تنگ | درآیند با باک با وی بجنگ
که من دارم از بخشش دادگار | ز مردان جنگ آزما ده هزار
ز روز نهان پرده می افکنم | شما را بسجی مدد میکنم
دگر چون باینجا رسد گفتگو | یهود قریظه نشد بد روی

شما را در آن روز یاری کنند | همیدان کین پایداری کنند
قریظه چو سست شد دل بر ستیز | نباچار عطفان بیایند نیز
گروهی شدند با یکدگر هم قسم | نمانند جایز تخلف بهم
رسید چون شما را مدد و نفقه | چه آید ز دست محمد دگر
چو حی ابن اخطب شنید این پیام | زشادی رخش گشت آینه فام
ز بس کرد امید مد و غره شد | زبانش که چون موم بود آتش شد
بسنجید شش آن ز تسلا بجام | فرستاد نزد پیمبر پیام
که بر ما جلای وطن شد شکست | کشیدم آنچه آید شما را زدست
فرستاده چون رفت پیغام داد | بحالت بنام خدا برگشاد
چنان کرد از جذبه تکبیر ادا | که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان که هم اصحاب آن ارجمند | کشیدند تکبیرها را بلند
پس آنگه رسول جهان آفرین | حضور فرستاده مشرکین
بعزم نمود اعوان انصار را | که کردند آماده بهر غزا
پس آورد سوی فرستاده روی | بگفتش که با ابن اخطب بگوی
که گر گردی اکنون نگه دار جای | که اینک رسیدم بفضل خدای
فرستاده آمد بر آن شقی | بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چه دانست آن مفسد تیره دل | که شد نار قهرش مشتعل

پشیمان شد از گفته خود یهود
زبان کس در پی و صبب ود

پشیمانی آنگه نکرده سود
که تیر از نهانش برون جسته بود

بناچار شد در پی کارزار
ببست اول از بیم در بر حصار

بر و جوش مردان جنگی سپرد
دگر منجنیقی به برج برد

بپا داشت در پای هر کنگری
ز سنگ و ز خشت کشتند پیچ

بسی شیشه‌ها را پر از نفت کرد
دگر هر چه از پیش می رفت کرد

بدینگونه شد قلعه بند آن شقی
مهیای جنگ و قتال نبی

وز آنسو رسول جهان آفرین
نشسته به قتال بر پشت زین

کمر بسته با پردلان سپاه
لوا داده در دست شیر اله

روان شد شتابنده در بدرود
چو برق تجلی بقمع یهود

یهودان بنظاره بر پشت بام
که در آخر روز نزدیک شام

رسیدند جنگ‌آوران دلیر
چه سیلی که آید ز بالا بزیر

شه انبیا صف‌صفت کرد کار
چه آمد بنزدیک آن حصار

بفرمود تا پردلان در زمان
بگیرندش از چار سو در میان

ستانند آن را بزور از یهود
ز جان یهودان برآرند دود

پس اول برای رسول خدا
بجنگ کشیدند پرده سرا

خود آمد بدولت در آنجا فرود
علم را بر اصحاب حاکم نمود

بفرمان او رفت شیر خدا
قبل کرد از چار سو قلعه را

یهودان کشیدند بازو بجنگ
ز بالای آن دژ به تیر و به سنگ

دلیران کشیده سپرها بسر
در اندیشه و فکر با یکدگر

که دیوار را چون ز جا برکنند
چسان بر در قلعه آتش زنند

ز پایین درین فکر جنگ‌آوران
ز بالا یهودان پی دفعشان

شده گرم هنگامه گیر و دار
هوا سنگبار و زمین سنگسار

ز بسیاری تیر و سنگ یهود
در آن دشت جای ستادن نبود

شنیدم گر از قوم با نام و ننگ
عزارا بن می فکندی خدنگ

که رفتی خدنگش بزور کمان
ز پانصد قدم بیشتر بیگمان

یکی تیر افکنده آن بی حیا
سوی خیمه سید انبیا

بدولتسرا ناوک او رسید
وز آنحال صحابرا دل طپید

بکندند از آن سرزمین خیمه را
نمودند در جای دیگر بپا

که از آسیب پیکان تیر یهود
بود در امان خدای ودود

وز آنسو چنان گرم بد کارزار
میان دلیران اهل حصار

که شد تنگ وقت نماز عشا
همه اهل دین با ولی خدا

رفتند یکسو ز پای حصار
برای پرستیدن کردگار

چو از طاعت حق بپرداختند
دگر باره دژ را قبل ساختند

ولی دست از جنگ کوتاه بود ... هم از اهل اسلام هم از یهود
دلیران دین کرده از جا بجا ... نشستند در پاس اهل حجاب
بر آن تیره دل مردم خودپسند ... ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار ... نشسته کمر بسته و هوشیار
کنارا که می‌بود دلیران دین ... برآرند بنیاد و در از زمین
در و روبه چنین پس هم دا شدند ... ز کف دامن حزم یکدا نشدند



پنهان شدن حضرت علی از نظرها و جمع شدن اصحاب نزد رسول خدا و حکایت آن

شنیدم که شیر خدا ناگهان ... بیکبار شد از چشم مردم نهان
بجستند یاران بهر سو پسی ... نمی‌یافت اما سراغش کسی
یکی از گزندگان حسد ... گمان کرد کرار را همچو خود
بزد نیش شماتت کنان ... زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای عجب جهان آفرین ... علی گشته غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود ... کنار رفت و چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان ... کزین ره نباشید خاطر گران

علی رفتنی

علی رفتنی نیست از روی کین ... نگردد به کاری نکوتر از این
کز آن چشم احباب گلچین شود ... دل دشمنان آتش آگین شود
نبی را هنوز این سخن بر زبان ... که از در درآمد علی ناگهان
ز خون لعل گون پنجه و خنجرش ... یکی خون چکان سر بچنگ اندرش
بیفکند در پیش پای نبی ... بگفتا درین است این اشقی
کزین پیکر دوم پیش گوزنده بود ... سوی خیمه‌ات تیر افکنده بود
نبی با زبان پر از آفرین ... بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این سیه دل چسان تاختی ... کجا یافتش سر انداختی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا ... که ای بر تو جان و سرم فدا
چو شب سایه افکند بر پهن دشت ... مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید باید با دون خویش ... برون آید از قلعه آن کفر کیش
بدانها به هنگام فرصت کمین ... گشاید بناگاه بر اهل دین
چه آمد بخاطر مرا این گمان ... بسوی در قلعه رفتم نهان
چه دیدم که بر وفق تقدیر بود ... جهان لحظه آن کینه ور در گشود
بمردان آتش در آمد ز در ... بهمراه او نه دلیر دگر
بمن شد چو نزدیک بشناختم ... بتائید ایزد بر او تاختم
فکندم سر پر غرورش ز تن ... نمودند رم همرهانش ز من

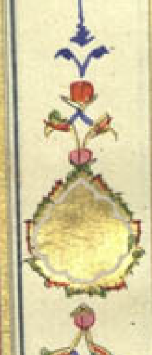
سر این شقی را چو من یافتم — بدنبال یارانش نشتافتم
بیاورده ام این هدیه نزد رسول — و ما شاید آن سرکشان جهول
بدانگونه باشند پرورده ام — اگر اذن باشد ز خیر البشر
کنم بار دیگر بر ایشان گذار — برآرم از آن خاکساران دمار
براو آفرین کرد زان پس نبی — و شد زرد رنگ رخ مدعی
وزان پس ز انصار دین شیر مرد — همه سرفرازان مرد نبرد
باو داد و گفتش برو تا حصار — برآور ز بنیاد یهودان دمار
زمین را ببوسید با همرهان — روان شد بدانسو هژبر ژیان
هنوز آن گروه شقاوت اثر — بدانگونه بودند چیره و در
کمین کرده یکسر که بر اهل دین — بتازند هنگام فرصت زکین
که ناگه صیاد چرخ کبود — بر ایشان کمینگاه خود وا گشود
قضا کرد اشارت بسوی قدر — قدر بست دردم بفرمان کمر
رسیدند ناگه مردان دین — علم کرده شمشیرها از کین
شدند آگه آندم یهودان زفت — که چون شعله شمشیر بالا گرفت
چه دست دلیران دین شد بلند — شد آنقوم را دست و پا مرده بند
نه آویز آمد ز کس نه گریز — نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چو شخص اجل تاختند — سر هر یک از تن جدا ساختند

وزان پس گرفته سر اشقیا — رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پردلان — زبان کرد از شکر عذب البیان
چنین گفت آنگه باصحاب دین — که سرهای آن مشرکان لعین
ببندند بر نخلهای بلند — که از دور یهودان نظاره کنند
ببینند حال دلیران خویش — نگردند آگه ز پایان خویش
دلیران بحکم شه انبیا — گرفتند چون بار بر نخلها
سرها ز هر نخل آویختند — ز چشم عدو خون برانگیختند
چو شد صبح سر زد ز مرغان نفیر — بگردون صیقل گران چرخ پیر
برآورد در دم بصد آب و تاب — ز زنبیل شب مشعل آفتاب
بیک جنبش دست آن پرگار — تن خاک روشن شد آیینه وار
یهودان ز کنگر برآورده سر — نمودند بر سوی صحرا نظر
بچشم آمد آن نخلهای بلند — که بود از سر دوستان باربند
چو دیدند احوال آن همرهان — سیه شد بچشم یهودان جهان
ز دل چون سیه ابر برخاست دود — فرو ریخت از دیده خون چو رود
در و ز چنان ساختند استوار — که شد بسته اندیشه راه گذار
پس از غصه با خاطر کین پرست — نشستند بر سنگ و بر تیر دست
دلیران دین هم ز پای حصار — بر اعدا به تنگ گرفتند کار

بدانگونه تا روز چند از دو سو — کمین ساز بودند و پرخاشجو
سیه بخت موسائیان چشم از آن — بدیده ابن ابی کرده باز
نیاری و یاری از وی آمد پدید — نه سود از قریضه نه عطفان رسید
چو گشتند نومید اهل نفاق — رماندند آن سرکش پرنفاق
ز بند کرده خود پشیمان شدند — براه تلافیش پویان شدند



عجز نمودن یهودان و قاصد فرستادن بحضرت پیغمبر در شرح آن



نمودند نزد پیمبر پیام — که چون خورده است آدمی شیر خام
نباشد عجب گر نماید خطا — که هر عیب از خام باشد روا
نمودیم گر ما ز پیمان عدول — نکردیم از جهل حکمت قبول
ببخشا که از کرده نادم شدیم — بهر جا که فرمان اکنون رویم
ز زین شهر وزین ملک بیرون رویم — اگر حکم باشد بجیحون رویم
ز لطف همیشه ما را رجا — که بخشی بما جان و اموال ما
فرستاده آمد بنزد رسول — بگفت آنچه گفتند قوم جهول
رسول یهودان چه داد این پیام — بپاسخ بفرمود خیر الانام
کزو در خور کردار زشت یهود — مکافات جز قتل و غارت نبود

ولی از ندامت چو دم میزنند — بعجز ار بپائی قدم میزنند
بحکم تفضل عمل میکنیم — تجاوز ز قتل و جدل میکنیم
نمی باید اما صلاح و وفاق — بگیرند با خویش بی شقاق
ز اموال خود نیز چندان برند — که بار شترها برایشان کنند
بگیرند در حد شرب قرار — نمایند جا در دگر اختیار
اگر تن باین شرطها در دهند — امان داده ام از قلعه بیرون رهند
فرستاده شد باز نزد یهود — بگفت آنچه از شه در دین شنود
نمودند فکر و تامل بسی — سخن گفت بر رای خود هر کسی
ولی چون بدیدند بر خویش زور — نهادند ناچار از سر غرور
بآن شرطها جمله راضی شدند — برفتن پی کارسازی شدند
چنین گفت دانای این داستان — که ششصد شتر داشتند آن کسان
ز اموال و اجناس بیحد و حصر — بماندند در آن نکردند قصر
بقدر شتر بار برداشتند — دگر جمله ناکام بگذاشتند
برفتند بیرون بحال تباه — دلی پر ز خون و لبی پر ز آه
روان سوی غربت بناچار یار — ولی چشم بر مال و دل بر دیار
بهجرت رفیق و بغم همعنان — لبی پر ز اندوه بر دوش جان
پراکنده گشتند بر دشت و کوه — برفتند هر سو گروها گروه

گروهی بجنبر گروهی بشام
گرفتند بعضی دگر جا مقام

چه آواره گشتند اعدای دین
رسول خدای جهان آفرین

در قلعه‌ها شد گمان برگشود
بر اصحاب اموال قسمت نمود

زمین و زراعات و باغاتشان
درآورد در ضبط اسلامیان

وزان پس بدولتسرا شد روان
مظفر بفضل خدای جهان

برآسود چندی دگر با سپاه
وزان پس سوی بدر بسپرد راه

چنین گفت راوی که روز احد
پس از جنگ سفیان بأو گفته بود

که بار دگر زان بآینده سال
ببینیم ببدر از برای قتال

نبی نیز آن وعده بپذرفته بود
بپاسخ نعم با وعده گفته بود

چه هنگام آن وعده آمد فراز
بفرمود تا لشکر رزم ساز

رسانند خود را بعزم جهاد
بدان وعده کز پیش بد عهد داد

دلیران بفرمان او بی‌درنگ
نمودند مردانه سامان جنگ

بخونریز دشمن مهیا شدند
کمر بسته در خدمتش آمدند

پس آن آفتاب سپهر شرف
گهر گشت و شد خانهٔ زین صدف

عطا کرد رایت بشیر خدا
روان شد سوی بدر بدر الدجی

همی رفت او پیش لشکر ز پا
بعبد و نبی زاده را کرد سطی

بنزدیک بدر چون جا گرفت
سراپرده خیمه بالا گرفت

درآن وعده‌گه تیغ شد انتظار
که تا دشمنان کی شوند آشکار

درآن پس بسفیان رسید این خبر
که آمد برآن وعده خیر البشر

صلا زد بنام آوران قریش
همه جمع گشتند از روی طیش

چنین گفت راوی که مردان کار
برفتند با او برون ده هزار

در منزل چو از کعبه گشتند دور
پشیمان شد از کرده آن ناصبور

طلب کرد اشراف از نزد خویش
بدایشان بگفتا سران قریش

نباشد نکو این سفر را مآل
که امسال ما را نباید قتال

یکی آنکه بودیم غافل از این
که آید محمد بدنبال کین

نکردیم خود هیچ فکر ستیز
نه لشکر فراهم نمودیم نیز

ز جمعی که هستند همراه ما
عجب گر شود کاری دلخواه ما

دگر آنکه امسال قحط و غلاست
بهر کس که بینی بجوع مبتلاست

در انسان و حیوان نمانده است جان
که قحط و غلا برده از کارشان

بخواهیم گر از قبایل مدد
درین موقف کس حرف ما نشنود

زکاری که انجام ناخوش بود
در آغاز ترکش نکوتر بود

جهان به که اکنون در تنگ آوریم — چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
نکردیم با خصم خود داوری — که بهتر ازین نقد دل نیکوی
چو سرداران آن بزم دل انجام — بدان رای گشتند راضی تمام
که بودند در چنگ غم خود اسیر — گرسنه ز آن دار و جنگ سیر
جلو واده بدربر تافتند — ره آمده باز بشتافتند
سوی کعبه گشتند زانجا روان — که دست تهی بد ز بار گران
وز آنسو حبیب خدای جهان — شفیع امم سید انس و جان
نشسته بفرخنده تا با سپاه — نظر دوخت بر ره کینه‌خواه
که از فضل یزدان رسیدش خبر — ز برگشتن لشکر کینه‌ور
زبان کرد گویا بشکر آله — وزان پس از آن سرزمین با سپاه
بفیروزی و اعتلای سخن — روان شد بسوی مسکن خویشتن
بگردون خورشیدوش بر کشید — پس از چند روزی بیثرب رسید
بپایه بد ولی سرای نجات — چنان چون ببرج شرف آفتاب



رفتن عمران بتأدیب بدگوهران قلعه الجندلش و شرح آن

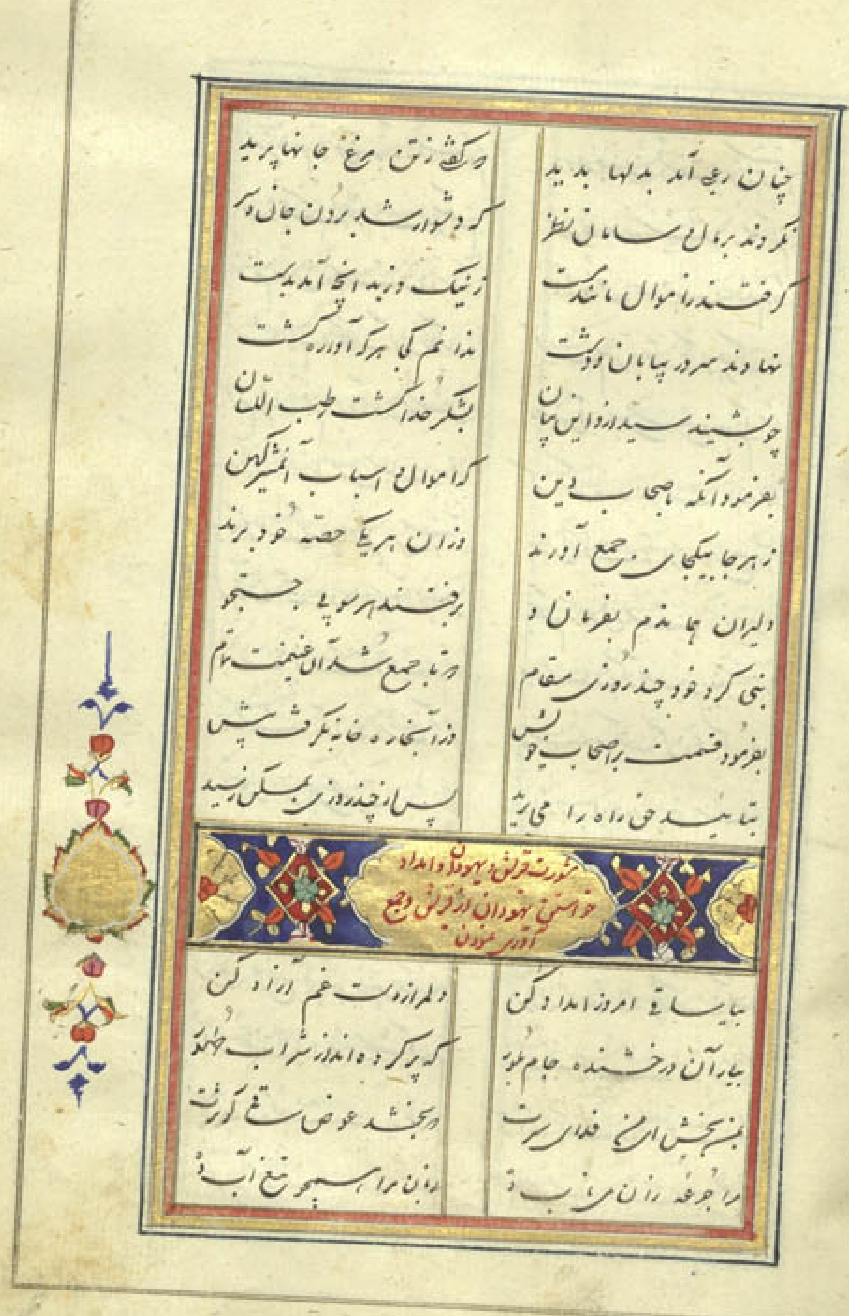


بیا باغبان از نکو گذار — کلید در گلستان را بیار
که فصل بهار آمد و گل دمید — مرا صوت بلبل بگریان کشید
بود دست من تا بکی حلقه گیر — بیا باز کن در که گردید دیر

سحر رفت و صبح شد پرشتاب — همین دم علم میکشد آفتاب
ز در گیر قفل و بده جام می — که با دور کابت آهنگام می
درین فیض باشد که کاری کنم — ز شبنم بگلشن نثاری کنم
کنم تکیه بر سبزه‌زاران باده‌نوش — در آیم چو بلبل بجوش و خروش
سرایم یکی داستانی چو نغز — برآرم ز پیراهن نوبت مغز
بگوییم که در سال پنجم چها — شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی که کار آگهان — رسانیدند روزی خبر ناگهان
که حصن حصین است از حصن روم — بنزدیک سرحد آن مرز و بوم
بنا کرده است بانی ارجمند — ببالای یک تخته کوه بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام — بود قلعه در متانت تمام
ولی قلعه داران ز اهل شقاق — چنین کرده با اهل خود اتفاق
که تا زند بر شهرها ناگهان — کنند آنچه آید از آن سرکشان
رسول خدا چون شنید این خبر — بفرمود لشکر ببندد کمر
کمر بست خود نیز سالار دین — برآمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام — نهادند بر راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد — روان شد بتأدیب اهل عناد
بشب راه پیمود آن شهریار — بروز از شده ره گرفتی کنار

که آنگه نکردند اعدا از او / بترسند و پنهان نتازند زو
بدینگونه تا چند شب ره برید / بنصرت چو نزدیک آن دژ رسید
نمودند کار آنکسان آشکار / که از جا ز پایان اهل حصار
چه اشتر چه گاوان و چه گوسفند / درین دشت بیرون ز حصره چرند
که هست این نواحی چراگاهشان / چه حکمت در این باب اخذ آن
حبیب خدای قدیر و ودود / باصحاب ملت اشاره نمود
که جمع آورند آن تحاشی تمام / همانندم بفرمان خیر الانام
دلیران دین چارسو تاختند / باخذ غنیمت بپرداختند
بدست آنکه حمله حیوان همه / بیاورد هر برده‌ها یکرمه
دگر آنکه از شبانکاه یکدلیر / بدست یلان زنده گشته اسیر
اسیر و غنیمت گرفته بهم / رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آن مرد خیر البشر / که از اهل این دژ چه داری خبر
بگو آنکه چندند مردان کار / چه سان قلعه آکنده‌اند استوار
بپاسخ چنین گفت با وی اسیر / که ای خون زهیبت دل نره شیر
دلیران اندرین دژ بدند / شب رفته زین از آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه / رسد به تنگ دریب و ز دادگاه
شنیدند چون آنچه بر دالان / ز سر هوششان رفت و از دل توان

چنان


چنان رعب آمد بدلها پدید / که گفتی ز تن مرغ جانها پرید
نکردند بر مال و سامان نظر / که دشوار شد بردن جان بدر
گرفتند اموال مانند بت / ز نیک و ز بد آنچه آمد بدست
نهادند سر در بیابان و دشت / ندانم کی هر که آواره گشت
چو بشنید سید از این بیان / بلشکر خدا گشت رطب اللسان
بفرمود آنکه اصحاب دین / که اموال و اسباب آن مشرکین
ز هر جا بیکجا بجمع آورند / وز آن هر یکی حصه خود برند
دلیران همانندم بفرمان او / برفتند هر سو پی جستجو
نبی کرد خود چند روزی مقام / در آنجا جمع شد آن غنیمت تمام
بفرمود قسمت به اصحاب خویش / وز آنجا ره خانه بگرفت پیش
بتابید حق راه را می رسید / پس از چند روزی بمسکن رسید

شورش قریش و یهودان و امداد خواستن یهودان از قریش و جمع آوری نمودن

بیا ساقی امروز امداد کن / دلم از دوست غم آزاد کن
بیار آن درخشنده جام بلور / که پر کرده‌اند از شراب طهور
بمن بخش از آن فدای سرت / در بخشد عوض ساقی کوثرت
بده جرعه زان مرا تاب ده / روان مرا همچو تیغ آب ده

که من رزم را تن برآراستم / مدد از جهان آفرین خواستم
کنون جنگ احزاب سر میکنم / سر خامه از نیشتر میکنم
نمایم درین داستان دستبرد / زلال سخن صاف سازم ز درد
گشایم ره کلک گوهر سلک / کشم دریا قوت گوهر سلک
دلم چون خم باده آمد بجوش / بپیش آر ای مستمع جام گوش
مدان گفتهای مرا سرسری / که منکر شود ضربت حیدری
بیا گوش کن از من این داستان / چنین گفت آن مرد تاریخ دان
که چون آن یهودان آل نظیر / بحکم رسول بشیر و نذیر
ز یثرب برفتند با چشم تر / بدان سان که گفتیم ازین پیشتر
همه گشته آواره دشت و کوه / برفتند هر یک گروها گروه
از آنجمله فوجی بخیبر شدند / پر از درد با دیده تر شدند
چه بگذشت چندی برین روزگار / دل آتنگشان شد ز غم بیقرار
نشستند روزی گروهی بهم / که بودند سرکرده آن حشم
شده جمع یکجا به تدبیر جنگ / بکردار ناخوانده چنگ پلنگ
جگر تفته با دیده اشکبار / ز هم باز جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید خود / که آید بکف دامن بخت زود
بجوییم هم کینه زان انجمن / بیابیم پس دست سوی وطن

بجوییم اکنون بسوی شتاب / که چندان نگشته بلند آفتاب
چه دین محمد گرفته رواج / ستاند ز روم و عجم باج و تاج
که با او گرفتن تواند طرف / چه آید جز افسوس آندم بکف
ازان پیش کاتش علم برکشید / توان از آب به که اورا کشید
دل خانه را چون بگیرد فرود / چه نفعش که دریا به بندی برود
برین داستان جمله همداستان / ز هم چاره جو گشته بیچارگان
سخن گفت هر یک دران انجمن / باندازه دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب / ولیکن نبد رای کس بر صواب
یکی گفت ز آن مردم چاره جوی / که باید سوی کعبه آورد روی
که دارند هم آوران قریش / ز دولت محمد دلی پر ز طیش
همه سرفرازند و با دستگاه / هواخواه آنکس که خواند پناه
بجان به که خواهیم از ایشان مدد / که ننهند بر حرف ما دست رد
هم از غیرت ما هم از کین خویش / بزودی بریم این مهم را به پیش
برین رای شد جمله را اتفاق / سوی کعبه رفتند اهل نفاق
چه باد خزان دشت پیما شدند / بنزد بزرگان بطحا شدند
بنزدیک سفیان گرفتند جا / نهادند آن راز را برملا
بگفتند کای مهتر محتشم / بزرگ عرب کدخدای حشم

ندارد جهان چون تو مردی بیاد / بدانسان بزرگان نادر نژاد

دگر چون تو اصنام را بنده نیست / هبل را چنینی پرستنده نیست

سخن را به از جان و سر پروری / بسر بگذری وز سخن نگذری

کسی کو برت آورد الیتی / نژندی شود دشمنش گر قضا

براهی که عزم تو بندد کمر / نخستین قدم باشدش ترک سر

کنون ما چنین با دل خونچکان / بپیش تو ای کدخدای جهان

برای حصول مراد آمدیم / ز دست محمد بداد آمدیم

چه گوییم که با ما محمد چه کرد / وزین خاکدان بس برآورد گرد

چنان کرد ما را بخاری بدر / دگر نیست بر حال ما بجز ده

بزرگان و گردنکشان جهان / بجایی که دشمن مباد آنچنان

همه دست پوشیده رویان نخست / گریزان و افتان ز بالا و پست

نهادند سر بر فضای جهان / پریشانتر از برگهای خزان

گذر بر شام و گرد هر بوم / بر و بوم ما جای جغد است و بوم

ندارد کنون یکتن از انجمن / چه حی و چه میت قبا و کفن

بی فکر کردیم در کار خویش / ندیدیم کس در جهان یار خویش

بغیر از تو ای پیشوای زمان / که خالی مبادا ز تو هرگز جهان

کنون از تو داریم امید بس / بفریاد ما دادخواهان برس

ز دلهای ما عقده بگشا بمهر / که بت این گره را پناهست سپهر

چو بشنید سفیان سراسر سخن / بشد بر دلش تازه داغ کهن

بدرد آمدش آن شکایت درون / بجوشیدش از چشمه چشم خون

ز سوز دل آتش بجانش فتاد / بمهمان نوازی زبان برگشاد

بگفت ای بزرگان والاتبار / بسی دیده ناکامی از روزگار

ز درد شما گشت پر خون دلم / بجوشید آتش ز آب و گلم

چنین است آیین دار غرور / در او گاه ماتم بود گاه سور

بد و نیک دنیاست پا در رکاب / نه آن را شتاب و نه این را شتاب

کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت / پراگنده گه ماند در کوه و دشت

مدارید دل تنگ ازین بستگی / گر از تنگ شد وقت وارستگی

نبینید دیگر بجز خرمی / به پیش برآید سنا سرکمی

وز آن پستر کس نباشد مرا / که خواهد بجنگ محمد مرا

هر آنکس بود با محمد عدو / بود نزد من همچو فرزند او

دلم بود از دست او پیش ازین / چو اخگر برون و درون آتشین

ازین بود دامن که اکنون رسید / سراسر از آن شعله دامن کشید

چنان شعله گرم نفط انتقام / گزین یکشراره بیثرب تمام

شما هیچ ازین پس مدارید باک / کنید اشک از گونه چشمها پاک

گر این جزم کردم بدل عزم را / بدین کینه بستم کمر رزم را

کنون پیش گردنکشان جهان / کنم یاد سوگندهای گران

که تا سر بود زین سخن نگذرم / شما را اگر نه ز خاطر برم

یک امروز باشید مهمان من / نشینید و خوش با یوان من

که فردا کشد مهر تابان علم / بمهر شما راه کین بسپرم

روم با بزرگان بسوی حرم / در این کین و حشت ز بغزی قسم

نشینیم ازان پس بتدبیر کار / بشوئیم شما را ز دل این غبار

بدو جمله گفتند پرسش کنان / که هرگز مبادا ز تو خالی جهان

بکار جهان بر روی تا تو دست / قضا دست همت بدو فال بست

چنین چند بر ریش آن کینه ور / بچیپانده هر یک برنگ دگر

نشستند آن روز و آن شب بهم / ز آینده شاد و گذشته دژم

ز هر جا بکا حرف میداد رد / ولی بیشتر بود این گفتگو

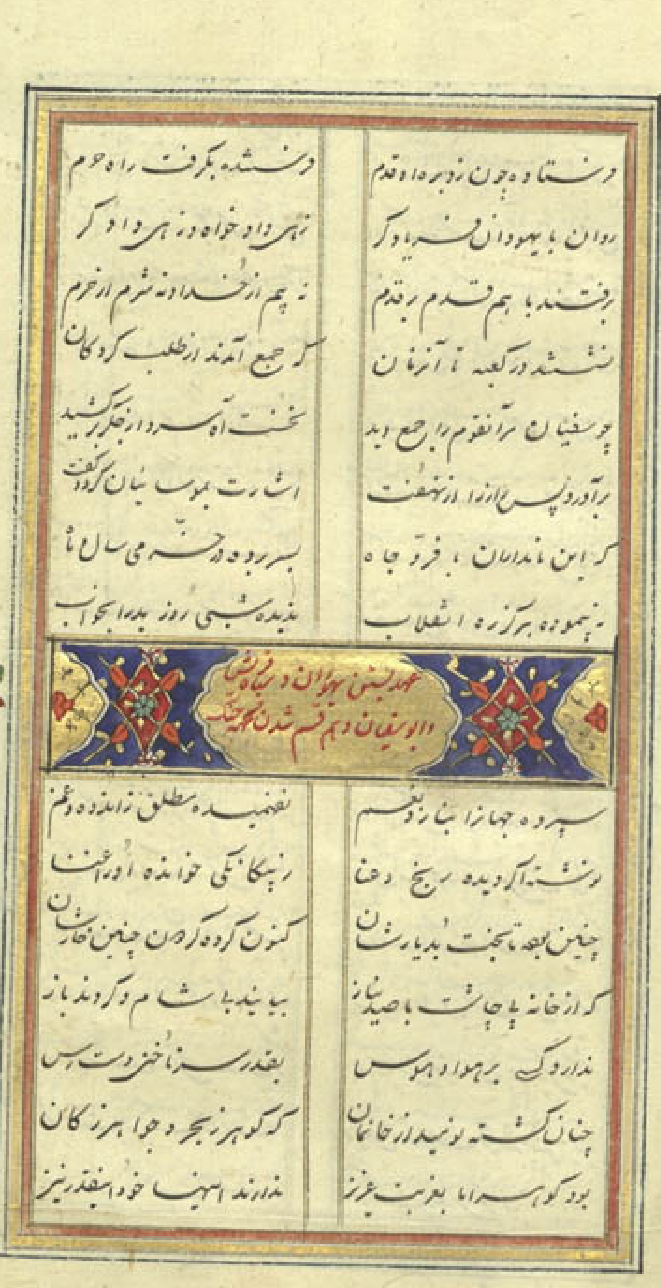
چنین تا برآمد سحر از حجاب / دمید از پس پرده شب آفتاب

بسر کرد سفیان ره کینه سر / بجان بست بر وعده دیگر کمر

فرستاده پس با نیاز تمام / بنزد بزرگان بطحا تمام

که امروز رو داده کاری شگفت / بود گفتنی کید حرف نهفت

بباید سوی حرم همگنان / که آنجا بهم راز زد در میان



فرستاده چون زو بره داد قدم / فرستاده بگرفت راه حرم

روان با یهودان ز هر یاد کرد / زهی داد خواه و زهی داد گر

برفتند با هم قدم بر قدم / نه چهم از خدا و نه شرم از حرم

نشستند در کعبه تا آن زمان / که جمع آمدند از طلب کردگان

چو سفیان سرانقدم را جمع دید / نخست آه سرد از جگر بر کشید

برآورد پس راز از نهفت / اشارت بموسی بیان کرد گفت

که این ناکسان از فر و جاه / بسر برده در خانه می سال ها

بنموده هر کرزه انقلاب / ندیده شبی روز بیدار خواب

عهد بستن یهودان در باره قریش و ابوسفیان و هم قسم شدن بجهت جنگ

سپرده جهان را بناز و نعم / نفهمیده مطلق ز اندوه و غم

ز رشک ار که دیده برنج دهان / ز بیگانگی خوانده او را عیان

چنین بود تا بخت بیدارشان / کنون کرده گردن چنین خوارشان

که از خانه با چاشت یا صید باز / بیایند با شام و گردند باز

ندارد کسی بر هوا و هوس / بقدر سر ناخنی دست رس

چنان گشته نومید از خانمان / که گوهر ز بحر و جواهر ز کان

بود گوهر ما بغربت عزیز / ندارند اهل خود آنقدر نیز

بایخال خوشتر از حال مرگ | کشتند یکباره با ساز و برگ
نبیند خنشان بجز محمد کسی | بجا نیز کرده است ازینها بسی
کنون این ستمدیدگان خراب | بگند کوب گردیده از انقلاب
گزینند ان بحال تباه آمدند | به پیش شما دادخواه آمدند
نامید نام آوران عجب ز | بریدند این راه دور و دراز
نباید چنان گردشان نامید | که آید خلاف مروت پدید
وگر چون به یثرب رسد آگهی | که گردیم با پهلوانان کین تهی
محمد قوی تر شود زین خبر | کند سال آینده مارا زجر
دلیران بپاسخ گشادند لب | بگفتندش ای پیشوای عرب
بود رای ما تابع رای تو | سپاریم ره با سر و پای تو
ازین کینه هرگز نپیچیم سر | درین کین اگر درگذاریم سر
به پیش تو سوگندهای گران | برین کین خوریم ای بزرگ جهان
چه بشنید سفیان از آن انجمن | بدانست کیجوانست از دل سخن
بر آن نامداران نمود آفرین | پس آنگه از آن گفت آن چنین
که باید کنون ای سران قریش | هم از کین ایشان هم از کین خویش
کمربست بر جنگ اصحاب دین | ولیکن نه زان گونه که پیش ازین
یکی عهد باید گرفت استوار | ز سوگندهای گران یادوار

که رو برنتابند

که رو برنتابند از روز جنگ | مگر تا محمد نیاید بچنگ
بسوی وطن تا که آریم رو | مگر خاک نمایند یثرب ازو
ز اصحاب او نیز باید چنین | نمانند یکتن بروی زمین
چه گفت این سخن قدوه مشرکان | نمودند تصدیق او همگنان
شد این گفتگو جمله را دلپذیر | بجستند برکنده از جا دلیر
ز تن جامه کندند اهل حجاب | برهنه نمودند همه سینه‌ها
بدیوار مسجد نمودند ضم | بدینگونه خوردند با هم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام | بلات و بعزی و رکن مقام
که زین داوری بر نتابیم رو | مگر کار در هم آب رفته بجو
بود در تن تا یکی نیستی زنان | نداریم دست از خانمان
نیاریم هم زین قسم بازگشت | بود زنده تا یکتن از بدست
بدینگونه تا شد قسم استوار | دل و جان نهادند بر کارزار
برون آمدند از حرم بیدرنگ | برای سرانجام آلات جنگ
چه دیدند موسیانان که کار | بدینگونه شد از قسم استوار
بغایت ز خاک و حرم نشئه | دل زار و زاندیشه و غم نشسته
بسفیان بگفتند ای نامدار | غمور شده زار ای تو نیست باکار
کنون کرده بیراون نابند کار | که بپیچیم سوی قبایل خان

بنزد سران قبایل شدیم / ببردیم دل خویش قایل شویم

بگوییم با هر یکی رای کار / که شد وقت هنگامه کارزار

به هر گونه از مهتران حشم / بخواهیم یاری بعهد و قسم

شما تا نمایید سامان کار / بیایند اصنام ای کامکار

بیاییم ما نیز تا آن زمان / فراهم نماییم سپاه گران

پسندید سفیان ملعون چنان / شدند از حرم پس یهودان برون

سوی قبایل نهادند رو / دل آکنده از کینه و فتنه جو

پس اول سوی حی عطفان شدند / ز روت پیمبر خروشان شدند

بزرگ حشم بد عیینه نام / یهودان برفتند نزدش تمام

بگفتند با وی هم از روی سوز / بدان سان سخنهای آتش فروز

که گفتند زان پیشتر با قریش / از آن آمدن قوم با قهر و طیش

دگر هم نگفتند اهل حرم / نمودند ظاهر بصاحب حشم

بگفتند زان پس ز روی نیاز / که ای نامور کرده گردن فراز

تو گر نیز با ما شوی همعنان / بچندین نکویی رسی بی گمان

یکی آنکه ما با هزاران رجا / به پیشت آورده ایم التجا

شویم از تو خرسند با بیکران / دهیم آنکه از تو بود در جهان

سیم مهتران حرم ای دلیر / همه از تو باشند منت پذیر

چهارم

چهارم چو فیروز گردی بجنگ / بیابی غنیمت ز رنگارنگ

دگر پنجم ای مهتر نامور / نداریم گرچه غم اندر جگر

دو بهره ز محصول خرما و بس / گذاریم ما هم براه تو بس

بیکساله خرمای خیبر تمام / نماییم دیگر خدمت والسلام

ز نیکی تو ما ای بزرگ حشم / و خیلیست نزد عرب محترم

چو عیینه بشنید این گفتگو / دمی از زر و سیم خود شد فرد

ولی زد ز حرصش کف اختیار / بدل گفت خرما به از نوبهار

نمود التماس یهودان قبول / در آن حین صلا زد بجنگ رسول

در آورد او نیز چون شیر دام / یهودان شدند خرم و شادکام

بگفتند ای شیر فولاد چنگ / تو تا لشکر آری بسامان جنگ

به حی دگر ما گذاریم روی / بیاریم فوج دگر جنگجوی

عیینه پسندید رای یهود / برفتند از آنجا دگر سو چو دود

روان سوی حی فزاره شدند / ز کین با دل پاره پاره شدند

سر افرازشان بود حارث بنام / سبک سر تهی مغز چون بی لگام

باو نیز کردند گفت و شنید / بخرمای خیبرش دادند نوید

چو بشنید او این سخن از یهود / در آن رای اندیشه لختی نمود

که آدم نگشتن و بید ما بجان / بگیرد عوض هشت خرما جهان

پس از فکر و اندیشه با خویش گفت | که بدبخت یکدست خواهی شکفت
بیکدانه خنجر سر پر شتر | نیرزند این قوم با پا و سر
رضامند گردید چون چند | نفر بود از قوم ساسان کشند
یهودان ازو نیز گشتند شاد | نهادند رو سوی دیگر چو باد
سوی حال مال اسد آمدند | پی التماس مدد آمدند
طلیحه بنامی دلیر و جوان | بر آن قوم بد مهتر و حکمران
برفتند سوی بنان نزد او | بکردند با وی رسم آن جنگجو
نمودند او را بجود نیز یار | ازو هم گرفتند قول و قرار
وز آنجا به حی کنانه شدند | چو حصه با او دوام روانه شدند
سپهدار حی بود معبد بنام | کشیدند او را هم اندر بدام
پس آنجا گروهیکش سرفراز | شدند هم عنان یهودان ز آز
فراهم نمودند سپاه گران | که کم دیده چشم زمین و زمان
برون بی همه شده خاص و عام | نمودند رو سوی بیت الحرام
وز آن سوی سفیان بقهر و بطیش | جهت نموده سپاه قریش
مکمل ز سامان ساز نبرد | که باشد سزاوار مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان | ز خود و ز درع و ز برگستوان
سپاه و سپهدار آراسته | غریو از زمین و زمان خواسته

ز غریدن کوس از کره نای | شده کوه شهر پر صدا چون درای
به پیش سپه عمر بن عبدود | عمودی بر آورده بر دوش خود
خرامان بمیرفت چون پیل مست | که بر نیزه آتش فشانش بدست
در آورده بر دوست عثمان لوا | که بود آن دلاور پسر طلحه را
همان طلحه کاندر نبرد و جدید | بشمشیر ضرغام دین کشید
روان پیش سفیان بت شکوه | بر آورده کفر بر البرز کوه
بعقب سپه بود سفیان روان | که بر داندش جمله نیزه وران
چپ آن فوج دیگر بدی در گذار | روان بود با جنگجو کارزار
چه کوچه چه بازار و چه چار سو | ز بیر سپه بود و از چار سو
بر آمد از آن سو چو چند یزید | وز آن سو سپاه قبایل رسید
بر آمد بدان سان شکفته ز شهر | که شد خیره از دیدنش چشم دهر
بهم چون رسیدند دو فوج گران | بجنبید وادی کران تا کران
چو محشر از آن دشت برخواست شور | زمین رفته بر باد و دستم ستور
تتق بسته تا آسمان تیره گرد | وز آن گرد شد روی خورشید زرد
بهم سروران چه جام و سبو | تواضع نمودند از هر دو سو
کشیدند بر دشت پرده سرا | زمین خیمه گه گشت و گه سنگوا
بس آن سرکشان قبایل تمام | دگر سروران بیت الحرام

همراه سفیان روانه شدند   چنین تا سوی خیمه اش آمدند
بکه انجمن سخت آن تیره جان   پس آنگاه برداشت بند زبان
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد   گره از دل و جان خود باز کرد
بموسی بیان کرد اول خطاب   که ای حق شناسان صاحب کتاب
شمایید آگاه از کار ما   ز آئین و از راه و رفتار ما
که پیغمبر آن عجم میکنیم   بهیچ عالمی راه اصلا میزنیم
بقربان کرسنه بجان میزنیم   همیشه رحم را رعایت کنیم
برهنه زنان را ستاند ثیاب   گرسنه بر نان و هم تشنه آب
وگر میپرستیم اصنام را   خدایان بر طاق و بر بام ما
که اجداد ما هم پرستیده اند   اگرچه خود او را نشنیده اند
نداریم زینان خداها دگر کس   نه بینند همی نشنود نام و بس
بدان آن خداها برون از جهان   که خواند محمد شما را بآن
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن   ندارد زبان لیک گوید سخن
نه چشم و نه گوش و نه ذات و نه جا   سمیع و بصیر او بود آن خدا
نپوشد نه نوشد نه خورد و نه خواب   بعالم دهد روزی بی حساب
مکانش نه در ارض و نه در سماست   کسی داند ای مرد آخر کجاست
بود جز سپهر و زمین جا کجا   نشسته در آنجا بود آن خدا

عدم را بذات آنکه ودود   بیران بدینگونه ثابت نمود
چه سفیان نمود این دلایل بیان   جواب ده ره و سوی موسی بیان
وگوئید ای صاحبان کتاب   زما کیست و از شما با صواب
یهودان بگفتند اینک شما   براه صوابید و ما در خطا
پس آن تیره دل مشرک زشتخو   بسوی سران عرب کرد رو
بگفت ای بزرگان والا گهر   بزرگ عرب یک بیک پدر بر پدر
ز کار محمد همه آگهید   کنون آنچه گویم ز من بشنوید
نخست او چو آئین نمود اختراع   جدا کرد ما را ز کیش نزاع
بدین دین که بعد از خلیل   عرب را بجان بود تا حال راه
بزرگان آبا و اجداد ما   همیشه بدین داشتند اقتدا
به بد دینی که مذهب ساخت   جهانرا پر از شر و آشوب ساخت
خدایان ما را بت و سنگ خواند   نواها بر ایشان بصد ننگ خواند
لقبها بداد از خود سری   شقی خواند و زندیق و هم دوزخی
بسر برد اینجا بسی سال ها   که ما را بگرداند از رسم و راه
چه در ما فریبش نشد کارگر   ز عقل خود و پاس آیین پدر
نگشتش ازین شهر حاصل مراد   بناچار رو سوی یثرب نهاد
گرویدند از اوس و خزرج قریب   که بودند پر از خرد بی نصیب

تنی چند از اوباش جمع آمدند / تهی کیسه و مفلس و دردمند

پشیمان بگردند تا آن گروه / نیابند از و نصرت و شکوه

برانش ن نمود از خیال جدال / هم اموال و هم خون ما را حلال

کمر بست بر قتل و تاراج ما / ز ملک جهان خواست خراج

ببدر و احد آنچه کرد از غضب / شما جمله دارید آن را بیاد

دگر بشمرم کار او تا بکی / که با اهل بدر چی نمود از جفا

دگر آنچه کرد او بموسی بیان / شنیدید و دیدید با دیدگان

کنون پیش گردنکشان جهان / کنم یاد سوگندهای گران

که تا سر بود زین سخن نگذرم / شما را گرانی ز خاطر برم

یک امروز باشید همداستان / دل خویش بنشنید با بوالحکم

کنون باید این کینها را تمام / بدل داشت آنکه نمود انتقام

ولیکن نه زآن سان که از پس شد / ببیدان بدر و بکوه احد

درین باب باید چنین عهد بست / که تا خود محمد بنا بد شکست

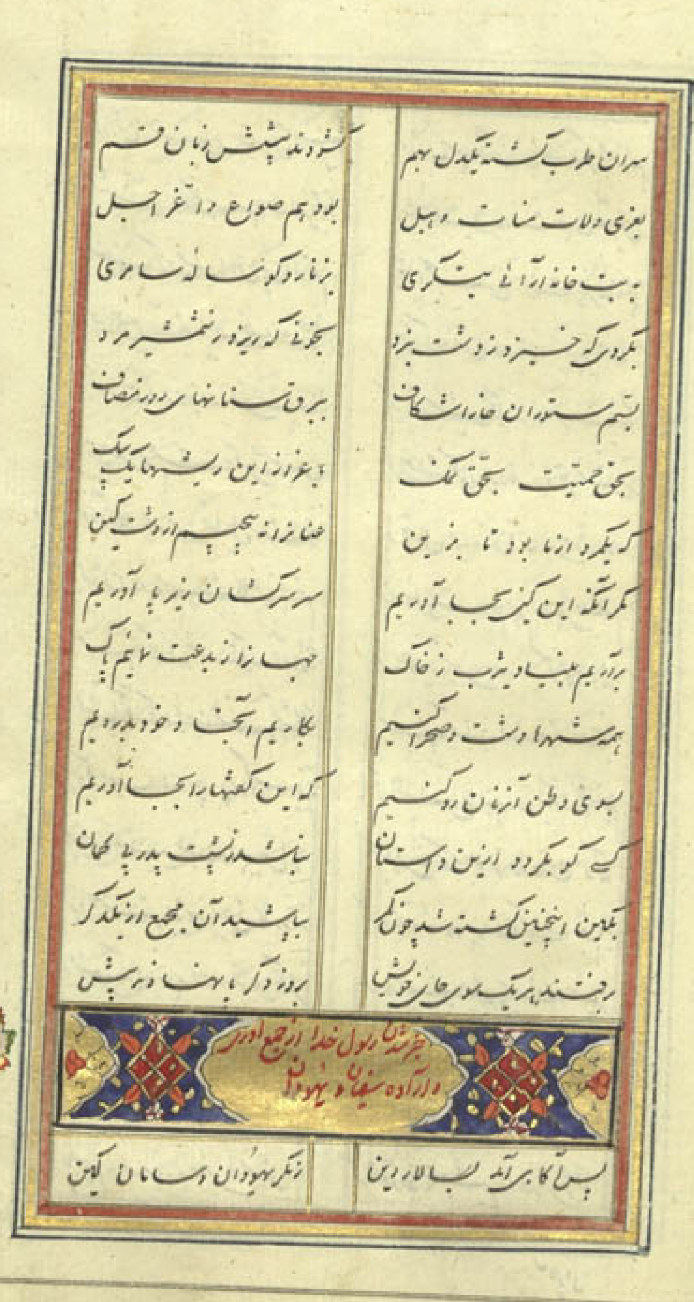
نه عهدی که رو از زین انجمن / همه مانده باشند اگر یک دو تن

و ما باید این عهد و قول و قرار / بسوگندهای گران استوار

شنیدند چون زمره اشقیا / از و این سخنهای غیرت فزا

بتفسید دلها از و چون تنور / حمیت ببارورد بر عقل زور

گران دار



سران طرب گشته یکدل بهم / گشودند پیشش زبان قسم

بعزی و لات و منات و هبل / بود هم صوامع دراتغر اجبل

به بتخانه آرای بتگری / بزنار و ناقوس ترسا گری

بگردی که خیزد ز دشت نبرد / بخونی که ریزد ز شمشیر مرد

بسم ستوران خاره شکاف / برق سنانهای روز مصاف

بحق حمیت بحق نمک / بغوغای این دشتها یک بیک

که نگردد ازما بود تا بزمین / خدا را زند خیمه از دشت کین

مگر آنکه این کینه بجا آوریم / سر سرکشان زیر پا آوریم

برآریم غبار از یثرب ز خاک / جهان را ز بدبخت ناییم پاک

همه شهرها دشت و صحرا کنیم / نگاهیم آنچه از خود بدیده ایم

بسوی وطن آن زمان رو کنیم / که این گفتها را بجا آوریم

کسی گو بگردد ازین داستان / نباشد ز نسبت پدر با جهان

بگفتند اینچنین گشته شد چون تمام / نپاشید آن مجمع از یکدگر

رفتند هریک سوی جای خویش / بروز دگر باز همره به پیش

خبر یافتن رسول خدا از جمع آوری / وآزاده سفیان و یهودان

پس آنگاه بر آمد سپالار دین / ز مکر یهودان و سامان کین

وز آن اجتماع قبایل بهم
وزان پیکران لشکر محتشم

شنیدند این حکایت چو سالار دین
پناهید بر ذات جان آفرین

طلب کرد پس اهل بیت امام
بیک انجمن حضرت خیر الانام

چو جمع آمدند اهل صدق و صفا
نبی کرد آن روز را بر ملا

بگفت بدانید ای پردلان
که شورش فکندند سوسایان

ز خیبر برفتند با کین و طیش
ز ما شکوه بردند نزد قریش

وز آنجا بسوی قبایل شدند
و خیل جوانان جاهل شدند

کنون از پرستندگان صنم
ز اهل حرم هم ز اهل حشم

سپاه گران تنگ آورده اند
ز بطحا زمین رو بما کرده اند

بجز آنکه کرد این خبر آشکار
سپه گفت افزون ز ده صد هزار

چه گویید ما را چه چاره کنیم
کجا طرح میدان جنگ افکنیم

چنین گفت عبدالله بن ابی
که ای خاک راه تو خاقان و کی

بود بهتر از بهر این کارزار
که از شهر بیرون نگشتیم بار

ولیکن نه پرور زنو یکتر
که بهر سپه شهرها شد سپر

نباشد دگر اینچنین هیچ جا
بجز این ضلع ای مقتدا

که از یکطرف باشد آنکو برا
سوی دیگر شهر باشد پناه

نشانیم ما در میان جای خویش
که محفوظ باشیم زاعدای خویش

سالار دین

سالار دین گرچه بودش نفاق
ولیکن در این رای کرد اتفاق

پسندید آن رای را رسول
نمودند اصحاب دین هم قبول

بفرمود پس اشرف انبیا
که مردان کمر بسته بهر غزا

به بیرون گذارند از شهر پا
بگیرند در دامن ضلع جا

دلیران بحکم بشیر نذیر
کمر بسته گشتند حاضر چو شیر

برآمد بتایید حق مصطفی
کمر بسته خود هم ز دولتسرا

زره بر تن از حفظ پروردگار
به تیغ توکل کمر استوار

بسر خود رزم و بکف رمح رزم
سپر بر پس پشت بسته ز حزم

برآمد چو خورشید پر زیب و نور
بدیدند یاران ز نزدیک و دور

سر ره گشودند بر دین پناه
جنیبت کشیدند در پیش شاه

بنام خدای جهان آفرین
برآمد بر آن باره سالار دین

شکوهش سر باره بر عرش برد
وقارش زمین را بگاوی سپرد

بحکمش قضا و قدر سر نهاد
به فتحش زمین و زمان مژده داد

روان شد بدولت سوی خیمه گاه
بسر چتر عهده و برخ زنگاه

به پیشش روان شاه دلدل سوار
کلید ظفر در کف از ذوالفقار

فلک را بسینه ز تیغش شکاف
زمین را ز بازوش تحتش شگاف

دگر نامداران و جنگ آوران
پی از یمین و یسارش روان

بپیش جلو جبرئیل امین / بیالا زده دامن آستین

برفتند سنجیده در کارزار / دلیران جنگ آزما سه هزار

بیامد چنان تا بمنزل رسید / سنه او پیکار جا برگزید

فرود آمد آنجا بفتح و ظفر / شه انبیا نور چشم بشر

بدید آنمکان را که بود استوار / ز آن کوه و شهرش بدی یار

ولی پیش رو دشت هموار بود / که دشمن از آن سوی ره می‌نمود

باصحاب فرمود آنگه چنین / ضرور است هم فکری از بهر این

چنین جای باید بپیچا نگاه / که سد عدو باشد از کارزار



عرض کردن سلمان در کندن خندق

چنین گفت آنگاه سلمان پاک / که خصمت ترا باد سر زیر گو

یکی رسم باشد بایران دیار / که هرگه چنین لشکری بیشمار

که از بدره سوی شهری کمین / در آیند کم اهل آن سرزمین

ببینند در خویشتن احتمال / که آیند بیرون ز بهر قتال

نمایند برگرد خود چون حصار / زمین چاه از خاک مانند غار

بخوانند او را خندق بنام / نشینند در اندرونش تمام

که خواند آمد معاند دگر / گر آید زنندش بسنگ و به تیر

پسندید سید ازو این کلام / بفرمود تا اهل ملت تمام

بیاورند

بیارند بیل و کلنگ و سبد / نمایند در حفر خندق مدد

پس اول معین نمودند جا / که خندقش بود از کجا تا کجا

وز آن پس نمودند قسمت بهم / بده مرد چل ذرع با بیش و کم

گرفتند پس جمله بیل و کلنگ / کشودند بازو بشد چنگ

بجهد و بذوق و نشاط تمام / نمودند در حفر خندق قیام

نبودشان شب و روز آرام و خواب / همی بود در کار سعی و شتاب

شنیدم که سلمان خود آن نامدار / نمودی برابر بده مرد کار

بذات مقدس رسول خدا / نمودی مدد نیز اصحاب را

چنین گفت راوی که در عین کار / ز خندق یکی سنگ شد آشکار

ز خاراشکن تیشه‌ها دم بر سخت / ز بس ضرب بازوی مردان سخت

نمیشد چه آهن بر او کارگر / نمودند خیر البشر را خبر

بیامد بدولت خود آنجناب / یکی تیشه بستد ز دست یکی

چنین گفت دانندهٔ این خبر / که قحطی در آن سال بد پیشتر

سه روز و سه شب بود خیر الانام / نه نوشیده بود از شراب و طعام

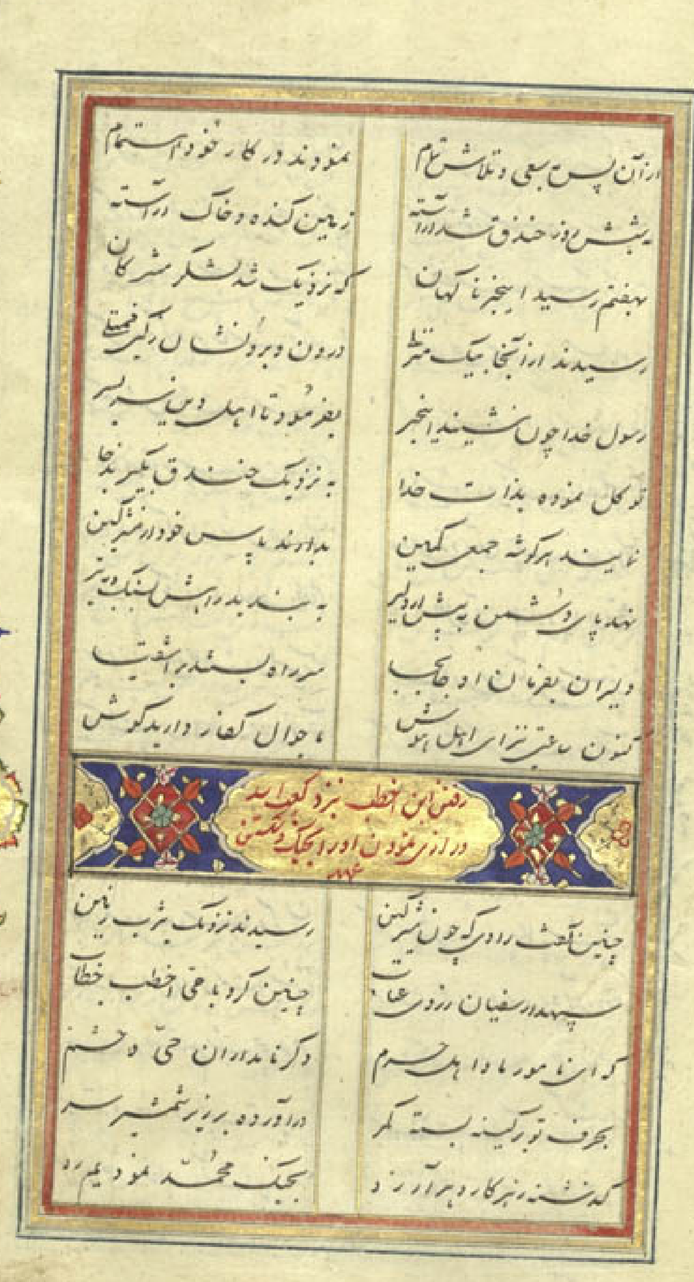
ولی بهر آن کاهل شرک و نزاع / نیابند بر حال او اطلاع

بروی شکم لیک زیر قبا / یکی سنگ بسته بد آن مقتدا

بدان فاقه و ضعف سالار دین / ستد تیشه از دست انصار دین

چه برداشت فولاد خارا شکاف | درآمد بر آن پاره از کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین | بزد تیشه را سید المرسلین
که یک گوشه سنگ از هم شکست | وز آن وقت برقی از آن سنگ جست
که روشن شد آن مداین و صحرا تمام | برآورد تکبیر خیر الانام
بضرب دگر باز از هم شکست | بدانگونه برقی از آن سنگ جست
بفرمود تکبیر بار دوم | بزد پس بر آن سنگ ضرب سیم
درین بار هم جست برقی چنان | بزد شد به تکبیر رطب اللسان
شد این بار آن سنگ ریزه ریز | نماند احتیاجش بضرب دگر
وز آن وقت بد گفت سلمان چنین | که ای خاک راهت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد پدید | بدانگونه برقی ز سنگ حدید
چه بود این نشانه چه تعبیر آن | بتکبیر چون برگشودی زبان
بپاسخ چنین گفت خیر البشر | که چون جست برقی نخست از حجر
نمودند ایوان کسری بمن | بدیدم قصور روم و شام ازین
سبب را چنین گفت روح الامین | که بعد از من انصار و اعوان دین
بر آن مملکتها مسلط شوند | بآیین من اهل آن بگروند
بدین مژده لطف شکر خدا | بهر بار تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مؤمنان | شنیدند تکبیر شادی کنان

ازان



ازان پس بسعی و تلاش تمام | نمودند در کار خود اهتمام
به پیش روز خندق شد آراسته | زمین کنده و خاک آراسته
بهفتم رسید این خبر ناگهان | که نزدیک شد لشکر مشرکان
رسیدند از آنجا بیک منتظر | درون و برون شان زکفر فضیح
رسول خدا چون شنید این خبر | بفرمود تا اهل دین سر بسر
توکل نموده بذات خدا | به نزدیک خندق بگیرند جا
نمایند هر گوشه جمعی کمین | بدارند پاس خود از مشرکین
نهند پای دشمن به پیش ار دلیر | ببندند راهش بسنگ و بتیر
دلیران بفرمان او جا بجا | سر راه بستند بر اشقیا
کنون ساعتی تیز ای اهل هوش | بحال کفار دارید گوش

رفتن ابن اخطب نزد کعب اسد و راضی نمودن او را بجنگ و شکستن

چنین گفت راوی که چون مشرکین | رسیدند نزدیک یثرب زمین
سپهدار سفیان رزمی عتاب | چنین کرد با حی اخطب خطاب
که ای نامور داد اهل حرم | دگر نامداران حی و حشم
بحرف تو ترکینه بسته کمر | درآورده برنیزه شمشیر سر
که تا شسته زنگار دهر از زند | بجنگ محمد نمودیم رو

کنون مستمع باش ز کار آگهان
شنیدیم از قوم موسی بیان

گروهی یهود قریظه بنام
که دارند در شهر یثرب مقام

چنین عهد با مصطفی بسته اند
که با خصم او هیچگه نگروند

نگردند برگرد پرخاش و کین
باخلاص باشند با مسلمین

بکیش مروت نباشد روا
که خواهند ما را بدشت وغا

خود از خانه بیرون نهند قدم
بود شیوه نیک و انصاف هم

ترا باید اکنون شوی خود روان
روی نزد آن بیخرد جاهلان

بدان تا که دانا ز لطف کلام
کنی باطل آن عهد و پیمان تمام

برون آری از حلقشان این رسن
بیاری ما بکین خواستن

بگفت ابن اخطب چنین در جواب
که بود آنچه گفتی سراسر صواب

روم من بنزدیک آن بیخرد
سرافراز آن قوم کعب اسد

بگویم سخن آنچه باشد سزا
بگردانمش سر ز راه خطا

بیارم بر تو سپاه گران
کنم پیشرو روز پیکارشان

بگفت این و برخواست از پیش او
برون رفت و سوی ره آورد رو

بیامد بهنگام شب همچو بوم
بایوان کعب اسد حیی شوم

چو آمد در خانه را بسته دید
بایستاد چون سگ صدا برکشید

که من حیی اخطب گشاینده در
تا شد کعب اسد را خبر

در ایوان خود کعب بیدار بود
سخن گفتن حیی اخطب شنود

بدانست کان آمدن بهر چیست
در آن مقدم نحس او خیر نیست

بدربان بگفتا که مگشای در
مگو با نحسش هیچ از خیر و شر

چو بشنید پاسخ یهود عنید
بزد حلقه بر در صدا برکشید

ز بس ناله زد کرد شور و فغان
دل کعب از آن شور آمد بجان

بیامد بر چاره در پیش در
بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر

بگفت ابن اخطب بکن فتح باب
که دارم یکی مژده چون شهد ناب

از آن کام و جان تو شیرین شود
رخت در دولت گلشن آئین شود

چو بشنید از و کعب این گفتگو
بگفت ای سفیه دغل کینه جو

نه آن مژده را نیک دانم که چیست
مرا آنچنان مژده در کار نیست

ببر خوشی خویش برگرد زود
که من در برویت نخواهم گشود

دگرباره گفت ابن اخطب چنین
که گه در عرب بود رسم آنچنین

که بر میهمان در نبندند باز
برویش بگویند برگرد باز

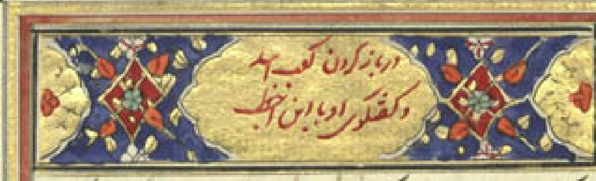
بود میهمان صد ره از جان عزیز
وما پیش تو زان ز مهمان عزیز

نه من گفتم از جنگ و نه آشتی
که تا گفته را گفته انگاشتی

چه دانی که در دل مرا چیست راز
که کردی برویم زبان را دراز

نباشد بجز نیم نانا بگو
بمهمان نمودن چنین گفتگو





در باز کردن کعب در
و گفتگوی او با ابن اخطب

بر او کعب ناچار در باز کرد — زبان را بلابه پرآوازه کرد
درآمد ز در حی اخطب چو دیو — زبان و دل و جان پر از مکر و ریو
ز کعب اول از شکوه آغاز کرد — چو زنها پس غمزه و ناز کرد
ازو کعب هم پایه عذر خواست — بیاورد و بنشاند و خوان کرد راست
وز آن لقمه زهر زو نوش کرد — سوی کعب پس روی بی‌شوم کرد
بدو گفت ای جان شیرین من — نکردی چرا هیچ تحسین من
ندیدی که کردم چه کار شگرف — کزان ابر نوبه ببندد طرف
برفتم سوی حرم دردناک — ز دست محمد سر و سینه چاک
بگشتم در آن مملکت روز و شب — پر از گفتگوی محمد دو لب
بدادم سخن را چنان آب و رنگ — که سر زد چنان آتش کین و جنگ
بزرگان حی و سران قریش — همه با جگرهای تفته ز طیش
بخوردند با هم قسم در قسم — به دیر و صوامع بتان و حرم
که یکتن نپیچد ز میدان عنان — بود تا بود بهر از محمد نشان
چنان انبوه لشکر آمد دوار — که هستند افزون‌تر از صد هزار
بدینسان شده یکدل و یکزبان — به یثرب رسیدند آتش‌فشان

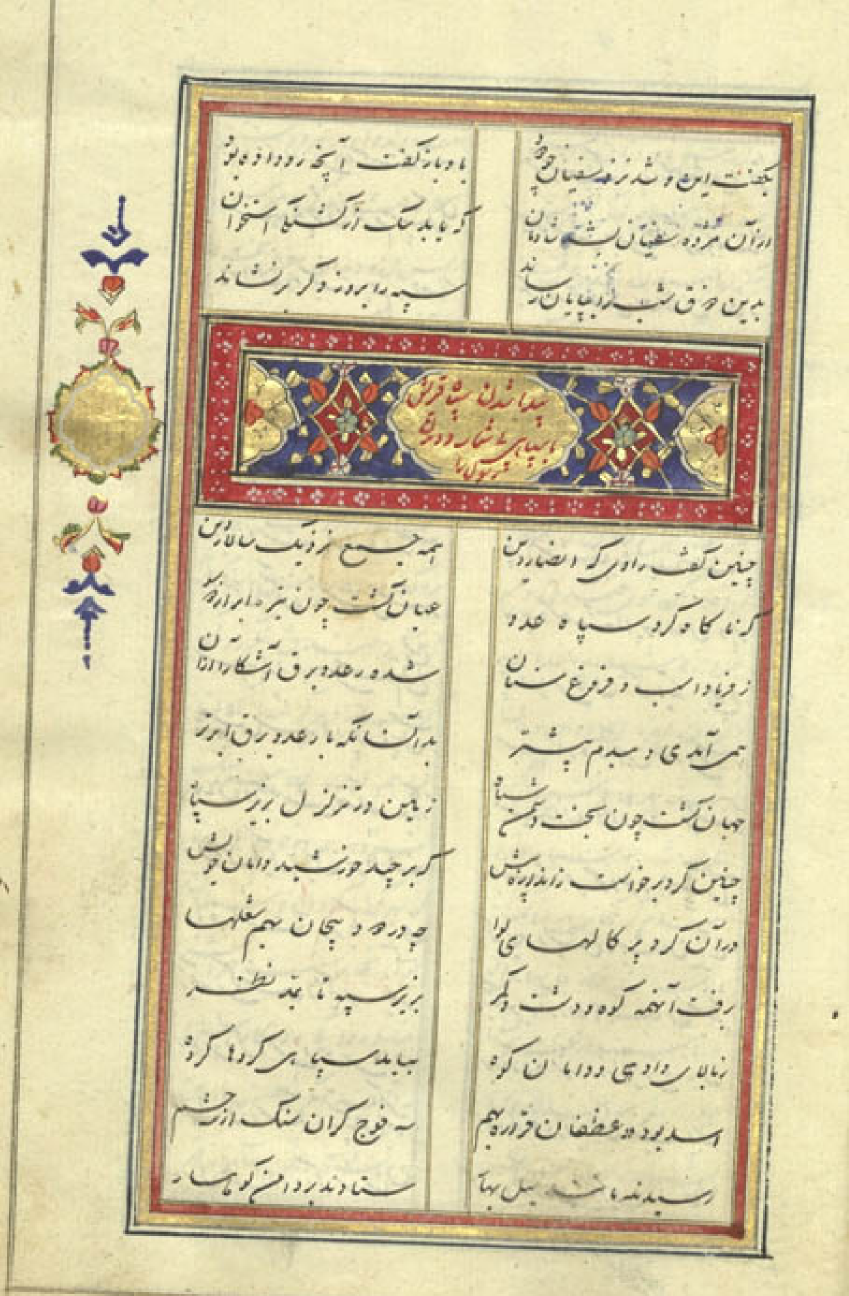
چو باشند

چه باشند در روش آن گروه — که از جا برآرند بنیاد کوه
نپیچند گر از محمد نشان — نه از روی آیین و از پای روان
چرا در چنین وقت ای ارجمند — ازین کار گردی تو هم سودمند
کنند انچه باید سپاه حجاز — که هستند از ما و تو بی‌نیاز
تو بیکس ز هر گوشه استاده دیر — ولی باش داخل درین کار خیر
جوابش چنین گفت کعب اسد — که از بد نیاید بجز کار بد
برای چنین منعم ای فتنه‌ساز — نباید چشم در روی تو باز
ندانی تو ای دیو سیرت مگر — ز پیمان ما و محمد خبر
که بر جنگ و پیکار او خوانیم — چه خوردست و چه نان نمک خوانیم
نیاید ز ما نقض پیمان او — که هستیم بر خوان احسان او
ز روزی که بستست پیمان با — ندیدیم از او هیچ غیر از وفا
بیابیم در عهد اگر انقلاب — چه پرسد سبب چیست ما را جواب
ز شور رخ این بار ناید برون — تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
جوابش چنین گفت ابن اخطب بدو — که از عهد و پیمان بهانه مجو
نه این عهد از اخلاص و تعظیم بود — ز رنج و ریا بود و از بیم بود
کنون گشت اختر مددکار ما — که برگشت دوران او ز انصار
ندانست چاره مدارا دگر — برون آی و بردار تیغ و سپر

میندیش و وسواس در دل میار | که پیروزی او راست در کارزار
به پاسخ چنین گفت کعب اسد | که بر خود منه زار این سر بند
که آید مرا در نظر این سپاه | نگردد از این تیره ابر سیاه
که در عدد بر قش نباشد کمی | و لیکن در او قطره نبود همی
چه آید ز بنهار بیدار و جهد | که اکنون توانند سرور شد
نشاید از این ناکسان هیچ کار | تو امید مردی ازینها مدار
مده خویشتن را بدام فریب | که زایشان نیاید ثبات و شکیب
به پیچی که فردا در آرد کلاه | شکسته سر و رو بچال تباه
چه سازی این دلیران پر شیب و شنید | گریزان و افتان و خیزان روند
نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ | بود دیده پر اشک و لب پر دریغ
تو خود را و ما را مگردان خراب | که ناید ازین قوم کار صواب
چو این حرف از او این خطیب شنید | چو شیطان نشد بند درک و پاپدید
بگفت آنچه گفتی نه از حزم بود | نمی باید از حق نجات ورزمود
ولی این سخن را بباید سنج | که این هست پنجاه واد و فرنج
کجا بود در رزمگاه احد | یکا مرد چون عمرو بن عبدود
که او را یکی نیست هم آورد نیست | بمیدان چو او هیچکس مرد نیست
دگر از قبایل سپاه چنین | بسان دد و دام صحرا نشین

ندیدند هیچ از جهان سرد و گرم | بچنگال از شیر درنده چرم
عدوشان ز ده الف افزون‌تر است | ولی هر یکی چون یکی لشکر است
اگر بر مدارند تیغ از نیام | همین سر دهند اسب‌ها را لگام
ره یثرب و هر چه باشد در آن | ز نام و سم اسب بر آسمان
ترا اینهمه بیم و اندیشه چیست | که این بار در فتح ما شبهه نیست
از او کعب چون گوش کرد این سخن | بجنبید عرق نفاقش ز بن
بداغ کهن گشته ناخن کشید | باین آتش خفته دامن رسید
برون آمد آخر ز روی حیا | که افسونگرش بود استاد کار
بگفت ار چه با مصطفی دوستم | ز دل نیست ما را برون رفتنی
ولی از نشان کنم آشکار | که در خویشتن بینیم افتخار
باین گفته دل که تسلی شود | مرا نامه فتح استاد بود
مکن رو بفور کسان اعتماد | نه جالوت و طالوت آید بیاد
سپه را نگیرد اگر چرخ دست | در افتد باین کوه آهن شکست
بسی کرده حیران و اندیشناک | که آنجا نماند بجز خون بخاک
رفتن نگذارند ره چون سپاه | به بطحی قریش و نخجیرگاه
ولی کار بر ما بس مشکل است | که ما را درین شهر پا در گل است
نه رفتن نه ماندن میسر شود | نه یاری و امدادی از کس رسد

محمد بیاید بکین با کمان | رود تیغ قلم مال و ناموس جان
جهان به که ما را گذاری بخویش | کز این بلاها نباید بپیش
بدو گفت حی آن زمان ای عزیز | سبب ور بدلها ازین هیچ چیز
نگردد اگر چرخ بر کام ما | نیفتد گر این صید در دام ما
تهی دست مانیم از کام و آز | از آنجا روم ار بنا کام باز
بخورد به پشت قسم بخورم | که من بگذارم از اینجا قدم
در آیم بحصن تو با اهل خویش | بنزدیک تو باشم بهر کم و بیش
بگفت این و نوره را از بغل | برآورد و بگذاشت دست از بغل
چو کعبش چنان دید مانند قدم | وگر بر نیاورد از آن کار دم
قضا چشم و گوشش ربایش ببست | ز تنگی ورا هوش از بر بجست
طلب کرد آن نامه را در زمان | که عهد نبرید و شسته روان
هم بر دریدش ز غیرت خویش | هم آورد شد با سپاه قریش
چو دید این خطاب از دو این عمل | بنشست در بر افشاند دست و بغل
ببوسید او را سر و دست و پا | بیفکند دستار خود بر هوا
بگفتش که اکنون نوای نماند | مهیا شود با بشر انتظار
که سر نزد سفیان تو گوم نجم | تا نجم این دشت را خیمه گاه
تو هم سینه ز رزو برون آی دلیر | به پیوند با ما چو پیکان به تیر



بگفت این و شد نزد سفیان چو دود | دو باره بگفت آنچه رو داده بود
از آن مژده سفیان بشد شادمان | که باید شکست آن رگ و استخوان
بدین ذوق شب را بپایان رساند | سپه را برون برد و گرد برنشاند

پیدا شدن سپاه قریش با سپاه بی‌شمار و دور شدن ... رسول ...

چنین گفت راوی که انصار دین | همه جمع نزدیک سالار دین
کز ناگاه گرد سپاه عدو | عیان گشت چون ابر دامان رنگ
ز فریاد اسب و فروغ سنان | شده رعد و برق آشکارا عیان
همی آمدی و هم بر شته | بد آن گونه با رعد و برق ابر تر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه | زمین و زمان تزلزل بر ز سپاه
چنین گرد بر خواست ز اندازه بیش | که بر چید خورشید دامان خویش
در آن گرد پر کالهای لوا | چو در دود پیچان همی شعله‌ها
برفت آنچه کوه و دشت و کمر | بزیر سپه تا بجد نظر
ز بالای وادی دو دامان کوه | بیاید سپاهی گروه گروه
اسد بود و غطفان فزاره بهم | سه فوج گران سنگ از رزم و خشم
رسیدند با خشم سیل بها | ستادند بر دامن کوهها

ز پایان وادی و از سمت شهر / قریش و کنانه پر از خشم و قهر
رسیدند چون قلزم بیکران / که موجش همه تیغ و گرز و سنان
یهودان بدبخت هم از حصار / بکردار خیل شغالان زغار
غروشان و جوشان برون آمدند / به افواج کفار ملحق شدند
ز اهل حرم و ز خشم و ز یهود / همه هفت فوج گران سنگ بود
بسا افواج اهل ضلال و ستم / در آن شهر زین گشته یکی بهم
در آن دشت هموار مانند کف / چه انگشتها برکشیدند صف
ز پایین آن کوه تا پیش شهر / که بد وسعت او چو دامان دهر
سپه بود بر روی هم فوج فوج / چو دریای عمان که آید بموج
به پیش سپه عمرو چون پیل مست / ستاده ز آهن عمودی بدست
نهان از نهیبش نهنگ از کنار / بمیدان او اژدها سوسمار
دلیران دیگر چنین هر طرف / ستاده بخود و زره در پس صف
برافراخته هر یکی رایتی / که بر هر دلش باشد آن آیتی
ز نکوی کوس و ز نکو نفیر / ز نکو برآورده اسبان صفیر
ز نوی درکها و هوی یلان / برآورده شور از زمین و زمان
بشان و شکوه آنچنین پر ز کین / نمودند خود را به اصحاب دین
رسول خدا با دگر مومنان / که بودند راهی یقین بی گمان

بدل پیچ

بدل پیچ و تاب و دندان رستخیز / نهفتند دل بر نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس / بجا افتادند گرما و ترس
جگر از طپیدن شده لخت لخت / ز بس لرزه دندان بفشرده سخت
درین فکر بودند پر با یکدگر / که زان رزمگه چون برآرند سر
بذات خدا آنگه خیر الانام / سوی خندق آمد با اهتمام
سپرد آن کمینگاه را جا بجا / بجنگ دلیران در هم آزما
بفرمود ای پردلان زین مقام / نجنبید روز و شب و صبح و شام
گر آید کسی سوی خندق دلیر / پراکنده سازیدش از سنگ و تیر
خبردار باشید از اعدا بسی / که بر گرد خندق نگردد کسی
دلیران بفرمان او در زمان / کمر بسته در برگرفته کمان
نشستند هر جا چو شیر و پلنگ / فراهم نموده بسی تیر و خدنگ
نظر کرد شه بر سپاه عدو / خبردار هم از خود و هم از او
شنیدم که یکجا بُده زان میان / که بهر گذر کردن دشمنان
بدان آستان تر ز جایهای دگر / خود آنجا بنشست خیر البشر
بپا داشت سپهدار محنت کشش / ندارد روا کی رود کار پیش
علی را بفرمود سالار دین / که با چند دیگر ز انصار دین
بشبها در آنجا پاس شهر / که در شهر دشمن نتازند قهر

ولی چون علم برکشید آفتاب / به بنگاه آید بر آنجناب

که خصم از کشد سوی خندق گریز / ببندد سر راهشان آن شیر تیز

ازین سو رسول خدا آن زمین / چنین است رهبرا با عدای دین

ور آنسوی دیدند چون دشمنان / که حایل شده خندق اندر میان

تعجب نمودند اول بسی / کزان پیش در ملک ایشان کسی

چنین اختراعی نفرموده بود / که از دشمن آن لشکر آسوده بود

ز آن فکر تدبیر سالار دین / نمودند کفار صد آفرین

وز آن پس باطراف خندق چنان / که کمتر رسد تیر اسلامیان

ز پشت مراکب فرود آمدند / اقامت نمودند و خیمه زدند

ولیکن شب و روز شام و پگاه / همی منتظر فرصت چو بیگاه و گاه

سوی خندق آن قوم بر آمدند / که گر وقت یابند از او بگذرند

خبردار بودند چون مومنان / بگشتند رو باطلب مشرکان

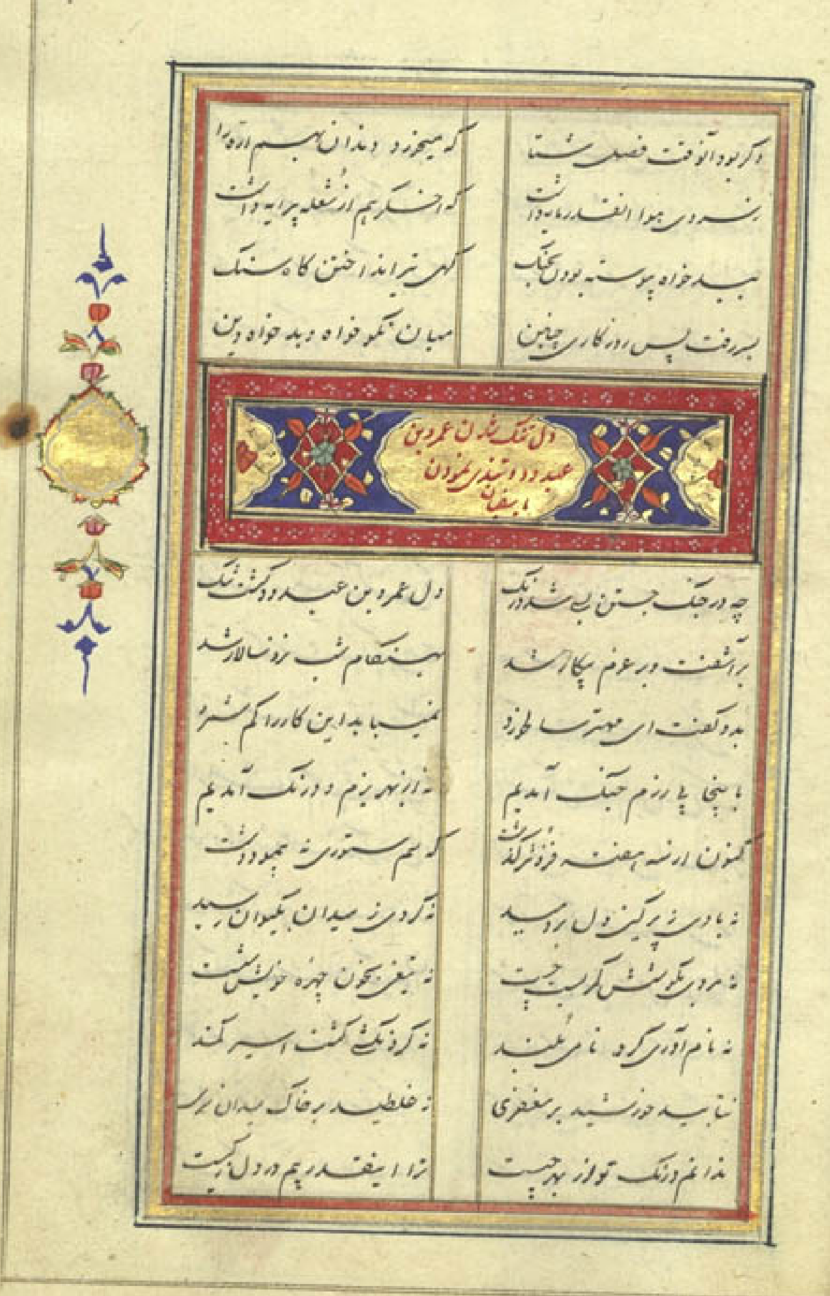
به بیرون بسنگ و به تیر جنگ بود / ولی عرصه بر مومنان تنگ بود

یکی آنکه از قحط آن روزگار / بعسرت گذشتی بنا در روزگار

دوم از قبل کردن آن یهود / ره آمد و رفت بسته بود

ز بیرون هم از ترس اهل ستم / رسیدی ز را جانب کوی کم

دو روز و سه روز اهل این انجمن / نمی شد معطر زبوی طعام



اگر بود آن وقت فصل شتا / که میخورد دندان بهم اژدها

بسردی هوا آنقدر داشت / که اخگر هم از شعله پروا داشت

ببدخواه پیوسته بودن عجب / گهی تیر انداختن گاه سنگ

برفت پس روزگاری چنین / میان نکوخواه و بدخواه دین

دل تنگ شدن عمرو بن عبدود و تندی نمودن باصحاب

چو در جنگ جستن پی شد درنگ / دل عمرو بن عبدود گشت تنگ

بر آشفت و بر عزم پیکار شد / به هنگام شب نزد سالار شد

بدو گفت ای مهتر نامور / نمی باید این کار را کم شمرد

باینجا پی رزم جنگ آمدیم / نه از بهر بزم و درنگ آمدیم

کنون از نه هفته فزون بر گذشت / که هم بستر ما همی بود دشت

نه یاری ز پرکین دل برد سید / نه گردی ز میدان بکیوان رسید

نه مردی نکوشش کمر بست چیست / نه تیغی بخون چهره خویش شست

نه نام آوری کرد نامی بلند / نه گردی کشتی اسیر کمند

نتابید خورشید بر مغفری / نه غلطید بر خاک میدان سری

ندانم درنگ تو از بهر چیست / ترا اینقدر بیم در دل ز کیست

تو هم با محمد گر ساختی / دل خویش را هم بپرداختی
ز چندین چه غم لشکر نامدار / که هستند افزون ز ده صد هزار
بحرف تو بسته کمر بر میان / گذشته همه از سر خانمان
همه جنگجو و همه رزم‌ساز / گرفتند این راه دور و دراز
نبودت بره غیر از این گفتگو / که آرم بجا آب رفته بجو
ز یزدان پرستان برآرم دمار / نمانم بجا کودک شیرخوار
همه دشت با شهر یکسان کنم / بنای حصار از زمین برکنم
ز یثرب نه چندان دگر کس گذر / بیابان خو نخورده کوه و کمر
درآندم که مست از پی کین بدی / چه خمها بمستی لعابت زدی
کنون نیک بنگر برآمد درست / بآب حیا بایدت روی شست
ترا میشناسم بچشم آنچه هست / ولیکن مرا پیش از این آب بست
چه فردا شود مهر گردون بلند / نوردم سراپای یثرب بزند
دهم خاک یثرب بباد فنا / بجا آورم گفتهای ترا
بدو گفت سالار کای پهلوان / شد در حق من چنین بدگمان
جهانم چه بودم نه دیگر شدم / برین داستانم در پشت زدم
ولی از تو اینها سزاوار نیست / ترا اینقدر شرم سالار نیست
کسی را که سالار دانا بود / درشتی نمودن نباشد نکو

سخن باید

سخن باید آهسته و نرم گفت / نباید بسالار با شرم گفت
چه سالار از شرم باشد بری / نخواهد کسی شرم از لشکری
کنون گر تو داری بدل رای جنگ / کمر بسته دارم درین کار تنگ
تو فردا برآرا تن و برنشین / که من هم نشانم سپه را بزین
ولی صف کشیدن ز نیکو سرشت / که جا در خور جنگ شمشیر نیست
ز خندق بگو رای و بدخواه ما / چه چاهی بپایین کنده در راه ما
نیاییم آنسوی خندق گذار / وزین سو چه سان دست جنبد بکار
وگر چند روزی شکیب آوریم / ازآن به که پا در رکیب آوریم
ببندیم بر رو انشان باضطراب / نخواهیم سد ره نان و آب
چنان ره ببندیم از هر طرف / دگر بیخ نیفتند کی از کف
بر ایشان چنان تنگ کار آوریم / بر ایشان که خندق بجنگ آوریم
چه دشمن بمیدان کین پا نهاد / چنان دان که شد کار ما بر مراد
به پیچ تو آرزو کرد راه ما / شود سبز پیش تو گفتار ما
کمر را به بندیم بر کینه چست / کنیم آنچه گفتیم روز نخست
چه عمرو این حکایت ز سفیان شنید / ببین تا بپاسخ چسان بر دمید
چنین گفت کای مهتر هوشمند / دلم شد از این گفتگو دردمند
نگویند مردان کار / باین کارها مرد کین را چه کار

بود حیله و مکر کار زنان / گریزند از حیله نام آوران

دگر خود چه جای فریب و فن است / ز نیکیش از این فن زنا دنست

ز خندق بدل بیم داری مرا / بده جنگ آرزوی خندق مرا

بدین زور بر کش تو صف سپاه / که مهتار دوم من به آوردگاه

چو من هر دو هم روز کین بر همند / جوابم گر بود عرض چون ده کمند

ز خندق چه جای سخن گفتن است / که پنهانش یک گام از بیمت است

ازین ره دولت گر پر اندیشه شد / به نیروی لات و بافعال ود

نگشته چندان در و افگنم / که بعد عبورش از پی کنم

تو فردا برار آسته پیدرنگ / که من دل نهادم به آهنگ جنگ

چو سفیان ز عمرو این حکایت شنید / بجز جنگ جستن علاجی ندید

بفرمود تا روز دیگر پگاه / ببندد کمر لشکر کینه خواه

چو دانست آنکه وی شد کار راست / دلش جمع گردید و از جا بخاست

بعزم سرانجام کار نبرد / سوی خیمه خویشتن روی کرد

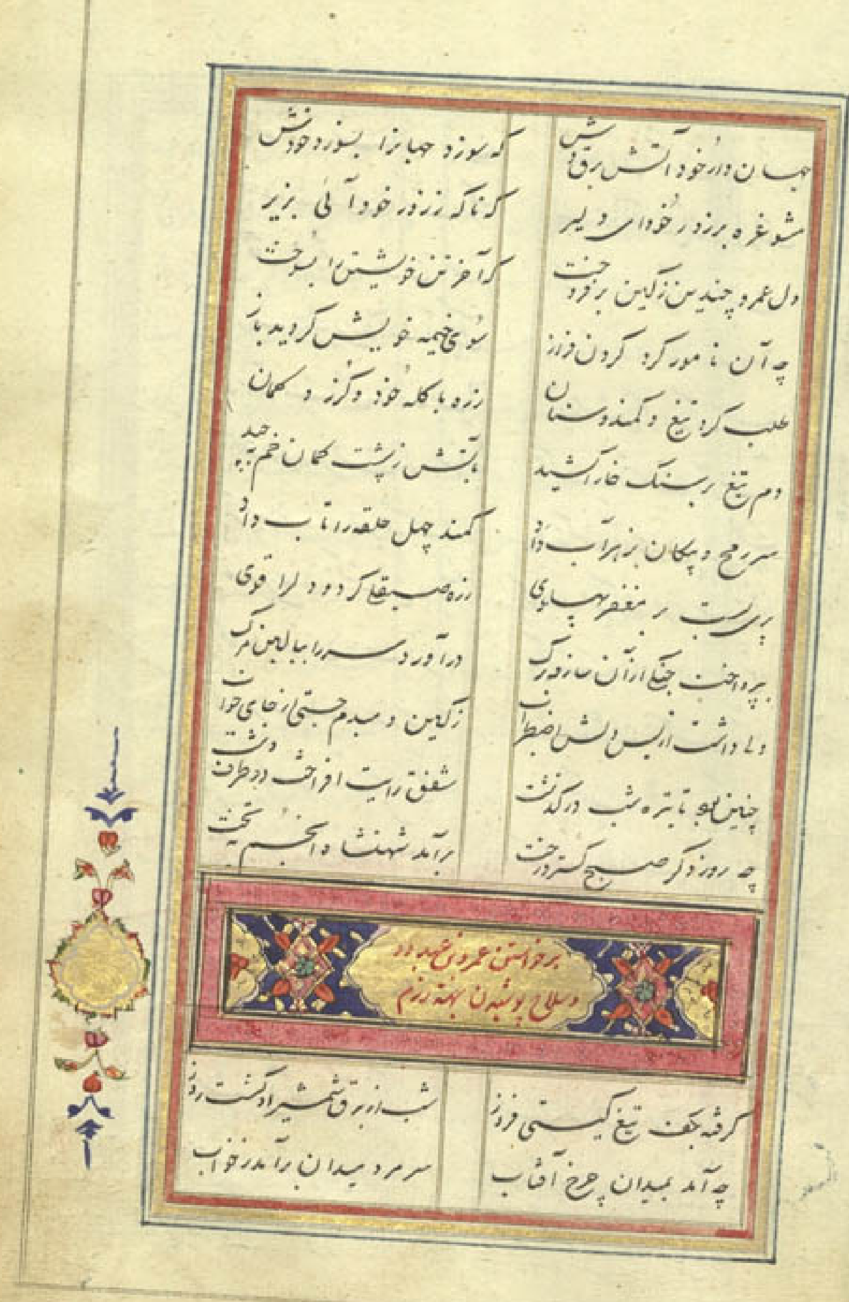
شنیدم ز رزانشور هوشمند / دگر گونه‌ای را همین داد پند

که همدمش چو از کرد شس درگاه / تنومند همچون درخت چنار

ز بسیار برگ و انبوه شاخ / بر و تنگ گردد جهان فراخ

پس از فر یزدی خود در کمان / نخواهد جز او کس بود در جهان

نهاد عمرو گو



جهان دار خود آتش برق‌وش / که سوزد جهانرا بسوزد خودش

شود غره بر زور خود آن دلیر / که ناگه زند زور خود آلی بزیر

دل عمرو چندین ز کین بر فروخت / که آخر تن خویشتن را بسوخت

چو آن نامور کرد گردن فراز / سوی خیمه خویش گردید باز

طلب کرد تیغ و کمند و سنان / زره با کله خود و گرز و کمان

دم تیغ بر سنگ خارا کشید / به آتش ز پشت کمان خم بچید

سر رمح و پیکان به زهراب داد / کمند چهل حلقه را تاب داد

بپیوست بر مغفر پهلوی / زره صیقلی کرده داود وی

بپرداخت چنگ از آن ساز جنگ / در آورد سر را به بالین ز تنگ

دل داشت از بس دلش اضطراب / ز کین و سپه دم جستی از جای خواب

چنین بود تا تیره شب در گذشت / شفق رایت افراخت در دو طرف دشت

چو روز دگر صبح گسترد رخت / برآمد شهنشاه انجم بتخت

برخواستن عمرو بن عبدود
وسلاح پوشیدن بجهت رزم

گرفته بکف تیغ گیتی فروز / شب از برق شمشیر او گشت روز

چو آمد بمیدان چرخ آفتاب / سر مرد میدان برآمد ز خواب

گو نیزه نخل سطبر بلند
که گفتی ستون فلک را فکند

عمود بتوفی پس زین با شکوه
چه کوهی که روید ز پهلوی کوه

برانگیخت چون باره آتش از جا
دمیدند دم در دم کره نا

چنان از غو کوس پر شد هوا
که در گنبد کهنه پیچید صدا

ز آن خنز فلک پنبه در گوش کرد
ملک ذکر خود را فراموش کرد

چه بر خواست فریاد روئینه نای
بجنبید لشکر سراسیمه جای

ز ضرب لگدکوب نعل سمند
زمین شد در آن دشت پست و بلند

ز دود زمین گرد چندان رسید
که تا آب پای ستوران رسید

ز بس رفت بر آسمان تیره گرد
ملک ذکر خود را فراموش کرد

همی رفت آن نامور پیش پیش
سپاه از پس پشت آن کینه کیش

دلش هر دم از کینه در بر طپید
چنین تا به نزدیک خندق رسید

در آنسوی اصحاب دین چند تنگ
گشودند بر تیر و بر سنگ چنگ

ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر
چه با کوه آهن کند سنگ و تیر

در اطراف خندق یکی جا بجست
که آن اسب جستن تواند درست

بر آن آتشین کوه مهمیز زد
دمی طرفه بر آتش تیز زد

بچالاکی چنان جست از جا سمند
که گردون شد از رخش جنگی بلند

بر آنسوی خندق چه خود را گرفت
که ماند از جلدیش در شگفت

بفرمود تا اسب را نیز زین
در آرند چون ملک زیر نگین

بفرمان او زین به پشت سرنگ
نهادند و تنگش کشیدند تنگ

فکندند بر گستوان سمند
بزد خیمه ابری بکوه بلند

پس از جای برخواست آن پیلمست
بپا زید بر جامه رزم دست

برآراست تن را زره عبدود
زره پوش گردید کوه احد

کله خود بر فرق کرد استوار
یکی گنبد آراست بر کوهسار

کمر بست از بهر شور بخت
یکی ترکش آویخت پس بر درخت

نمودی چنان ترکش بر میان
که در دامن کوه خرماستان

کمانی بفرمان ده صد قرن زور
چو کشتی بدامان دریای شور

کمندی بسا ز ده صد خم درون
شده اژدهای ز نخلی نگون

وزان پس بدان هیکل آهنین
حمایل بیفکند شمشیر کین

بدان تن بدان تیغ زهر آبدار
ز رگ کان الماس در کوهسار

سپر بست بر پشت جنگی پلنگ
کشف بسته بر پشت گفتی نهنگ

برآراست خود را سراپا چنان
که گر بیندش تیر خواهد امان

بفرمود تا بارکاره به پیش
کشیدند رخشی از آخار خویش

چو شیری که گیرد بر آهو کمین
بجست از زمین و بر آمد بزین

چو بنشست جنگی بزین چون خدنگ
یکی نیزه بگرفت زان پس بجنگ

بزد

بدنبال آن گرد لشکرشکن / گذشتند از پردلان چار تن

یکی مرد صرار خطاب بود / که هم رزم او شیر کم یاب بود

دویم عکرمه پور بوجهل دون / هبیره سیم گرگ تشنه بخون

چهارم یلی بود نوفل بنام / بدانسوی خندق نهادند گام

بدینسوی خندق سراسر سپاه / کشیدند صف با دل کینه‌خواه

وز آنسو رسول خدای جهان / چو دید آن صف‌آرائی دشمنان

بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بستند بهر ستیز

بفرموده سید کردگار / سپه گشت آماده کارزار

بیامد یزدان و یزدی بخت / ز منزل بمیدان کشیدند رخت

بپیش صف آمد شه انبیا / ستادند مردان همه جا بجا

دلیران همه آن گروه نظر / که بر کینه اول که بندد کمر

آمدن عمرو بن عبدود بمیدان و مبارز خواستن و جواب دادن سپاه اسلام [illegible]



که ناگاه عمرو آن سپهبد نرد / برانگیخت ابرش برافشاند گرد

دو ره دشت از هیبت آن سوار / بلرزید بر خویش سیماب‌وار

چو آن آهنین پیکر آمد بدشت / همه رزمگه کوه فولاد گشت

بنظاره رزم آن نره شیر / زره‌دار استاده گردون پیر

بیامد بدشت و نفس کرد راست / پس آنگه باستاد و همرزم خواست

حبیب خدای جهان آفرین / نگه کرد بر روی مردان دین

همه برده سر در گریبان فرو / نشد هیچکس را هوس رزم او

بجز بازوی دین شیر خدا / که شد طالب رزم آن کینه‌خوا

ز مصطفی بهر رخصت شتافت / از او خواست دستور اما نیافت

دگر باره آن کافر جنگجو / سوی اهل اسلام آورد رو

همی خواهم یکی نامور زین سپاه / که با من بگردد بآوردگاه

که بینم چسان رزم شیران کنیم / دم تیغها را زرافشان کنیم

نکردیم با هم درین رزمگاه / بپیش دلیران بروی سپاه

ببینیم تا خود کرا از قضا / نوازد کرا خوار سازد کرا

رسول خدا بسته در انجمن / چو بشنید گفتار آن اهرمن

سوی لشکر خویشتن کرد رو / بگفت از شما کیست همرزم او

ندادش کسی پاسخ از خاص و عام / تو گفتی فرو زد زبان کس بکام

مگر حیدر آتش دو یزدان پرست / دوباره دگر زد زبان کار دست

بگفتا برت پیک چرخ بلند / منم مرد میدان این خودپسند

بفرما بوی شوم رزم ساز / نخستش ببرم زبان دراز

ز شفقت بگفتش رسول خدا / که ای بهتر از نور دیده مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر / که با او نگردد هماورد شیر
شه اولیا گفت ای شاه دین / ندارم بدل باک ازین مرد کین
که منم علی ابن بوطالبم / تو دانا درین پیش غالبم
رسول خدا رو باصحاب کرد / بگفت از شما کیست مرد نبرد
که گیرد سره با چنین اژدها / چو شد مانده در حلم ز بیم جفا
چنین گفت فاروق با شهریار / ندارد هم آورد در روزگار
دلیریست جنگ آور و زورمند / که بر دست او شیر چون گوسفند
زکوپال او کوه را تاب نیست / شب از بیم او دیو را خواب نیست
به پشتی که او برخروشد ز کین / بدرد سپهر و بلرزد زمین
زنام فلک گر بدست آیدش / بمردی زند قاف تنگه دار دش
یکی داستان دارم از وی بیاد / که ما را سفر اتفاق اوفتاد
سوی شام کردیم عزم رحیل / شده همره با ما رفیق و دلیل
شبی تیره در منزل خوفناک / رسیدند دزدان با بیم و باک
شنیدم که بودند دزدان هزار / بمردی دلاور یکی زان هزار
سره برگرفتند بر کاروان / کشیدند شمشیر و گرز گران
بکامین وار کردند ما را قبل / بغارت کشادند دست دغل

نشد هیچکس را زنا آن مجال / دگر گرد و بهلتن ز آنها جدال
مگر این دلاور که تیغ از نیام / همان دم برآورد و بر گفت نام
بجای سپر اشتری در ربود / خروشید و سوی دزدان نمود
دو پایش ازان کو گر آید عیان / شنیدند تا نام او در زبان
کشیدند دست از نبرد و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
ازو آنچه دیدم در آن تیره شب / ندارد هم آورد او در عرب
درین گفتگو هم زمانی گذشت / دل عمرو بن عبدود تنگ گشت
دگر باره آن تشنه کارزار / خروشید مانند رعد بهار
که چندین درنگ هم آورد چیست / مگر در شما یک تن مرد نیست
چو بشنید از آن کافر بی ادب / چنین گفت کو با امیر عرب
ز غیرت درآمد چو دریا بجوش / منم گفت مرد تو ای خودفروش
بیامد به پیش شهنشاه دین / دگر باره بوسید روی زمین
بگفت ای طفیل تو از فرش تا سما / نگردد مرا گر ابر آسیا
ازان به که این کافر بدپرست / نگردد با آورد چون پیل مست
بخواهد زنا دمبدم هم نبرد / بگوید مگر در شما نیست مرد
ازین نامداران پرخاشجو / نباشد کسی مرد میدان او
دلم گوش بر حرف فرمان تست / سر من فدای سر و جان تست

بحکمت شب و روز بسته کمر   فدا کرده در راه تو جان و سر

نکرد و ندیده رو از صف کارزار   اگر بوده یکمرد اگر صد هزار

نه پیچیده هرگز عنان از عدو   ندیده عدو پشت شمشیر او

بهر مرز چندان فشرده است پا   که هیچ شد خصم و بی خصم جا

علی آنچه کرده است در راه دین   نبوده کسی را ز جان آفرین

دگر هیچکس نیست چون او مرا   ترا پشت دین است و بازو مرا

کنون در دم اژدها میرود   ببین در دل من چها میرود

گرفتی ز من حمزه را در احد   عبیده ببدر اندران کشته شد

ندارم کنون جز علی همزبان   مکن بیکسم از کس بیکسان

ز من قوت بازوی من مگیر   مکن دین اسلام را بی ظهیر

نگهدارش از شر اعدای من   ظفر بخش بر دشمن خویشتن

بگفت این و آنگه علی را به پیش   طلب کرد و کند از بدن درع خویش

بدست خود آن درع را مصطفی   بپوشید بر پیکر مرتضی

چه درعی که حصنی ز بولاد روی   پی دور دست حوادث زرد

وزان پس بدست مبارک بتیغ   بپیچید عمامه بر سر علی

بهر هیچ او با دل پر امید   کلام خدا ختم کرده دمید

بپوشش بعزت نگهبان دین   چنان زانشد برابا یدا فسر چنین

بفرمای تا با عدوی خدا   بگردم درین دشت مردآزما

سرش را بحکم خداوند خود   بخاک اندر آرم ز اوج غرور

چو دید اشرف خلق کز پردلان   نشد جز علی هیچکس جانفشان

مبارز خواستن عمرو بن عبدود و ... خویش
و اجازت خواستن علی عمران بار سیم

ستاده همه خشک بر جای خویش   جبینها عرق ریز سر پای پیش

ز ناچار ناگه شه یزدان پرست   ببازید و بگرفت دستش بدست

بچشمی بروی علی بنگریست   بچشمی بسوی سپهر و گریست

رخ ماه را کرد انجم نگار   بنالید پس پیش پروردگار

که ای آفریننده نه سپهر   فروزنده مشعل ماه و مهر

همه بنده کاینم فرمان تست   توانائی ناتوانان تست

بیبارد اگر تیر از آسمان   برویند گر از خاک تیر و سنان

شود کوههای جهان گرز عمود   روان گردد از آب شمشیر رود

نبخشد چو حکم تو او را اثر   نیابد بتن زخم تیر و خنجر

تو آنکه چون شد بامر تو آن   خلیل تو آن قدوه قدسیان

بآهنگ ذبح پسر بید ریغ   بحکمت دم تیغ شد پشت تیغ

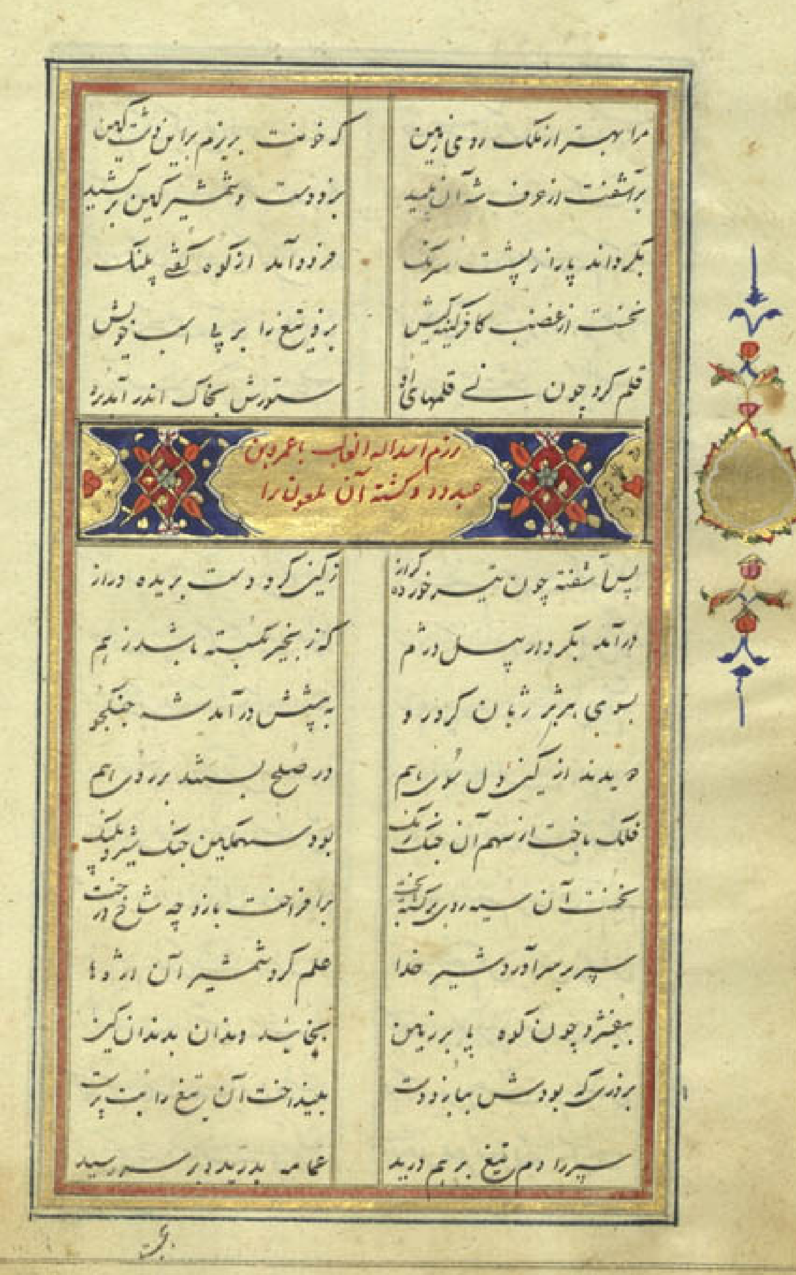
الهی علی بنده خاص تست   بایمان کامل مصدق درست

پس آنگه ببستند کمر ذوالفقار — بهیبت و پرورش پروردگار
کسی را که بندد محمد کمر — بود گر فلک خصمش آید بسر
چه آن صفدر عرصه کارزار — برآراست تن از پی کارزار
بدستوری سید انبیا — بمیدان پرخاش بگذاشت پا
پیاده بدآن فرز ضرغام دین — که رو داد ناگاه روزی چنین
پیاده بمیدان شد آن شهسوار — پیاده رود شیر بهر شکار
ولی چون بگرد بمیدان کین — سواران بگردانند از پشت زین
برون رفت ایمان بمیدان کفر — که این جان ایمان بدآن جان کفر
قدم زد چو در دشت شیر خدا — ز هیبش بلرزید ارض و سما
گران سنگی شوکت شاه دین — ز زلزل فکندند آنچنان بر زمین
که خاقان و قیصر بروم و ختا — دویدند بیرون ز کاخ و سرا
فتاده از آن لرزه خوفناک — پلنگان در آب و نهنگان بخاک
چو دریا در آن لرزه که کوه — براوج فلک رفته موج شکوه
زشان و شکوه شه اولیا — ز بس تنگ گردید جا بر هوا
هوا دشمنش افسرده آنچنان — که مغزش برون جست از استخوان
بدین شان و شوکت بآیین و جاه — درآمد بمیدان شه دین پناه
شد از هیبتش بسکه لرزید دشت — تن خاک چندان گران بار گشت

هم آورد او عمرو چون بنگریست — بخندید و پرسید نام تو چیست
پیاده برای چه کار آمدی — همانا پی زینهار آمدی
نبود از چنین لشکر بیشمار — سزاوار میدان فن یک سوار
که آید پیاده بمیدان جنگ — چرا بر شما زود شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین — که ای گبر بر خویشتن چند چنین
سواران ما را بود ننگ و عار — که جویند با چون تو نا کارزار
بهرچ این زمان بر سواره عیان — که با بد بر زشت پیاده امان
نباید مرا اسب بر دشت کین — که کوه گران است مرکب زمین
ستیزنده آید پیاده بجنگ — گریزنده جوید کمیت و تنگ
تو بر مایه خویشتن چند ناز — که یکباره گردی بر او بی نیاز
بکار آیدت آنکه ای گرم خیز — که جوئی ز زشت پیاده گریز
تو میخندی و میکند لب قضا — اجل دارد از خنده ات خندها
چه پیچی ز نام من ای سوار — مرا شیر خود خوانده پروردگار
که گر بر سپهر و گلاند روئین — گراخر کنند تیز دندان کین
چو شیران تنش را بدرم ز هم — سرش را ز تارک بدن تا شکم
علی کرده نامم رسول خدا — که بر خصم بخشد بلندی مرا
زنی بخندی از دل آزرده مرد — که باید دم دیگرت گریه کرد

بدو گفت عمرو ای دلاور سپه | جوانا ورا خسروا خورده بر
ترا نیست هنگام پرخاش و کین | دلم از برایت بسوزد همین
ز خویش و تبار تو بشنید نیز | لب نام جوینده با ستیز
جهان را بسر برده با عیش و کام | که من جمله را میشناسم بنام
دگر من چنان داشتم در نظر | که بوبکر آید بکین با عمر
تو برگرد و بفرست از آنها یکی | که با من بگردد بدشت اندکی
چنین داد پاسخ شه دین پناه | که مروت بنم گر تو از رزم مخواه
تو با اینکه چینی بمیدان نگرد | چرا باید از دیگران یاد کرد
دگر آنکه من از دلیران چنین | شنیدم که میگفته پیش از این
سه چیز آنکه خواهد ز من در جهان | یکی را اجابت کنم بیگمان
من امروز میخواهم از تو سه چیز | یکی را اجابت بکن با ستیز
جواب شه آن کافر بی پرست | چنین داد آنحرف حرف درست
بخواه آنچه باشد ترا مدعا | که یک حاجتت را نمایم روا
شه دین بگفتا که خواهم نخست | بدین اندر آیی کمر بسته چست
شناسای کیرا که گروت بدیم | بمن جان بجان روت روز آفرند
رسول خدا را کنی پیروی | بیابی در اقلیم دین سروری
چنین گفت آن تیره دل در جواب | که خود این مبادا که بینم بخواب

دوم آنکه گیری تو از بهر چیست | خصومت کسی را زما با تو نیست
اگر داده از ما دل غیر درد | برای چه باید ترا جنگ کرد
بکین کسان چون کنی کارزار | تو برگرد و ما را بهم واگذار
چنین گفت آن کافر دل سیاه | که این آرزو نیز از من مخواه
دو رسم از طعن زنان عرب | دگر حاجتت چیست از ما طلب
بپاسخ گذارنده ذوالفقار | بگفت ار شده سیر از روزگار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام | برون آر و بگذار در دشت کام
بگردیم با هم بپای سوار | ببینیم تا بخت با کیست یار
بخندید از آن گبر و گفت ای جوان | نبود از کسم در جهان این گمان
که از من کند آرزو جنگ و تیغ | من این حاجت از کس ندارم دریغ
ولی بود چون دوستی استوار | مرا با ابوطالب نامدار
بجان برادر مرا داشتی | ز حرمت فرو هیچ نگذاشتی
کنون یاد آن دل بفرسایدم | بدآنرو ز رزم تو شرم آیدم
نخواهم شود کشته بر دست من | تو هم رحم کن بر تن خویشتن
برآشفت از آنحرف شیر خدا | بگفتا بکافر چه نسبت مرا
کسی کو نباشد ز دین فرش | بود گر برادر ببرم سرش
ترا ای عدوی خدای جهان | اگر قتل من بر دل آید گران



مرا بهتر از ملک روی زمین — که خوشتر برزم بر این شوم کین

برآشفت از حرف شاه آن پلید — بزد دست و شمشیر کین برکشید

بگرداند پا را ز پشت سمند — فرود آمد از کوه گفتی پلنگ

نخست از غضب کافر کینه کیش — بزد تیغ را بر پی اسب خویش

قلم کرد چون نی قلمهای او — ستورش بخاک اندر آمد برو

رزم اسد الله الغالب با عمرو بن عبدود و کشتن آن ملعون را

پس آشفته چون ببر خورده گراز — ز کین کرد دست برنده دراز

درآمد بکردار پیل دژم — که زنجیر بگسسته باشد ز هم

بسوی هژبر ژیان کرد رو — به پیشش درآمد شه جنگجو

دویدند از کین دل سوی هم — در صلح بستند بر روی هم

فلک یافت از سهم آن جنگ رنگ — بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ

نخست آن سیه روی برگشته بخت — برافراخت بازو چو شاخ درخت

سپر بر سر آورد شیر خدا — علم کرد شمشیر آن اژدها

بیفشرد چون کوه پا بر زمین — بخایید دندان بدندان کین

بزوری که بودش ببازو و دست — بینداخت آن تیغ را با شکست

سپر را دم تیغ برهم درید — عمامه بدرید و بر سر رسید

بجنب

بجنبید از دم تیغ شیر خدا — چو برق جهنده بگردید جا

بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار — بتنگ عدو رفت با گیر و دار

اجل گشت آن روز بازو چو دید — بدانست کش وقت مرگ رسید

پریدش ز سر هوش و دل شد جدا — ولی داشت خود را ز مرد بپا

بینداخت پس شاه با کرّ و لاف — بدان کوه تن تیغ خارا شکاف

چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد — بدر رفت از زیر تیغش چو باد

چه نمود [illegible] آزرده — هجوم حمله کردند باز از دو سو

نماندند آوردگاهی چنان — که کم دیده چشم زمین و زمان

کشیدند از روی محشر نقاب — در آن کار عالم فتاد اضطراب

نماند آن زمان جای گفت و شنید — شدند از چپ و راست هم ناپدید

هوا چاک چاک از دم تیغ شد — جهان تیره از گرد چون میغ شد

تو گفتی که ابریست آن تیره گرد — که باران او آب تیغ نبرد

ز بس تیغ بارید بر روی تیغ — اسنو آید از رنگ بوی تیغ

در آن دشت رنگ علف داده بود — بر آن رزمگه دیده بگشاده بود

ببر نبرد آن امام انام — پلنگ آمد از کوه شیر از کنام

پی آن نظاره در آن مصاف — بیامد بر و بال عنقا بقاف

ز حیرت سراسیمه مانند آسمان — سرانگشت ماه و وحش در دهان

ره خاور از هول کم کرده مهر | زحل گشت لرزان بهفتم سپهر
ززم شد دمن آن پیل کوه | بدانگونه در شش جهت بود شوه
زبس گرد از آن رزمگه بر دمید | فن بر دو شد از نظر ناپدید
چو از چشم خدام خیر البشر | نهان شد تن پاک آن نامور
بترسید بر جان او مصطفی | بزاری در آورد دست دعا
زداورنده گنبد هشت تو | همیخواست فیروزی شیر او
میان شه دین آن تیز چنگ | چنانین بود از چاشت تا ظهر جنگ
ز شمشیر بار بسخت چون از دوم | سپر تخته تخته جدا شد زهم
زره لخت لخت و قبا چاک چاک | سر و روی مردان پر از گرد و خاک
جدا بودن تیغ کین منفصل | زمین گشت از آب شمشیر گل
چنین آن دو با هم درآداب جنگ | زهم رد نمودند بیغاء و ضرب
چو شد دیر پرخاش مردان کین | دل شه بجوش آمد از درد دین
شجاع غضنفر وصی نبی | نهنگ یم قدرت حق علی
چنان دید بر روی دشمن بخشم | که شد ... کارش از زهر چشم
برافروخت پس دست خیبر گشا | پی سر بریدن بصفدر دوپا
چو شد گرد شمشیر و بازو بلند | سر خصم چاپ شد چون سپند
بنام خدای جهان آفرین | بینداخت شمشیر شاه دین

بچرخ

چو شیر خدا راند بر خصم تیغ | ببر کوف شیطان ... دریغ
پدید از رخ کفر در هند رنگ | طپیدند بتخانها در فرنگ
در افتاد آتش بپا زند و زند | زجا جست آتش چو کوه سپند
فتادند بر رو بتان در حرم | قضا رنجه صحن سرای عدم
که جهان معزور در راه داشت | سرانجام از دولت شاه داشت
غضنفر بزد تیغ بر گردنش | درآورد از پا بسر تنش
دم تیغ بر گردنش چون رسید | سر عمرو صد گام از پس پرید
چو غلطید بر خاک آن زنده پیل | بزد بوسه بر دست شه جبرئیل
برآورد قدسی گروه یزدان تکبیر | ملک در فلک گفت روحی فداه
بکاهید کفر و ببالید دین | جهان گشت پاک [illegible] زمین
زشادی مقیمان ارض و سما | فکندند دستارها بر هوا
حبیب خدا با بزرگان دین | نهادند دیده ابر دشت کین
که ناگاه از آن تیره گرد سیاه | برون آمد آواز تکبیر شاه
چو بشنید آواز او را نبی | برآورد تکبیر از خوشدلی
بزرگان دین با حبیب خدا | فکندند دستارها بر هوا
بدانست شاهنشه انبیا | که گردید فیروز شیر خدا
به پیش ظفر بخش یزدان پاک | بمالید روی مبارک بخاک

پر از اشک چشم و پر از شور لب / ستایش همی‌کرد در پیش رب

رفتن علی علیه السلام از عقب آن سه مرد که همراه عمرو بودند

چنین گفت راوی که شیر خدا / درآورد چون آن شقی را ز پا

بسوی رفیقان او کرد رو / که جایی بد تنگ و بد راه آن سو

ضرار و هبیره وز آن چار مرد / برانگیختند اسب بهر نبرد

نگه کرد کرار را چون ضرار / و بگذاشت پا پیش با ذوالفقار

عنان را بپیچید و گردید رد / که نتوان شدن با اجل روبرو

هبیره ولی اسب را راند پیش / بامید بازو و شمشیر خویش

درآمد برافراخته تیغ کین / سپر بر سر آورد ضرغام دین

وز آن داوری چشم آن بدنهاد / بشمشیر و بازو ضعیفم فتاد

بدانست کز وی نیابد امان / بدل گفت اکنون بپیچان عنان

بود تا سر او بزیر سپر / سر خویش را زو بباید بدر

تن زنده و خنده دشمنان / به از کشته و گریه دوستان

بگفت این و کردند در دم جلو / تکاور چو باد اندر آمد بدو

ورا یافت چون سرفراز قریش / ز قربوس گران دوش با زور خویش

زره کند و افکند و بی برجهید / روان آن نامور بر سر آن پلید

ز پا رفت ضرغام با تیغ کین / دلیران گریزان در آن دشت کین

بخندق رسیدند از گرد راه / جهاندند اسبان چو پیک نگاه

در آن وقت نوفل ز بالای زین / روان شد سوی اسفل السافلین

سرش خورد بر زیر خندق بسنگ / برآورد آه از دل دردناک

غضنفر همان لحظه از پا رسید / عجب خر به افتاده در قید دید

باهنگ آن خبیثه چون شیر جست / ز بالا علم کرد شمشیر دست

رسیدن همان بود کشتن همان / بیک ضرب گردش دو نیم از میان

رفیقان لیک آن دو نامرد گر / سلامت از آن عرصه بردند سر

ز خندق برآمد پس آن شیر نر / سر نحس سر تیغ از تن جدا کرد

وزانجا بیامد بمیدان کین / سر عمرو را برگرفت از زمین

روان شد بسوی رسول خدا / شه اولیا سید انبیا

ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ / همان خون چکان سر گرفته بچنگ

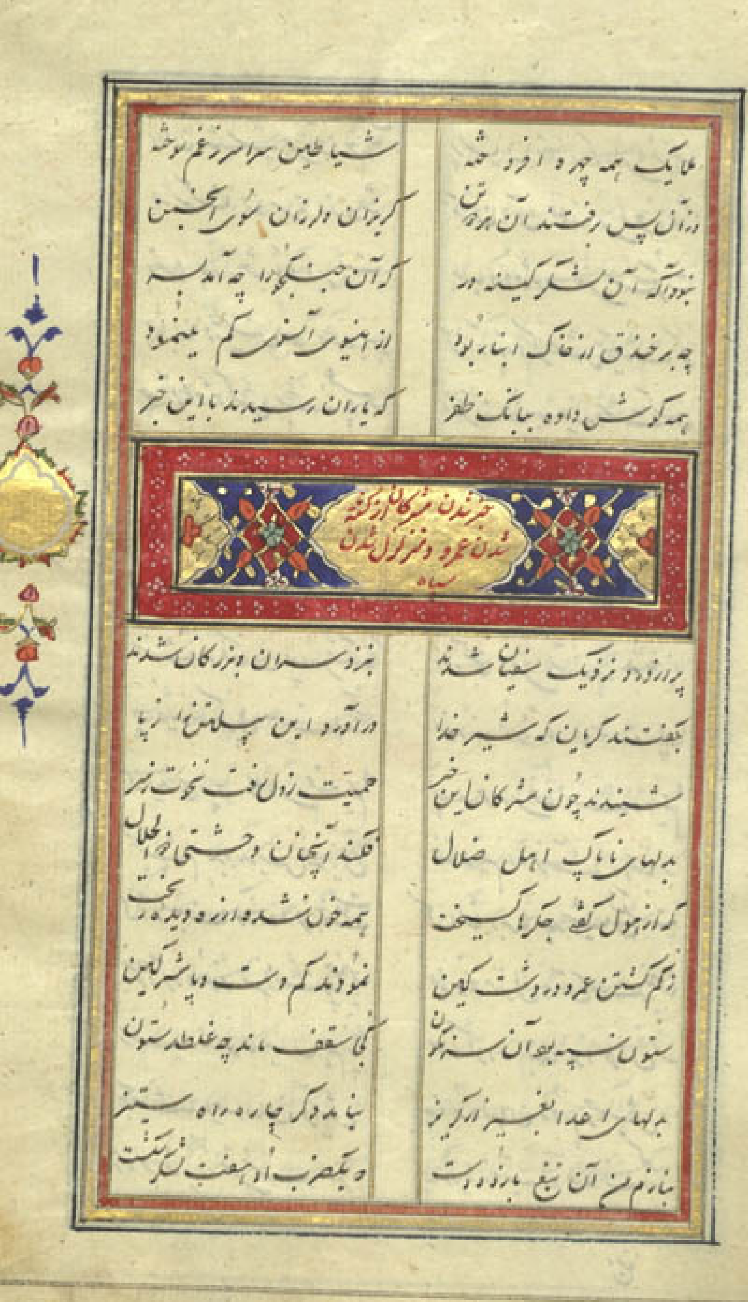
سر پر غرور عدوی خدا / بیفکند در پیش پا

بگفت این عدوی اله ودود / پرستنده سنگ ناچیز بود

بنیروی آن سنگ بسته کمر / نیاید که ره یابد به ظفر

پرستار رب محمد منم / زدم بر آیدش بمیدان قدم

نمودند امداد بر دشت کین — چنان راست آمد ز رب من چنین
بد اخند اواب دیگرند پند — که من میسرایم سخن ارجمند
شوابد خدا خواری دین خویش — زبا قدرت صاحب آیین خویش
پس او را رسول خدا پیش خواند — چه جان عزیزش بر خویش خواند
گرفتش در آغوش از بس وداد — ببوسید بازوی او بوسه داد
بفرمود پس با لب شکربار — که این ضرب بازوی صاحب ذوالفقار
بود به ز اعمال امت تمام — ز دارو ز تا حشر قیام
ببابین اجر تیغ حضرت را ببابین — گر انصاف باشد همین است بین
پس او را نمودند تقبیل سر — ابوبکر از راست از چپ عمر
چه انصار چه اهل امت تمام — گشودند لب بر درود و سلام
همه شاد و خرم ز درغم بلا — زبان لب و لهجه پر طرب
زمین گر چه آن روز پر شور بود — ولی بیشتر ز فلک سور بود
سپهر مه و مهر با نعیم — چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
پر از تهنیت بود تا لامکان — بوصف علی قدسیان بر زبان
نگارنده آسمان و زمین — نمودی بداد و ستد آفرین
بفردوس گسترده رضوان بساط — در افتاده حوران برقص از نشاط
بنغمه جبریل اندم بوت — عجب شادی داد این فتح و بخت


ملایک همه چهره افروخته — شیاطین سراسر ز غم سوخته
وزان پس برفتند آن بد تن — گریزان و لرزان سوی انجمن
نبود آنکه آن لشکر کینه ور — گر آن جنگجو را چه آمد بسر
چه بر خندق از خاک انباره بود — از هیبت آنسوی کم مینمود
همه گوش داده بجانب ظفر — که یاران رسیدند با این خبر

خبر شدن مشرکان از کشته شدن عمرو و نوفل

پرارزده نزدیک سفیان شدند — بنزد سران و بزرگان شدند
بگفتند کاین که شیر خدا — در آورد این پهلوان را ز پا
شنیدند چون مشرکان این خبر — حمیت ز دل رفت نخوت ز سر
بدلهای ناپاک اهل ضلال — فکنده آنچنان وحشتی ذوالجلال
که از هول کفر جگرها گسیخت — همه خون شده وز ره دیده ریخت
ز کم کشتن عمرو در دشت کین — نمودند گم دست و پا شرکین
ستون سپه بود آن سرنگون — نگر سقف ماند چه غلطد ستون
بدلهای اعدا الغیر از — نماند دگر چاره راه ستیز
بنازم من آن تیغ بازو دست — که یکضرب او صف لشکر شکست

روان شد سپاهی تن فرو تنان | پریشان تر از برگهای خزان

همه سرکشان سر بینداخته | کنون آن علمهای افراخته

ز نیرو بدر رفته باد و بروت | بلبها در افتاده قفل سکوت

چنان در طپش بود دلها بر | کز آوازه او گوش بشنیدت گر

چو آن وزوز گوش باشد از پس | نظر از قفا بر نمیداشت کس

نشسته ز اندیشه اهل دین | برین حمله دوران چه نقش نگین

باین ترس این بیم و جان تنان | سپهدار گردنکشان سپاه

نمودند یکچند قطع طریق | رسیدند تا در مقام عتیق

بشهر المکان چار فرسنگ بود | در آنجا دمی اسپ بر غنود

چو دیدند کز پی نیامد کسی | نمودند خود را ملامت بسی

که دیدی چه کاری نمودیم ما | چه برخواری خود فزودیم ما

بچشم بد اندیش خود زین فرار | فتادیم از عزت و اعتبار

که آمد بما درد وا فرخت | که افتاد بر ما بد اینسان شکست

بخود کرده خود سرزنشها چنین | نمودند منزل در آن سرزمین

رسیدند موبد میان هم ز پی | همه گرده لبها نواخوان نی

بگفتند ای سروران قریش | پناه دلیران روم و حبش

ز نام شما برزند سر بسر | چو دریا ز آب و صدف از گهر

ز تیغ شما شیر صحرا نورد | ز پرچم شما روی خورشید زرد

دل چرخ ریش از سنان شما | هزیمت بود عار ز آن شما

ز دوست شما پشت افلاک خم | بپای شما سرکشان را قدم

ندانیم این چشم زخم از که بود | چه نیرنگ کرد این چرخ کبود

کنون هم زرفته است ای پردلان | بحجت ناوک بجز از کمان

ز عمرو این غلط شد بحکم قدر | نبایست گردش ز خندق گذر

گرو کشته گردید از جهل خویش | چو کم شد که تکلیف نمود است پیش

نبایست از قفا ایمرد خام | بدشمن دهد پشت لشکر تمام

روا شد بحکم قضا این شکست | تلافیه رفته است اما ز دست

کنون جمله یکحرف یکجان شوید | ز نو بر سر عهد و پیمان شوید

چو فردا علم برزند آفتاب | شما هم در آیید پا در رکاب

بگیرید اطراف خندق فرو | بیکجا اندر آیند از چارسو

چو باشند پیش شما اسکرو | بعرض که همه سنگ باشند گو

شما گر بمیدان فشارید پا | بر آرید بنیاد ایشان ز جا

ببینید با مردم هوشمند | که چندند ایشان و ما هم چند

ببریم اگر سنگ و در و خاک | بمانند با شهر شان زیر سنگ

چو گفتند موبدان این سخن | بجوشید از آن دل انجمن

ز نخجیر دیگر باره آن مشرکان … نخوردند سوگندهای گران
گروه خون خواه فردا بجنگ … بشوئیم از روی خود نیل رنگ
نمائیم کاری که در روزگار … نیابد ز ما تا ابد یادگار
دگر کار دشمن نگردد تمام … رسیدیم کز پس گزاریم کام
هبل را سر و گردن و دست و پا … بر دست خود کشته باشیم ما
یهودان شنیدند چون این قسم … برافروختند از طرب چون نغم
بگفتند با خویشتن در زمان … که آید از نخل کار زمان
کشیدیم آخر بلطف کلام … دگر باره این وحشیان را بدام
ولی غافل از کار خود ناگهان … در آن دام افکند بیچارگان
درین گفتگو روز روشن گذشت … هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر در سر کشید … نهان گشت خورشید انجم پدید
تو گفتی رها کرد چون کودکان … ز کف گوی خورشید به پشت جهان
پی جنبش ایزدان دشت راغ … برافروخت پس صد هزاران چراغ
چنین بود در جستجو تا سحر … در آن گوی آن وادی و دشت و در
بهر سایه و سنگ وادی شتافت … دم صبح آخر پس کوه قاف
گرفتش ز روی زمین ناگهان … رسید در فگندش سوی آسمان
چو گردید آنکوه زرین بلند … جهان گشت روشن چو بدر منیر

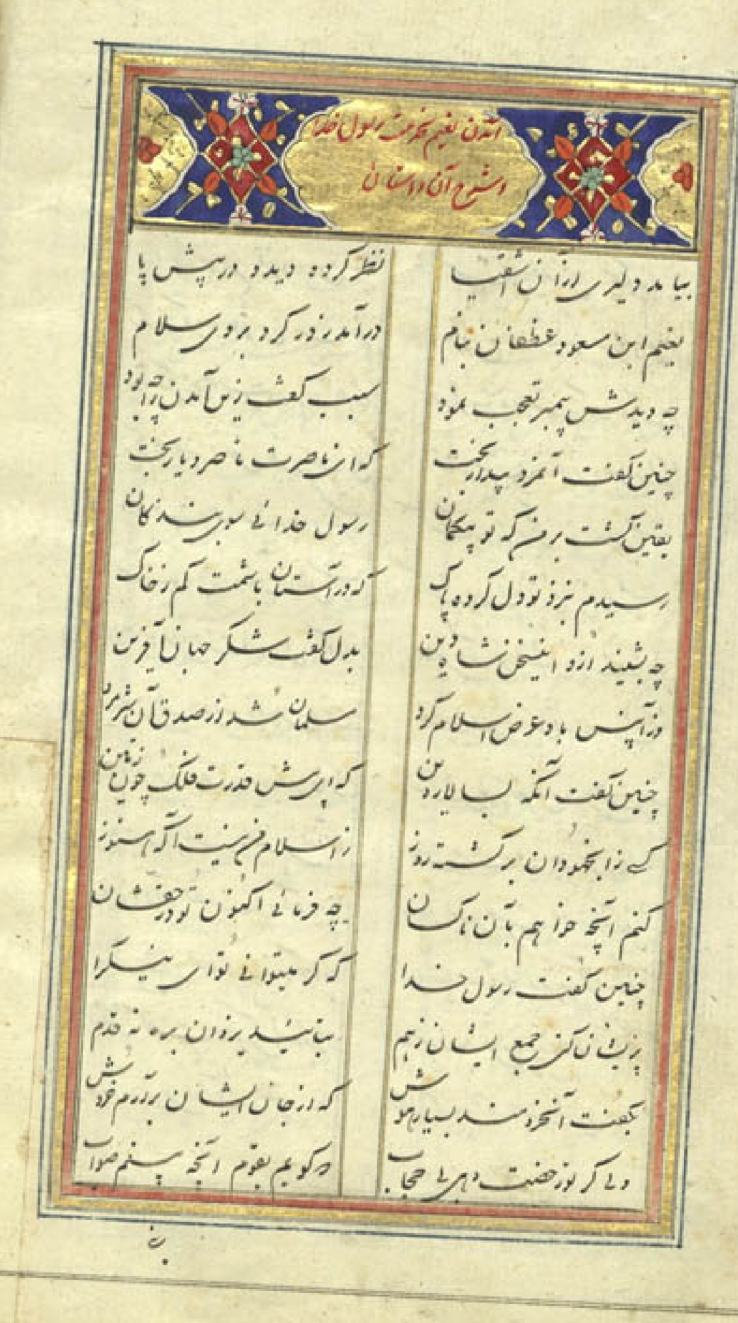
چو سر زد

چو سر زد ز جیب افق آفتاب … سر جنگجویان بر آمد ز خواب
سراسیمه جستند از جا چو دیو … ز وحشت درون و برون پر غریو
ببستند رو را بخون جگر … نشد نیل رنگ از رخ نامور
کمر باز بستند مردان کین … به پشت ستوران نهادند زین
لواها شد از نو برافراخته … دگر باره مردان سرافراخته
گرفتند بر پشت اسپان قرار … برآمد غریو از یمین و یسار
بغرید کوس و بنالید نای … تو گفتی برآمد قیامت ز جای
روان گشت آن لشکر جنگجوی … سوی اهل اسلام با روبروی
صدای سم اسب در دامن دشت … هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
تو گفتی زمین اندر آمد فغان … ز سنگینی آن سپاه گران
پس آنگاه آمد بیاری دین … که تنگ اندر آمد ز دشمن زمین
ز جانب سید بفضل اله … بفرمود تا پردلان سپاه
باطراف خندق بگیرند جا … ببندند ره بر عدوی خدا
ز جان و تن خصم تیره درون … برآرند دود و برارند خون
که فوج بداندیش ناگه رسید … ز روی زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز بسیاری آن غبار … چه کام و لب اژدها تنگ و تار
پس ابر سو برکشید ز خاک … دلیران جنگی بشیر و پلنگ

چو شد گرم هنگامه گیرودار / ز بسیاری سنگ و تیر و غبار
فضای هوا تیره گون شد چنان / که گیتی برون رفت خور ز آسمان
گمان کرد عقل خرد پس چنین / که برخواست از دامن دشت کین
بحکم قضا تیره ابر مطیر / که باراناش سنگ و برقش ز تیر
ز بس کامدی متصل تیر و سنگ / چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
که فرصت نمی یافت کس لحظه / که تا خون تواند رساند بسر
ولیکن نتابید دیان دین / به نیروی بازوی دیان دین
نکرد ایچ یارا بداندیش هم / که پیش آید از جای خود یکقدم
بدینگونه از هر دو سو جنگ بود / مسقف شده دشت پرسنگ بود
لب پردلان از سر و پا و دست / ز پیکان و از سنگ و از خشت خست
در آندم خدنگی چو تیر قدر / ز شست یکی کافر کینه‌ور
بسعد معاذ دلاور رسید / ز ضربش رگ اکحل او برید
برون جست ازو همچو فواره خون / وزان گشت روی زمین لاله گون
چو احوال خود سعد زانگونه دید / ببرید از زندگانی امید
برآورد دست دعا آن زمان / چنین گفت کای کردگار جهان
خوش حال من بنده سعد سعید / که در راه دین تو گردد شهید
تو مپسند لیکن ای اله ودود / که نادیده انجام کار یهود

دوم چشم

دوم چشم پوشیده سوی مغاک / برم با خود این آرزو را بخاک
مرا اینقدر بخش یا رب امان / که بینم تبه حال موسائیان
چو آمرزه مؤمن نمود این دعا / ببست او زخمش بحکم خدا
ز کفار یکمرد عثمان بنام / بدوزخ در آنروز بنهاد گام
بدینگونه از صبحدم تا عشا / نشد خالی از سنگ ناوک هوا
ز کم فرصتی فرض ظهر و پسین / قضا شد ز سالار اصحاب دین
چو وقت عشا شد جهان تیره‌تر / کشیدند آنگه ز پیکار دست
سیاه اندرونان باطل پرست / کشیدند ز پیکار آنگاه دست
ز ناکامی از خفت و دل درگداز / سوی خانه خویش رفتند باز
رسول خدا نیز با اهل دین / بیامد به بنگاه نصرت قرین
زبان پر ثنا سیف بهر نماز / لبش پر ز نفرین اهل حجاز
بفرمود تا گفت مقری از آن / رسول خدا با همه پردلان
نماز ادا و قضا را گذارد / وزان پس سپاس خدا کرد باز
نشسته اصحاب برگرد او / ز هر باب از آن رزم پر گفتگو
چنین گفت راوی که آن شهریار / چو شد فارغ از طاعت کردگار
بیامد دلیری از آن اشقیا / نظر کرد و دید در پیش پا



آمدن نعیم بحضرت رسول خدا و شنیدن آن داستان

بیامد دلیری از آن شعب ... / نظر کرده دید و در پیش پا
نعیم ابن مسعود غطفان بنام / درآمد ز در کرد بروی سلام
چو دیدش پیمبر تعجب نمود / سبب گفت زین آمدن را چه بود
چنین گفت آمد پدیدار بخت / که از نصرت ناصر دیار بخت
یقین گشت بر من که تو بیگمان / رسول خدائی سوی بندگان
رسیدم بنزد تو دل کرده پاک / که در آستانت بشمت کنم رخ بخاک
چو بشنید ازو این سخن شاه دین / بدل گفت شکر جهان آفرین
وز آن پس باو عرض اسلام کرد / مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
چنین گفت آنگه که با راه دین / که ای پیش قدرت فلک چون زمین
کسی را ز جهودان برگشته روز / ز اسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم بآن ناکسان / چه فرمائی اکنون تو در حقشان
چنین گفت رسول خدا / که گر میتوانی تو ای نیکرا
بزن نان کین جمع ایشان زهم / نیابند ز دون بره نه قدم
بگفت آنچه خواهد بسیار هوش / که از جان ایشان برآرم خروش
ولی گر تو رخصت دهی بی حجاب / بگویم بقوم آنچه بینم صواب

نبی گفت رو آنچه دانی نکو / که دادم ترا رخصت گفتگو
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت / زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
روان شد بقومان کمر بسته چست / بیامد بنزد یهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جا بخاست / بعزازش بنشاند بر دست راست
وز آن پس بپرسید کی محترم / از این آمدن گرچه کردی کرم
ولیکن بفرما چه باشد سبب / که کردی قدم رنجه اینوقت شب
چنین گفت آمرد پاک اعتقاد / که من گرچه دارم ز غطفان نژاد
نباشد روا نزد اهل خرد / که با غیر گویم بد قوم خود
ولی دوستم آنقدر با شما / که بیگانگی را نماند است جا
از آن رو کنم راز را آشکار / که دارم بدل بیم ز انجام کار
بدانید کامروز در دشت جنگ / دل قوم گردید بسیار تنگ
ز ناکام گشتند از جنگ باز / نشد دست ایشان بمطلب دراز
کنون جمله بودند یکجا بهم / بهم حرف گفتند از بیش و کم
برین رای آخر مصمم شدند / که با خصم یک جنگ دیگر کنند
ز بی بخت آخر پس روند گاه / وگرنه بگیرند راه دیار
شنیدم چو این حرف از آن سرکشان / دلم ریش بر حال آن دوستان
که بر قول ایشان ببستید عهد / بجنگ محمد نمودید جهد

کنون چون نکردید حاصل مراد
نیارند هیچ این سخنها بیاد

که بردیم ما این بلا را ز راه
نمودند پیمان خود را تباه

کنون ما چو گیریم راه وطن
چه آید ز اعدا درین انجمن

چو دیدیم این مردم پر فریب
ندارند هیچ از نبوت نصیب

برت آمدم تا دهم این خبر
نمایم زحمت نیز ای نامور

تو دانا که بر قوم یزدان پرست
بده جنگ دیگر نیاید شکست

چه ما کام کردند فردا بجنگ
نگیرند راه حرم بی درنگ

نیارند هیچ از شما در خیال
و گر دید از بهر ایشان قتال

شکستید با اهل دین قول خویش
نکردید تقصیر در فعل خویش

ره خویش گیرند این مشرکان
نمایند تنها شما با کسان

و گر هم بدانید این را یقین
که چون نامداران بطحا زمین

نمایند رو سوی بیت الحرام
محمد کشد از شما انتقام

شما را در آن وقت تدبیر چیست
که امشب فردا درس بازکیست

چو بشنید از و کعب این گفتگو
بدریای دوران نگاشد فرد

تو گفتی در از خواب بیدار شد
برآمد ز مستی و هشیار شد

برو گفت ای تاج فرق وفا
رساندی تو شرط مروت بجا

در آوردی از خواب بیهوش مرا
گشادی ز نو چشم و گوش مرا

کنون

کنون خود بفرما که تدبیر چیست
که این دم مرا عقل بر جا نیست

نعیم آن زمان گفت با وی براز
که تدبیر این است ای سرفراز

کز این بار سفیان سالار ما
فرستد چو پیغام نزد شما

که فردا بیائید بهر مصاف
بگوئید پاسخ شما پاک و صاف

که عهد محمد شکستیم ما
نه بر خواهش خود ز حرف شما

کنون گر شما نارسیده بکام
گذارید رو سوی بیت الحرام

محمد بیاید به پیکار ما
که باشد درین داوری یار ما

همان به که از همرهان حجاز
گرامی ترین چند گردن فراز

گذارید اول گرو نزد ما
که گیرید راه حرم چون شما

دل ما قوی باشد و استوار
که جوید محمد اگر کارزار

شما هم پی ما پس آن همرهان
نمائید ما را مدد بی گمان

باین شرط خوانید ما گر بجنگ
نداریم در جنگ عذر و درنگ

و گرنه نیائید ما کارزار
گزین پیش خود زان زنیم خار

چه پاسخ چنین از شما بشنوند
سخن را پذیرند و باور کنند

شود گر پذیرفته این آرزو
گرو را فرستند بی گفتگو

شما هم فرستید در جنگ پا
رسانید شرط وفا را بجا

و گر از شما عذر خواهند خواست
سر رشته دانید ما زرگیست

که دارید فهمید پار و پیش / نظر بر مدارید از انجام خویش
که دارند کار اهل دین با شما / نباید که کار آزمان مهرها
نمود آفرین کعب برپای او / بیفتاد از اخلاص بر پای او
بگفتش تو خضر ره من شدی / برین خانه آبی بر آتش زدی
زنند پر این کار آگه شدم / ز بیراه گشتم برره شدم
کنون گر بسفیان رسد این خطاب / ندانم که چون گویم او را جواب
از آن حال دریافت آن نامور / که تیرش بر این بی‌هنر شد کارگر
ز کار یهودان دلش جمع شد / پس آورد رو سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آزمان / بشد سوی خرگاه سفیان روان







چنین گفت راوی که آن نامور / درآمد چو سفیان درون راند
بر پیش بنشسته با چند تن / بخلوت نموده یکی انجمن
درین گفتگو جمله با یکدگر / که باید چون بر محمد ظفر
نعیم آمد و کرد بروی سلام / بدو گفت سفیان بلطف کلام
که نیک آمدی مرحبا پیش آی / چه داری خبر پیش ما نیک آی

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای نامور مهتر ارجمند
خبرهای خوش دارم از فضل کار / که گردد ازان رازها آشکار
سررشته هر کاه آید بدست / هویدا شود آنچه در پرده است
چو بشنید سفیان ازو این جواب / بگفتش بیا پیشتر ای جناب
برانداز ازین پرده از صدق گو / سررشته بر دار بنما نکو
چنین گفت با او نعیم آزمان / که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چند تن / درین شب حاضر درین انجمن
دگر کس برین راز آگه شود / دگر این سخن بر زبانها رسد
یکی فتنه حادث شود آنچنان / که مشکل بود باز اصلاح آن
بدو گفت سفیان که ای نامور / ز ضبط سخن آگهی تو مگر
کرا حد که از خلوت خاص من / برد یک سخن هم ازین انجمن
بگو آنچه داری بدل آشکار / تو خاطر ازین جمله جمع دار
نعیم آزمان گفت با وی چنین / که با دو از هیبت تو صد آفرین
بدان ای سپهدار کاین قوم جنگ / دل سست موسویان گشته تنگ
از آن نقض پیمان پشیمان شدند / دگر باره جویای پیمان شدند
نمودند نزد محمد پیام / که ابلیس افکند ما را بدام
که گشتیم از راه و رسم ادب / شکستیم عهد ترا بی سبب

کنون از ندامت جگر خسته‌ایم | دگر در تلافی کمر بسته‌ایم
ببخشی تو ما را اگر این خطا | بدین گونه آید تلافی ز ما
که این بار چون سرکشان قریش | بخواهند ما را بکین و بطیش
به پاسخ بگوییم ما اینچنین | که ای نامداران بطحی زمین
بکشف شما بسته‌ایم عهد | بجنگ محمد نمودیم جهد
اگرچه دل ما یکی با شماست | ولی گر ز جنگیدن گوییم راست
که هستیم آخر ز هم اجنبی | شما اهل بطحا و ما یثربی
کند گر چنین بازیا روزگار | که ما کام کردیم از کارزار
گذارید ره سوی بطحی شما | چه باشد در آن وقت احوال ما
بود با شما جمع نه محال | که اینجاست اموال ملک و عیال
نماند دگر با ز روی وطن | گر آید محمد بکین خواستن
نداریم لیکن گریز از این | میسر شود آن هم اما چنین
و باشد ز اعیان این انجمن | رسیم گرو ز ما چند تن
گر آید محمد اگر بهر جنگ | رسد از شما هم مدد چند تن
بدین حیله گیریم از اهل حی | رسیم گرو چند کردن فراز
چه ایشان ره کعبه گیرند پیش | ور نیستیم نزدت گروهان خویش
بدانگه که آنچه خواهی روا | و ما بگذرانیم از خون ما

نموده

نموده محمد هم این را قبول | پس آنگه نعیم که آمد رسول
یهودان نکردند از وی نهان | که دشمن از خود مرا بیگمان
شما را نمودم پس آنگه ز در رز | که باشد از این قول دور احتراز
برو گرد سفیان بر او آفرین | که باشد هوا خواه و یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار | مرا ساخت آگه از کارزار
دگر نه یهودان تدبیر جو | ز حیله ز ما برده بودند گو
چه دیدش نعیم آنچنان شادکام | بدانست کو نیز آمد مدام
دلش گشت خرسند خرم روان | بسفیان چنین گفت پس از زبان
که ای نامور مهتر سرفراز | ترا کردم آگاه اول ز راز
کنون نزد سالار خود میروم | که شرط رفاقت بجا آورم
بگویم باو نیز این داستان | سرش را برآرم ز خواب گران
شد آنگه بسوی عیینه روان | که او بود سالار غطفانیان
چه آمد بنزدیک او از گشت | همه نکتها را باو باز گفت
نمود آنقدر در سخن پیچ و تاب | که او نیز گردید اندیشناک

داستان سفیان و یهودان و اصحاب نفوذه چیدن شترکان

کنون گوش کن شمهٔ زین بیان | ز گفتار سفیان و موسائیان



چه سفیان شنید این سخن از نعیم | فتادش بدل خارخاری عظیم
نکرد آنقدر تا شود شب تمام | فرستاد نزد یهودان پیام
که از بس نمودیم اینجا درنگ | دل آمد بجان خلق گردید تنگ
دگر تاب و طاقت ز قحط غلا | نماندست در چارپایان ما
نماندن ازین بیش مقدور ماست | نه جای مدعا ز گشتن رواست
از آن رو چنین در دل آورده‌ایم | که فردا بجنگ محمد رویم
در آییم در عرصهٔ کارزار | بکوشیم کوشیدنی مردوار
نداریم دست از قتال و جدل | نیابیم تا کام دل از هبل
وزان پس بغیر و زنی وا برد | از اینجا سوی کعبه آریم رو
شما نیز باید مهیا شوید | که فردا مهیا خود میرسید
فرستاده شد نزد کعب یهود | بگفت آنچه سفیان با او گفته بود
چه پیغام بشنید کعب لئیم | یقین کردش آن گفتگوی نعیم
گره با جبین با فرستاده گفت | که جان شما با خرد باد جفت
بدانید بود روز شنبه صباح | بشنبه نپوشیم هرگز سلاح
بجز طاعت داور دادگر | نکردیم هرگز بشغل دگر
ولی غیر شنبه دگر بعد ازین | ببندیم آنگه کمر بهر کین
گرو باشند از سرکشان شما | برسم گرو چند تن نزد ما

که آنجا

گر اینجا شما را دل آمد به تنگ | نگنجد دل تنگ در دشت جنگ
شما را که جز جنگ دیگر هوا | ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر نیفتاد جنگ دگر | نشاید که بر محمد ظفر
چو ناکام گردیم در کارزار | شما پیش گیرید راه دیار
محمد بیاید به پیکار ما | که باشد در آن داوری یار ما
شما هم نگیرید از ما خبر | نباشد گرو در کف ما اگر
دگر آنکه باشد گرو با بجنگ | خود آیند ناچار آنکه بجنگ
غرض تا نگیریم رهن از شما | نیاید بر محمد ز ما
فرستاده چون پاسخ از کعب گفت | همان دم بر سپهبد برفت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود | چه بشنید سفیان پیام یهود
همه راست دانست حرف نعیم | دلش در گرفت از غضب چون جحیم
ببدری فرستاده آورد رو | بگفتش برو با یهودان بگو
ضرور است هوش آنقدر مردوار | که در رزم بدار زه خود قبا
شما را نمی‌زیبد این گفتگو | که از ما گرو گون کنید آرزو
بپیچید دامن گستره‌ام | بگردید زین ره که بد کرده‌اید
گر این صید هرگز نبیند بدام | نه این آرزو هم برآید بکام
چه جای بزرگان والا تبار | دگر از شترهای بطحا دیار

بخواهید هر کار یکدو مو | نیابید از ما بصد جستجو
شما را اگر نیست بد دل ستیز | مجوئید بیهوده راه گریز
بیایید فردا کمر بسته تنگ | که بر زنیم در دشت کین طرح جنگ
وگر گشته اید سیر از جنگ کین | بود این بهانه برای همین
دلاغ شده از شما سیر تر | که هم در نبردیم هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز | نمانیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد | ببندید با اهل اسلام عهد
درین باره دارید آنگونه پاس | که باشید ایمن ز بیم و هراس
فرستاده آمد بنزد یهود | رسانید پیغام گفت آنچه بود
برآشفت کعب اسد زین خبر | بجوشیدش از غصه خون در جگر
شد آن گفتگو چون بر او پیش | بگردید گفتی زمین بر سرش
درآمد باشوب چون آن حمار | که در زیر دوشش کند زند خار
چنین با فرستاده گفت از غضب | که ای پیشوای تو ننگ عرب
برو نزد آن ناکس قلتبان | بگو مردیت بود بر من عیان
ترا کرده بودم بسی آزمون | نیازست باز آزمودن کنون
بدانستم شد ز من این خطا | که کردم تصور ز مردان ترا
ولی حی اخطب مرا راه زد | که سوگند تورات راهش زند

چو شیطان تذویر و حیله فزود | عجب خر کسی را که خدا او نمود
وگرنه عیان از شما بد چو دود | که خواهید دادن بپاکار گزند
نیاید بنزد و ستیز از شما | که خیزد و جنگ فوطه کرد از شما
گر فتم شما را ما شرم نیست | ز گفتار خود نیز آزرم نیست
فرستاده چون گوش کرد این کلام | بشد نزد سفیان بدادش پیام
بدانست سفیان از آن گفتگو | که موسائیان را زده رفته رو
برو بسکه زن گشت حرف نعیم | شدش دل پراندیشه و جان بیم
ز اندوه و غم طاقتش گشت طاق | که بدرفتن و ماندنش اتفاق

دعا نمودن رسول خدا و آمدن باد و طوفان و گریختن سفیان

از آن سو رسول خدای جهان | برآورد دست دعا بر آسمان
همی خواست از کردگار حرم | ظفر بر پرستندگان صنم
بیتش سر انگشت مفتاح لطف | از آن در برو را اجابت گشود
جهاندم بحکم خدای جهان | ز لشکرگه تیره دل مشرکان
بپیچان درآمد یکی تند باد | که از صرصر عاد میداد یاد
خنک چون تگرگ و چو شمشیر تیز | بهر کس که خورد در شدی ریز ریز
زدی بر زمین خیمها را ز بند | بغرق سر سرفرازان فکند

بغلطاند از دیگدان دیگها   بیفکند در چشمها ریگها
ملایک در آن باد بودند نیز   نهان از نظرها بر اهل ستیز
بر آن سخت دل کافران در جنگ   زبر بر همی می فکندند سنگ
گمان می‌نمودند اهل عناد   که آن سنگها باشد از زور باد
یکی سر کشیدی ز زیر سپر   یکی زیر پالان خزیدی چو خر
همه دشت پرشور آشوب بود   هوا تیره و سنگ سرکوب بود
بهم خورده آن خیمه و بارگاه   بزرگان فتاده بحال تباه
بعجز جمله درمانده خورد و بزرگ   پراکنده چون گله از بیم گرگ
سپاه و سپهبد ز بیم خطر   تو گفتی قیامت عیان شد مگر
سه روز و سه شب همچنین بود حال   برآمد دمار از سپاه ضلال
ز تند باد و نفاق یهود   دگر در توقف ندیدند سود
بناکام دادند باهم قرار   که آرند رو سوی بطحا دیار

مستجاب شدن دعای رسول خدا و تفرقه شدن مشرکان

چو چارم شب آمد رسول خدا   نوید اجابت شنید از دعا
ز شب نیمه رفته بد و پیشتر   که از خلوت خویش خیر البشر
باصحاب زینگونه آواز داد   که ای حق پرستان نیک اعتقاد

جز از شما هر که امشب بتن   رساند ز احوال آن انجمن
بفردای محشر بود رستگار   بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند آن مؤمنان این ندا   نبودند برگرد دولت سرا
بپاسخ نجنبید کس را زبان   که از جوع و سرما عجب بود جان
همه سر برآورده زیر لحاف   نفس درکشیده ز لب تا بناف
دو باره دگر داد باز این ندا   بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز اصحاب آنجا خیر الانام   حذیفه طلب کرد انگه بنام
حذیفه بنا راست حرفی نهفت   ز جا در زمان جست و لبیک گفت
بیامد بنزد نبی بی حجاب   از آن رو که چون دیر دادش جواب
نبی گفت با او بلطف و کرم   که اول ندادی چرا پاسخم
بپاسخ بیاراست زینسان جواب   که از جوع و سرما نماندست تاب
رسول خدا چون شنید این بیان   بر خویش خواندش تبسم کنان
برآورد دست و بگفت ای کریم   نگهدار او را بلطف عمیم
ز خلف و امام و یمین و یسار   ببر با سلامت سلامت بیار
وزان پس رسید آن دعا را اثر   بگفتش برو تا سپاه عدو
ببین بر قرارند یا بر فرار   خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ با هیچکس   برو باز هین و بیا باز پس

حذیفه بحکمش زمین بوسه داد | کمان برگرفت و بره رو نهاد
چنان گرم شد برخش آن دغا | که پنداشت دارد محبت بجا
بیامد بپا بنگاه اهل عناد | نهان در پناه درختی ستاد
نظر کرد بر حالت مشرکان | بدید آنکه بر کس نماندست جان
برآورده آن باد از ایشان دمار | مهیا شده جمله بهر فرار
برفتن شتابان چو مردان مست | همه کرده بربستن بار دست
ولی آنچنان دست و پا کرده گم | که نشناختند از غبا پا و دم
سپهدار خود از همه پیشتر | بیامد که گردد سوار شتر
ز زانوی جمازه نگشوده بند | نشست از برش همچو ارجمند
چنین گفت آنگه بدو عکرمه | که چون تو شبانه و چون مه
نمی زیبد از تو که پا در رکاب | گذاری بدین سرعت و اضطراب
بگیری خبر از رفیقان خویش | برادر تو تنها همین جان خویش
نشستی بر اشتر ندانی چه است | که زانوی او باز نابسته است
چو بشنید سرلشکر بدکنش | ز پور ابو جهل چون سرزنش
خجل گشت و آمد ز اشتر فرود | هم از دست خود زانوی او گشود
بفرمود تا پس منادی کنند | که مردان سوار ستوران شوند
بگیرند راه حرم را به پیش | ور گشتیم نادم ز کردار خویش

بماندم سپاه و شقاوت گرای | ز پشت ستوران گرفتند جای
ز هم منفعل جمله و شرمسار | نمودند رو سوی یثرب دیار
بیکدم شد آن دشت خالی چنان | که گفتی نکردید آدم در آن
بدانگونه نالان در آن تیره شب | دل از غم برفتند سران عرب
ز حسرت بپای هوس خارها | ز خجلت بدوش از قسم بارها
حذیفه همان جای استاده بود | بر آنحال شکر خدا مینمود
چو رفتند آن مشرکان شقی | حذیفه بیامد بنزد نبی
در آندم حبیب خدای ودود | نماز تهجد ادا مینمود
چو پرداخت و گفت نمازش تمام | ادا کرد بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه نظر کرد و دید | که میلرزد از فرط سرما چو بید
عبای بدوشش همایونش بود | بسوی حذیفه اشارت نمود
که خود را در آور بزیر عبا | بر آساید از رنج برد هوا
بزیر عبا او در آورد سر | بطاعت باستاد خیر البشر
چو فارغ شد از بندگی آن جناب | بدید آنکه رفته حذیفه بخواب
بگفتش که برخیز از خواب گن | بگو تا چه دیدی بر آور سخن
حذیفه ز جا با لب پر نوید | بحضرت بگوشش رسانید آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین | [illegible] جان آفرین

بشکر خدا تا زبانی دراز / چنان داشت بر خاک روی نیاز

پس آوازه شد شهره خاص و عام / شنیدند اصحاب ملت تمام

برفتند نزد رسول خدا / لبالب ز ذوق طرب سینه‌ها

زبانها گشودند بر تهنیت / که رفتند اعدا ابا تا بیت

بایشان بفرمود خیر البشر / که بادا شما را نویدی دگر

کزین پس نیایند اعدای دین / بشهر شما از پی جنگ و کین

بتوفیق یابید رب مجید / شما بر سر شهر ایشان نوید

نماییم فتح حرم عنقریب / شود این شهادت شما را نصیب

شنیدند چون این نوید از نبی / دو بالا شد اصحاب را خرمی

برین داستان جمله یکدل شدند / که در گرد خورشید با آن شدند

بفیروزی و فتح سالار دین / نشینند با اقبال بر پشت زین

زبانگه کنند رو بدولت سرا / که تا دشمنان را شود چشم وا

ببینند فیروزی شاه دین / شوند آگه از خواری شرک کین



داستان یهودان در شرح آن غدر آن

سجال یهودان کنون گوش دار / که چون عهد بشکست آن جمع خوار

چو از فتح تیره دل مشرکان / خبردار گشتند نوسایبان

چنان

چنان خشک ماندند زان آگهی / که گفتی نمودند قالب تهی

برون رفت باد غرور از دماغ / وزان گشت خاموش لعل چراغ

چو مجمر بجوشیده در دار شام / ولی خام ماند آرزوها تمام

هوا جسته از سر دل از غصه آب / بسا موج خیزد ز جهد چون حباب

نفسها گسسته و کمر گشته سست / ز رفتار پا ماند و از کار دست

بصد حیله خود را درون حصار / کشیدند چون روبهی سوی غار

بشد حی اخطب بناچار یار / درآمد بهمراهشان در حصار

که سوگند تورات بد در میان / نیارست از آن واگرفتن عنان

برفتند باهم درون حصار / ز خون جگر دیده‌ها اشکبار

سر خویش را کعب کرده نگون / شده در تنش خشک رگهای خون

پشیمان ز کار خود و منفعل / بحیرت فرو رفته چون خر بگل

سوی حی اخطب بقهر و طیش / بسی کرد او لابه‌های خویش

وزان پس بدرد دل سوز جان / بگفتش که ای دشمن دودمان

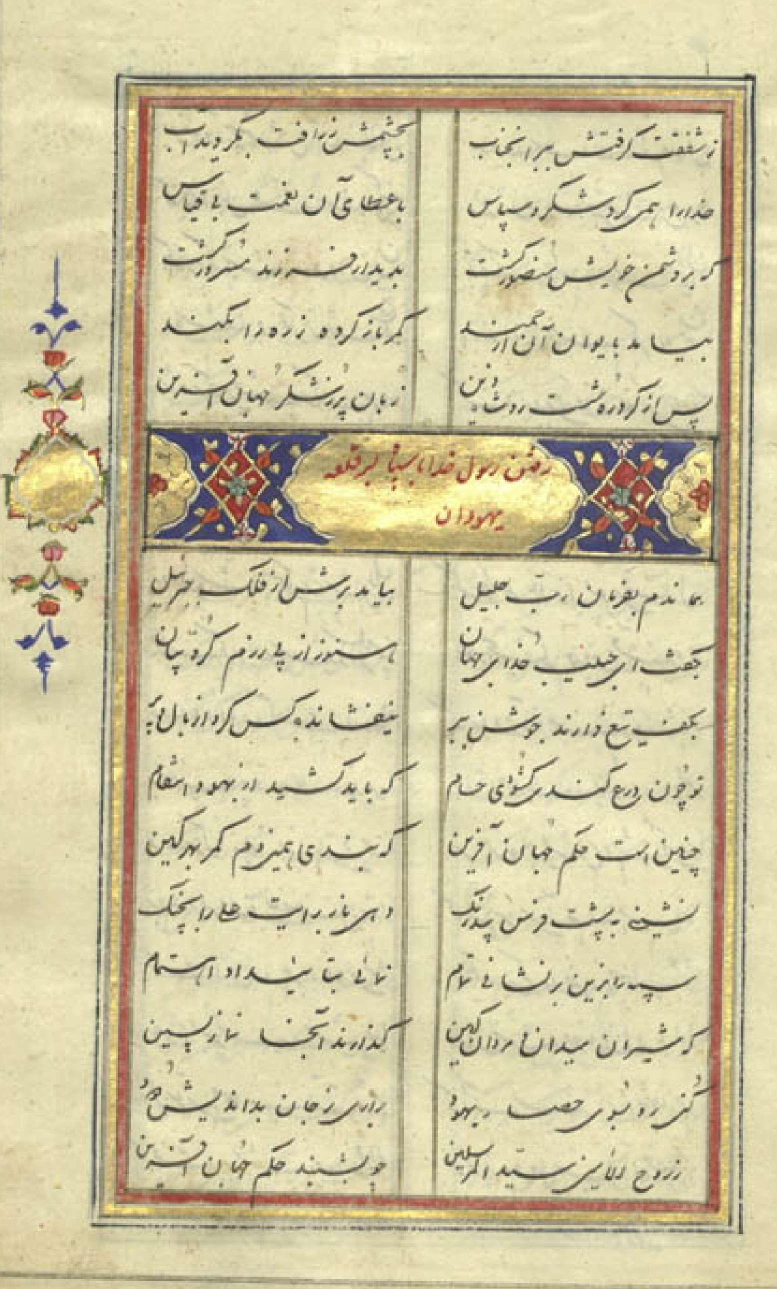
تو این آتش تیز افروختی / که تا بیخ دنیا و ما سوختی

مکن گفتن بر قریش اعتماد / که بنمود وانگه کردن بباد

مخور از سخنهای ایشان فریب / که هست شد پر اندوه فغان نصیب

همین بس که خود را فکندی بجای / مکن روز رخشنده بر ما سیا

تو نشنیدی از جهل گفتار من | در ابرام افزودی ای بی‌رسن
قمار دغا آنقدر باختی | که ما را باین حال انداختی
کنون دیده کردید روشن ترا | که دیدی باین تیره روزی مرا
ز خجلت سر حی اخطب پیش | زبان پر ز دشنام و نفرین خویش
بدینسان تمام اهل آن انجمن | نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد هلاکت شدند | ز فرزند و زن در وداع آمدند
فتاده عجب شورش در حصار | زن و کودک و مرد همه سوگوار
وزان سو رسول خدا با سپاه | به فیروزی و فتح در چاشتگاه
نشست از بر بارهٔ راه جو | ز بانگه سوی بارگه کرد رو
روان شد مؤید بتائید حق | وزان غم دل دشمنان گشت شق
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار | دگر پردلان از یمین و یسار
برفتند شاد و سر افراخته | علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چون رسید آنجناب | به دولت بگرداند پا از رکاب
مرخص نمود آنگه اصحاب را | خود آمد بایوان خیر النسا
چو خاتون جنت پدر را بدید | قدم کرده از سر بپایش دوید
بهر کام کردن ز ذوق و طرب | یکی سجده شکر در پیش رب
چو آمد بنزدیک خیر البشر | برای قدم بوس خم کرده سر



ز شفقت گرفتش بر آن جناب | بچشمش ز رافت بگردید آب
خدا را همی کرد شکر و سپاس | باعطای آن نعمت بی قیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت | بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند | کمر باز کرده زره را بکند
پس از گرد ره شست روی و دهن | زبان پر ز شکر جهان آفرین

رفتن رسول خدا با سپاه بر قلعه یهودان

همان دم بفرمان رب جلیل | بیامد برش از فلک جبرئیل
بگفت ای حبیب خدای جهان | هنوز از پی رزم کرده میان
بکف تیغ دارند جوشن ببر | نیفکنده کس گرد از بال پر
تو چون درع کندی گشودی حسام | که باید کشید از یهود انتقام
چنین است حکم جهان آفرین | که بندی همی زود کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس بیدرنگ | دهی باره برابت قلعه را بچنگ
سپه را بزین رانش ده تمام | نماید بتائید او اهتمام
که شیران میدان مردان کین | گذارند آنجا نماز پسین
گذر رو بسوی حصن یهود | برآری ز جان بداندیش دود
ز روح الامین سید المرسلین | چو بشنید حکم جهان آفرین

بفرمود تا پیشش آمد بلال ... بدو داد سالار عالم مثال
که در اهل ملت منادی کند ... ز فرمان داور خبرشان دهد
بگوید که بندند مردان میان ... بآهنگ یاور دوسو بیان
نباشند در فکر ترتیب کوچ ... روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار ... کند روی از خانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون رسند ... شود همره او از او نگذرند
دگر آنکه زآن پس بسرعت روند ... که آنجا نماز پسین آکنند
روان شد بحکم شهش بلال ... که خواند یلان را بسوی قتال
طلب کرد پس سید المرسلین ... علی را بحکم جهان آفرین
لوا را باو داد و گفت از وداد ... که جان آفریننده یار تو باد
بتایید پروردگار قدیر ... برو تا حصار یهودان دلیر
بره هر کرا بینی از اهل دین ... ببر همره خویش در دشت کین
برم با دلیران بفضل خدا ... که من نیز بر می‌آیم از پس ترا
بگفت این و همراه بودی نمود ... بر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
زمین ابوسعید شیر خدا ... روان شد بفرمان دین با لوا
دگر سوی اصحاب ملت تمام ... کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسبان قرار ... نمودند رو جانب آن حصار

بفرمود سید انبیا ... برفتند جویای صاحب لوا
رسیدی ز دنبالش اصحاب دین ... چو سایه فتادندش اندر زمین
بدانگونه ضرغام دین با سپاه ... همی رفت تا زان باوردگاه
در آنسو یهودیان شد خبر ... که آمد درخت خصومت ببر
محمد برآراست لشکر بجنگ ... علم داد با زاو علی را بچنگ
فرستاد با لشکرش پیشتر ... رسد خود هم از پی زمان دگر
بگوش یهودان چو خورد این خبر ... ز بس خوف بگسست بند کمر
ز سر کین پرید و در دل جست خشم ... گره بر لب افتاد حیرت بچشم
ز تن توشش رفت و دل تنگ شد ... زبان لال شان گشت و پا لنگ شد
ببستند ناچار در بر حصار ... بچشم یقین دیده مرگ آشکار
سراسیمه و کرده گم دست و پا ... بهر سو دوان همچو دیوانها
یکی در سرانجام پیکار و جنگ ... یکی در شتاب و یکی در درنگ
بحیی بن اخطب یکی در نزاع ... یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خفته از غم در جامه خواب ... یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته ... دل و سینه از هول آن سوخته
که برخاست ناگه یکی تیره گرد ... گران گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد پیچان چو دود ... که آتش برآرد ز جان یهود

چو از باد شد دامن گرد چاک | برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد از دیده که دیده‌بان | که لاله بکف آن هژبر ژیان
برآمد چو خورشید ز ابر غبار | برآورد فریاد بی اختیار
که اینک نمودار شد با لوا | درآرندهٔ عمرو جنگی ز پا
چه کرد این ندا دیده‌بان یهود | سروشی ز غیب این منادی نمود
علی کرد راز نهان آشکار | علی کرد بنیاد دین استوار
علی پشت گردن فرازان شکست | علی بازوی سرفرازان ببست
علی کرد با زمرهٔ مشرکان | کند آنچه شهباز با کرگسان
گر افکنده از پا علی عمرو را | بگیرد علی ریش نمرود را
همی گفت شکر توای ذوالجلال | که کردی چنین قمع کفر و ضلال
پس آمد دمان تا بپای حصار | بجد نیست بد بدنش جوانان کار
نکردند اقدام در کارزار | نبی را ستادند در انتظار
روان سوی پا راست خیر البشر | زره بر تن پاک و مغفر بسر
بروی زره کرده تیغ استوار | که گرد روان رود از چشمه‌سار
سپر چون مه بدر بر پشت بست | چه سماک رامح سنانش بدست
گرفت و برآمد ز دلدل سرا | ظفر دست فتحش ببوسید پا
درآورد پای ظفر در رکاب | برآمد بزین چون بچرخ آفتاب

روان شد

روان شد بسوی حصار یهود | ز اصحاب هرکس که پس مانده بود
شد انگه پسر در رکابش روان | همی رفت با لطف حق هم‌عنان
تپانید امداد پروردگار | بیامد به نزدیک آن حصار
شه اولیا آمدش پیش باز | ببوسید پایش ز روی نیاز
شدش در رکاب همایون روان | زبان پر ز گفتار موسی بیان
بدینگونه با یکدگر در سخن | برفتند آنجا که بد انجمن
شه دین بپای علم چون رسید | بدولت عنان نگه در کشید
بفرمود کز هر طرف پردلان | بگیرند آن قلعه اندر میان
به تیر تفنگ برکشایند چنگ | بموسائیان کار گیرند تنگ
دلیران بجنگش بدر تاختند | بهر سوی او تیر انداختند
اسید دلاور ز قلب سپاه | برانگیخت مرکب چو پیک نگاه
کشید آنزمان بارگی را عنان | که آمد بدروازهٔ دز دمان
فرود آمد از اسب انگه چو باد | علم کرد شمشیر و بر در ستاد
برآورد شمشیر و گفتا ای یهود | کنون آنچه کشتید باید درود
چو ای پلنگان درون حصار | خزیدید مانند روبه بغار
یهودان چو آواز آن نامور | شنیدند گفتند در پشت در
که ای دور از وفا در روت چند | نبود از تو هرگز بدل این امید

که ما را نماند بدینگونه یاد / کی رفت آن ربط و آن اتحاد

چنین داد پاسخ بایشان اسید / که یاری ندارید از من امید

اگر داشتم اندکی اتحاد / ز عهد نبی بود نه از نژاد

شما پس عهد چنین داشتید / که یکمره صلح نگذاشتید

ز گفتار سفیان بآن اضطراب / ز پا کفش کندید تا دیده آب

برای نصیحت شما را بپیش / فرستاد و چندی ز اصحاب خویش

نکردید شرم از رسولان او / بکشتید آن هر دو را رو برو

دگر چشم دارید احسان ز ما / که چون دل سیه باد رو در شما

چو آن دل سیاهان شوریده بخت / شنیدند از و این سخنهای سخت

ندیدند از پوزش و عذر سود / که تقصیر از عذر بگذشته بود

بریدند از زندگانی امید / نگفتند دیگر سخن با اسید

برفتند با دیده خونچکان / پر از لعن حیی بن اخطب زبان

سر افکنده در پیش آن بی حیا / بنفرین سفیان زبان کرده وا

چو از ناخن عجز نگشود کار / نهادند دل باز در کارزار

ز بالای دز برکشیدند چنگ / فکندند بر اهل دین تیر و سنگ

دلیران دین هم ز پای حصار / گرفته کمانها بکف استوار

بتیر افگنی برکشادند شست / یهودان سر از بیم کردند پست

نماندند شقیب را مجال آنقدر / که از کنگره دز بر آرند سر

چنین از دو سو تا شب جنگ بود / چو تاریک شد آسمان گون کبود

رسول خدیو حبیب اله / سوی خیمه که رفت از رزمگاه

پس از هر دو جانب خدنگ افگنان / نهادند از دست تیر و کمان

ولی دو فن کینه نگذاشتند / ز هر دو طرف پاس هم داشتند

ز بیرون زده خیمه مردان کار / بگرد اندر خندق بگرد حصار

گرفته کمان و نموده کمین / خبردار بودند اعدای دین

درون زیر هر کنگری بد نهان / یهودی بسان سگی پاسبان

رساندی صدا این بآن آن باین / که بیدار دانندشان اهل دین

بدینگونه بودند تا آفتاب / برافگند از چهره خود نقاب

دگر باره از هر دو سو پردلان / گرفتند در چنگ تیر و کمان

در کینه از نو نمودند باز / بجنگ از دو جانب نمودند آز

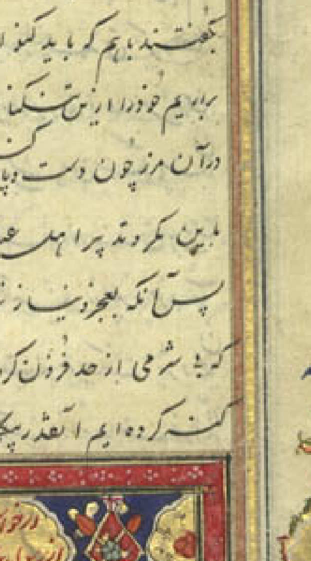
بدینگونه تا چندگاهی بود حال / که شب پاس و روز جنگ و جدال

ورا بر یهودان برگشته بخت / شد از بیم و هم کار دشوار سخت

ز بیم دلیران دین روز و شب / تن و جانشان بود در تاب و تب

چه پیش از نه هفته بدینسان گذشت / تعیش بدان ناکسان تنگ گشت

دلیران دین هم ز بس که گاه / رسانند خود را بپای حصار



چه دیدند تنگ حال بوسفیان / بکندند یکباره دل از جان

بتقدیر پروردگار مجید / چنان رعبی آمد بدلها پدید

که پای جلادت نماند استوار / غرور آخر آورد لت بار بار

ندیدند تیره دلان گمرهان / علاجی بجز گرد کینه آن زمان

ولی غافل از انکه چون عمرو زید / خدا و نبی بر ندارند کید

بگفتند باهم که باید کنون / بر آریم بعذر و فریب و فسون

برایم خود را ازین تنگنای / بملک دگر گرم سازیم جای

در آن مرز چون دست و پا وا کنیم / ز دست آنچه آید بعدا کنیم

باین مکر و تدبیر اهل عناد / نمودند چون خاطر خویش شاد

پس آنگه بعجز و نیاز تمام / نمودند نزد پیمبر پیام

که باشرمی از حد فزون کرده ایم / ببخشای بر ما که بد کرده ایم

گنه کرده ایم آنقدر بیکران / که لنگست از عذر خواهی زبان



درخواست کردن یهودان از رسول خدا که مال ها بگذارند و عیال را ببرند

ولیکن ز تو عفو داریم چشم / که از کرده ما نباشی بخشم

کز آنقدر لطف در شان ما / گزین پیش کردی بیاران ما



گرم

گر حکم تا ما ز نسوان خویش / باندازه چارپایان خویش

بگیریم و سر در بیابان نهیم / ز سر حد ملک تو بیرون رویم

دگر آنچه ماند ز اسباب مال / بود بر تو و پیروانت حلال

فرستاده نزد نبی خیر الانام / برفت و رسانید از یهودان پیام

نبی چون شنید این پیام از یهود / که بنیاد شان از مکر و تدبیر بود

چنین داد پاسخ تبسم کنان / گسسته عهد و پیمان شما را عیان

همینست اکنون سخن ای یهود / که بر حکم آیند از در فرود

کنم آنچه را هم تقاضا کنند / و گرنه قرار تعلل کنند

فرستاده نومید دل پر ز خون / بشد باز نزد یهودان دون

بگفت آنچه خیر البشر گفته بود / وزان زرد شد رنگ روی یهود

دگر باره آمد ز حیله ساز / نمودند پیغام با صد نیاز

که کندیم از مال دل کم قلم / دل و جان ما را ببخش از کرم

گذاریم آنقدر جنس آنچه هست / همین دست پوشیده رویان بدست

ز رفت و برآییم از در برون / برون با همه جان بخت نگون

بپاسخ چنین گفت آن شهریار / که در حکم باشد مرا اختیار

چه از رو بدید اینگونه پاسخ شنید / فرستاده یکباره شد نا امید

برانست تا مرزبان هلاک / برآمد ز نزد نبی خوفناک

روان شد بدز پس خفیف و خجل — ز جان شسته دست و ز خود کنده دل

بیامد بر آن اجل کشتگان — شده رنگ در روزشان از بیم جان

بگفت آنچه فرمود خیر البشر — یهودان شنیدند چون این خبر

درافتاد شیون درون حصار — که شد مرگ در چشمشان آشکار

همه گشته نومید از جان خویش — نمودند زاری برانداز بیش

چو دیدند جان که از رسول — نگردید آن ادعا هم قبول

زند و زر رنگ دگر ریختند — که کم گر باشد نفع انگیختند

ولی غوطه لجه پیکران — بهر خس زدند دست از هول جان

شنیدم که از صحاب خیر الانام — یکی مرد بد بولبابه بنام

خواهش یهودان بولبابه را و فرستادن او را رسول خدا

که بود او بموسیان هم قسم — بنزد رسول خدا محترم

دگر باره آشفتگان شقی — نمودند پیغام نزد نبی

که او را بما فرست از کرم — بدان تا نشینیم یکدم بهم

بود کو خود چه در سنا — نماید ره رستگاری بما

فرستاده نزدیک خیر الانام — برفت و رساند از یهودان پیام

درین بار عرض یهود جهول — شد از پیشگاه رسالت قبول



بفرمود پس صفوت کردگار — رود بولبابه درون حصار

ز ایشان سخن بشنود با حجاب — بگوید جواب آنچه باشد صواب

روان شد بحکم وی آن نامدار — چو آمد بنزدیک آن حصار

یهودان برویش گشودند در — چو دیدند در پیش اوش بسر

زن و مرد و آن قوم با کودکان — بپایش فتادند شیون کنان

گرفته دلیران شمشیر زن — بچنگ دست فرزند و کدبانوی زن

سری پر ز عجز و رخی پر ز خاک — مژه اشکبار و صدا گریه ناک

بدانسان برآوردند در سخن — که رحم ای نیره بحال تن

چو آمد بیامین بر سر جان ما — تو بشنو این اول خبران ما

یتیم این صغیران اسیران ما — که گردند یکباره ای مهربان

بکن لطف راه نجاتی بما — ببخشش بسر نو حیاتی بما

چه گویی درین در بحکم رسول — برآییم و سازیم حکمش قبول

خوشش آید از ما ز فرمان بری — کند در برابر کرم گستری

ز ما برآید پاسخ چنین راند او — که بیرون شدن باشد از دز نکو

بدانید کز رحمت داور است — ازو عفو و بخشایش اندر خور است

ولیکن در آن شاعر این لشکر — بگردانید انگشت خود بر گلو

که تیغ بیفکنند سر ز تن — کند حکم در حق این انجمن

اشارت چو دیدند موسائیان ‌‌ فتادند در گریه پیر و جوان

ولی آن نکورای پاکیزه کیش ‌‌ همانذم پشیمان شد از کار خویش

برو گریه افتاد و پیش از یهود ‌‌ ز کردار خود دست بر دست سود

ز بس گریه آمد دلش در گداز ‌‌ بالعفو گفتن زبان کرد باز

بدندان لب خود گزیدن گرفت ‌‌ یهودان بماندند اندر شگفت

بدو گفت کعب اسد آن زمان ‌‌ که بر ماست این گریه از بیم جان

ترا از برای چه شد ای عزیز ‌‌ تن از بیم لرزان و چشم اشک ریز

بپاسخ چنین گفت آن مرد دین ‌‌ که بهر چه حالم نباشد چنین

خیانت ز من با خدا و رسول ‌‌ شد از بهرتان ای گروه جهول

بگفت این و برخاست آن متقی ‌‌ ز خجلت نشد لیک نزد نبی

چو آمد برون از حصار یهود ‌‌ سوی شهر با چشم تر رو نمود

بمسجد شد آندم و سرنگون ‌‌ تن خویش بربست بر یک ستون

چنین گفت پس با دگر مؤمنان ‌‌ که صادر شد از من گناهی کلان

نگردد کنون توبه ام تا قبول ‌‌ بنزد خدا و بنزد رسول

تن خویش نگشایم از این ستون ‌‌ نه پا را گذارم ز مسجد برون

شما ای عزیزان بوقت نماز ‌‌ گشائیدم آنگاه و بندید باز

پس از حال آن مرد نیکو سیر ‌‌ بنزد شه انجم خیر البشر

بفرمود سالار

بفرمود سالار دین از کرم ‌‌ که گر آمدی گر نخست او برم

بتقصیر خود میشدی در لب ‌‌ طلب کردمی عفوش از نزد رب

کنون بسته باشد که تا آن زمان ‌‌ که بخشد گناهش خدای جهان

دو هفته بد اینگونه چون در گذشت ‌‌ بدرگاه حق توبه مقبول گشت

بنزد نبی جبرئیل امین ‌‌ بیاورد وحی جهان آفرین

بفرمان یزدان رسول خدا ‌‌ تن او ز بند بگشود آن بسته را

تو چون بولبابه برفت از حصار ‌‌ سگال یهودان کنون گوش دار

بدانگونه کعب اسد دید حال ‌‌ بگریید بر خود ز فکر مآل

طلب کرد آنگه بر خویشتن ‌‌ بزرگان و اعیان آن انجمن

چنین گفت کای سرکشان یهود ‌‌ شناسید آنکه زیان را ز سود

بدانید با شک بحکم یقین ‌‌ که تا بر نتابیم با اهل دین

ولیکن نخواهید از حرف من ‌‌ بود ار نبودی حصاری شدن

بدانید دیگر همین را یقین ‌‌ که باشند برپا چو دست اهل دین

نگردد رضامند خیر البشر ‌‌ بجز ریزش خون ما هر دگر

که دیدید خود بولبابه چه گفت ‌‌ برآورد این راز را از نهفت

کنون پیشتر زانکه گردون سپهر ‌‌ بگرداند از ما بیکباره چهر

رود پاک بیرون ره ... اختیار ‌‌ یکی فکر باید نمود استوار

که باشد رهائیم خود از دو دام | اگر کشته گردیم باری بنام
چنین است رای من ای دوستان | که باهم شدن متفق آنچنان
یکی از سه شق اکنون اختیار | کنیم هر سه شق را کنون آشکار
نخست آنکه دانید این را یقین | که هست او رسول جهان آفرین
بود بی شک او خاتم انبیا | که موسی خبر داده از وی بما
بتورات وصفش برون از حد است | بحق خدا کاین همان احمد است
بغیر از خدا هیچ همتش نبود | که کردید تکذیب او ای یهود
کنون از بد خویشتن تایب شوید | بیارید ایمان و تایب شوید
بدنیا شوید از مذلت رها | بعقبی ز قهر و نکال خدا
بپاسخ بگفتند آن گمرهان | که ما بگذریم از سر مال و جان
ولی از سر دین خود نگذریم | بکس جز کلیم خدا نگرویم
چو بشنید کعب اسد این جواب | دگر باره آمد چنین در خطاب
که گر ترک دین بر شما مشکلست | ز آیین خود برندارید دست
پس از بهر ما این نکوتر بود | که خود بگذریم از سر جان خود
پس از قتل پوشیده دیبا نخست | کمر چون پلنگان ببندیم چست
نمانیم یکتن از اینها بجا | که فرزند بدبخت عدو بعد ما
وزان پس بیازیم تیغ خونین بچنگ | کشیم از قلعه در پیش جنگ

درآئیم

درآئیم پرده و ما هم ز دو | بگردد از ما سر ... دم ز دو
سوی اهل اسلام آریم رو | که آشفته شیران پرخاشجو
اگر کشته گردیم در دشت جنگ | بجا بار ماند همین نام و ننگ
دگر یار باشد سپهر برین | بیابیم ما فتح بر دشت کین
نباشد کم از بهرمان از زنان | بگیتی دگر از زن و خانمان
بپاسخ بگفتند اهل گشتگان | که از ما همی آید از دستمان
بدین کار دست که یارا بود | کدام آهنین دل بد این را بود
که فرزند و زن را کشد بیگناه | شود خشک آن دست و آن دل سیاه
دگر بعد ایشان خود از زندگی | چه لذت بریم و چه فرخندگی
چو بشنید این حرف کعب اسد | بدانست کاین رای هم گشت رد
چنین گفت پس با دل پر زخون | که ماندست یک رای دیگر کنون
شب شنبه است ای شما یهودیان | زما غافلند اهل این بیکران
که دانند بجز طاعت کردگار | درین شب نیاید زما هیچ کار
بیائید تا در چنین فرصتی | ببندیم ای پردلان همتی
درآییم هنگام شب ره زنیم | بر ایشان بناگه شبیخون زنیم
بکوشیم در تن بود تا توان | مگر پاک سازیم از ایشان جهان
بگفتند قومش چنین در جواب | که این رای هم نیست در راه صواب

تو دانی که هر کس ز قوم یهود — چنین کارها روز شنبه نمود
نکال الهی گرفتش فرود — بخنزیر و بوزینه شد مسخ او
کنون کاین پسندیم بر نفس خویش — که ما را همان روز آید به پیش
چه کعب اسد دید کآن رای نیز — نگردید مقبول اهل ستیز
ز حیرت بیفکند سر را به پیش — فرو شد بگرداب در کار خویش
وز او بر نیامد صدای دگر — که فکرش نیرفت جای دگر
پس آن تیره فرجام برگشته روز — مجال تباه و دلی پر ز سوز
بی فکر کردند در کار خویش — ندیدند چون هیچ در بار خویش
بنا چار داده رضا بر قضا — در قلعه خویش کردند وا
چه خیل نکس با غریو و فغان — که آن را ابتر از روی خوان
ببا کام دل کنده از جان ملول — برفتند بیرون ز در بر طلول
رسول خدا را خبر شد از آن — که بیمان شکن قوم تیره روان
بنا چاره از در برون آمدند — دل و دیده در غرق خون آمدند
بفرمود سید بحکم خدا — که بندندشان دست بر پشتها
بضبط اندر آرند مردان دین — اسیران و اموال آن تیره کین
بفرمان او در زمان پر دلان — ببستند بر پشتها دستشان
ز جان گشته نومید آن انجمن — نشستند در ماتم خویشتن

برآمد ز دلها

برآمد ز دلها فغان شعله گون — روان گشت از دیدهها رود خون
شنیدم که بودند ز اسلامیان — بوسیان هم قسم اوسیان
چو دیدند آن قوم را بسته بار — حلیفان خود را چنین خار و زار
بسی بود اگرچه گنهشان عظیم — بجنبیدشان لیک مهر قدیم
میان بنی اوس نزد نبی — برفتند از بهر خواهشگری
بگفتند شاها بر حمت کار — شفیع گنهکاران روز شمار
بود گرچه تقصیر این گمرهان — فزون زانچه پوزش نمودن توان
بجز قتل آن زمره خود پسند — سزاوار امروز گر نیستند
دگر چه بما هم قسم بودهاند — شریکان شادی و غم بودهاند
بسا روزگاران که در وقت بد — رسیدهاست ما را از ایشان مدد
ز عفو تو داریم امید آن — که ما هم تلافی کنیم این زمان
بجان لطف بر آن گروه لئیم — ببخش این شکستگان از کرم
چنین جمله تقصیر موسیان — طلب مینمودند اوسیان
رسول خلیق و شفیق از جناب — نمیگفت آن پردلان را جواب
چو بگذشت الحاح ایشان ز حد — بگفت آن حبیب اله صمد
که هستید راضی بدین گر کنم — یکی از شما با ایشان حکم
ولی آنکه باید از آن پس دگر — ز فرمان او کس نپیچد سر

مبرا ز حرف دورویی شدند آن / بفرمود سالار دین آن زمان

که سعد معاذ آن سعادت پژوه / کنند حکم در باره آن گروه

ولی سعد آن ناوک جان شکاف / که بر تن رسیده بُدش روز مصاف

بغایت المناک و رنجور بود / ز آرام جان و تنش دور بود

نمیشد ز بستر جدا پیکرش / بخسپید اندر بالین سرش

از آن زد در آن غزوه آن لشکری / ببستند در کاخ رسول خدای

در آن ناتوانی و حال تباه / که بودن ز مه خیمش نگاه

ز حکم پیمبر چو آگاه شد / ز جا جست آماده راه شد

بآن حال بنشست بر پشت زین / روان شد بسوی سید المرسلین

چو پیدا شد از دور آن سرفراز / گروه بنی اوس با صد نیاز

برفتند در پیش او شادمان / پی عذر کردار موسیان

بگفتند شاها بر مهتر محترم / رسول خدا از کمال کرم

گرامی تر از داشت از همگنان / حکم ساخت در کار موسیان

تو آن کن کنون کز تو باشد سزا / که آنرا پسندند اهل وفا

ز کردار ایشان هم آرد بیاد / بده حق خدمت که داری بیاد

بخاطر بیار آنکه در عهد پیش / ازین ناموران مردم هم کیش

بهنگام سختی و قحط امید / بکرد آنچه امداد و یاری رسید

بر آن کار

بر آن کاری افکند در آن گره / شد از سعی این قوم باز آن گره

کنون از تو زیبد که احسان کنی / گره باز از کار ایشان کنی

بدایشان سخنها ز روی نیاز / بگفتند بسیار آن سرفراز

جوابی نمیگفت از رنگ و بد / چو بگذشت ابرام پایان ز حد

بدینگونه او کرد پاسخ ادا / نمانده است وقت آنقدر سعد را

که اندر ره دین ملامت کشد / رود چون بر حق ندامت کشد

شنیدند از و چون بدینسان جواب / دل جمله افتاد در اضطراب

بر آن قوم شد روز روشن سیاه / کشیدند افغان و حسرتا

بدین بود تا شام این انجمن / نماند سر یک بلاکش بتن

پس آن پاک دین مرد گردن فراز / سعید خردمند سعد معاذ

چو آمد بدرگاه عرش اشتباه / پیاده شد و رفت در بارگاه

بیفزود قدرش رسول خدا / سران جهان بنی اوس را

که در مجلس عام جا داشتند / بفرمود تا بهر آن ارجمند

بپا خاستند با تواضع کنان / برسم کهان در حضور جهان

دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند تعظیم آن نامور

ز فضل و کرم سید انبیا / بدو داد در صدر اصحاب جا

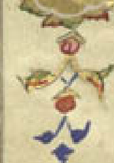
چو بنشست آن مهتر سرفراز / سران بنی اوس با صد نیاز

بگفتند شاهی که خدای جهان / رسول خدای زمین و زمان
ترا کرده دانسته تر از دو حکم / که هستی بر آن عاصیان محقم
اگرچه گناهان این منکران / ز پوزش گری بسته ما را زبان
ولی خصم چون آورد النجب / بود عفو به ز انتقامش جزا
دگر آنکه دیدی تو ای نامور / که با آن یهودان ازین پیشتر
چه همراهی کرد ابن ابی / که بودند در عهد و بشکند وی
تو هم با حلیفان خود کن چنان / که کردند این پیش آن مهتران
چو گفتند پورش گران این سخن / جوابش چنین گفت آن مؤتمن
که در حکم ما جمله راضی شدید / کنون گویم از حرف من نگذرید
جوابش بگفتند گردنکشان / که دادیم در دست حکمت عنان
ز رای تو دیگر نه پیچیم سر / تو دانی و انصار ای نامور
ز ایشان چو بشنید پاسخ چنین / پس آورد رو سوی سالار دین
خبر داد از او بنام او بر زبان / چنین گفت آن فرد آداب دان
که دیگر بزرگان این انجمن / رضا مند هستند بر حکم من
جوابش بگفت اشرف انبیا / که باشد دو بس به حکمت رضا
چو داد این جواب اشرف مرسلین / چنین گفتش آن مؤمن پاکدین
که سرهای مردان آن قوم را / بشمشیر سازند از تن جدا

زنان را خطا بند گیر و چنین / کشیده و بخشیده بر مؤمنین
بگیرید اموال این منکران / نمایید قسمت بدین پردلان
چو این حکم را کرد آن نیکرای / بفرمود با وی رسول خدای
خوشا حالت ای مؤمن ارجمند / سرت باد در هر دو عالم بلند
همان حکم کردی که رب ودود / ز بالای هفت آسمان کرده بود
دگر هیچکس را در آن انجمن / نماند آن زمان هیچ رای سخن
بفرمود پس صفوت کردگار / که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شده متفق با زبیر و عوام / نمایند کار یهودان تمام
بفرموده سید المرسلین / ز جا جست چون شیر ضرغام دین
بضرب دم تیغ آتش فشان / فکندند سر از تن مشرکان
اسیران و اموال شاه دین / بفرمود انعام بر مسلمین
بدانسان که میخواست سعد سعید / چه انجام آن قوم بدبخت دید
رها شد ز زندان ایام رفت / برآهنگ عرش اعظم شتافت
بتایید یاری ده مصطفی / نمودم بیان جنگ احزاب را



داستان عمرو حیا



کنون سر کنم داستانی دگر / که بخشد حلاوت بقند و شکر

ز عیاری عمرو گویم سخن   که بقاع ضرور است در انجمن
چنین گفت راوی که سفیان چنان   چو برگشت با دیده پر ز خون
شب و روز بد بود آن تیره دل   ز زآن رفتن و بازگشتن خجل
بنزد نکوخواه بدخواه خویش   سر خویش افکنده دایم به پیش
که خود آن قصه‌های آتش فشان   برآورده است ز آن سپاه گران
که آن قهرمان رفت از بهر جنگ   بدانگونه برگشت با عار و ننگ
از آن درد و غم قدّه و شر کین   بخاصان خود گفت روزی چنین
که بنده به قتل محمد کمر   از آنجا به یثرب رود پی خبر
که آسان باو میتوان یافت دست   ز بس کاو بحفظ خدا خوش نشست
کند تیر شهها ببازوی او   نیندیشد از دشمن کینه جو
بهنگام فرصت توان ناگهان   بیک زخم از او کرد خالی جهان
چنین هر که زین انجمن بشکنید   مرا بنده خویشتن بشکنید
دهم آنقدر مال دنیا بدو   که دیگر نماند بدلش آرزو
چه سر زد از آن تیره دل این سخن   پراکنده گردید در انجمن
شنید این سخن مرد اعرابی   ز بسیاری حرص بی‌تابی
که از بهر یک نیزه‌ای سوسنی   بصد خون گرستی آن نابکار
بشد نزد سفیان بجلوت روان   بگفتش که ای کدخدای جهان

شنیدم که هستی تو در آرزو   کسی را که با سینه کینه جو
به یثرب کند رو دو خنجر بچنگ   ز خون نبی سازدش لاله رنگ
چه خدمت نمائی تو در مزد کار   نبی آرزوی دلش در کنار
بپاسخ چنین گفت سفیان بدو   که دارم بگیتی همین آرزو
دهد هر که این کار را انتظام   بیابد ز من کار خود را تمام
بدو گفت اعرابی انگه چنین   که هستم من آن مرد پرخاش کین
نیندیشم از کس چه خنجر بدست   بگیرم بود گر همه پیل مست
نکو آید از من کمین ساختن   بقا پوشدن حربه انداختن
یکی خنجر تیز آرم بچنگ   که بر دوزد از کل آب و آتش سنگ
ولیکن دو ره خواهم و چارپا   که آنجا روم خدمت آرم بجا
چو بشنید از و دست شسته بخون   مراد دل خویش سفیان دون
برافروختش روی ظلمت نهاد   بگردید پژمرده اخگر ز باد
طلب کرد جائزه وز زاد و ره   بدو داد و گفتا که ای نیکخواه
دگر نیم ساخت در اینجا مپای   برو آنچه گفتی بیاور بجای
چه بر کردی این کار کرده تمام   بیابی ز من هسته هر چه کام
ز دان عز و اعزاز گردش وداع   سپردش بعزی و لات و سواع
برون شد ز نزدش چو آن تیره خو   جهاندم سوی یثرب آورد رو

شب و روز چون باد ره می‌برید ... پس از چند روزی بمقصد رسید
چو آمد بنزدیک یثرب بتخت ... یکی جای در خارج شهر جست
که بود از سر راه بر یک کنار ... شتر را در آنجا ببست استوار
سوی شهر شد آن پیاده روان ... بزیر قبا کرده خنجر نهان
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه ... تهی دید بیت الشرف ز شاه
بپرسید احوال و پاسخ شنید ... که آن اشرف خلق رب مجید
بسوی بنی عبد اشهل قدم ... نموده است رنجه بلطف و کرم
که بود آن مکان از محلات شهر ... بآن سمت شد با دل پر ز قهر
در آنجا یکی مسجدی نیز بود ... بمسجد رسول خدای ودود
بیک انجمن کرده با پیروان ... بتبلیغ احکام رب اللهان
که از در درون آمد آن اجنبی ... برویش چو افتاد چشم نبی
باصحاب فرمود خیر البشر ... که این مرد کامد در این جبه
ولی از فریبش نیابد نصیب ... ندارد بدل غیر مکر و فریب
پس او پیش بنهاد پا بر حجاب ... چنین کرد با اهل مسجد خطاب
بود ابن عبد المطلب کدام ... که آیا ازین قوم با احترام
بنفس مقدس شفیع امم ... بفرمود آنرا که خواهی منم
چو بشناخت آن تیره دل برزمن ... رسول خدا را از آن انجمن

دوان شد

روان شد چنان سوی خیر الانام ... که پنداشت شد اهل مسجد تمام
که خواهد کند مطلبی در خفا ... رساند بگوشش رسول خدا
ولی بسکه گستاخ رفت او به پیش ... اسید دلاور در آمد به طیش
ز جا جست چون شیر نر بی‌شکار ... گرفت از بر دوشش آن نابکار
کشیدش بپس برد و گفت از غضب ... که باشی ازین جرأت بی‌ادب
ولی خورد دست اسید از قضا ... بر آن دشنه کش بود زیر قبا
چو آگه ز نگرش شد آنمرد دین ... گرفتش بر تنگ و گفت ای لعین
بگو چیست این دشنه زیر قبا ... چه بودت بدل زین عمل مدعا
چو دانست آن تیره دل نابکار ... که افتاد آن بخیه بر روی کار
در آمد بزاری و عجز و فغان ... بیفتاد بر خاک و گفت الامان
بگفت آنکهش ای شاه ای امم ... دگر راست گویم امانت دهم
نوید امان از نبی چون شنید ... علاجی بجز راست گفتن ندید
بگفت آنکه سفیان برای چکار ... فرستاد و چون کردش امیدوار
چو او کرد بر قصد خود اعتراف ... پیمبر نمودش ز کشتن معاف
ولی امر بر حبس کردن نمود ... سه روز آن ستمکار محبوس بود
بروز چهارم طلب کرد و گفت ... که چون بود قول تو با صدق جفت
ترا کردم آزاد از قید و بند ... بگویم که دستت کنون وا کنند

به هر جا که خواهی برو غم مدار / که دادم ترا من نجات زینهار

ولایت کار دیگر کردنی / که بهر تو بهتر بود گر کنی

چنان داد او دل تسلی جواب / که بنمایم آن ره با صواب

نبی کشف آن کرده بود راه دین / نمودن بیکتائی حق یقین

بتحقیق دانستم بی گمان / در هستم رسول خدای جهان

شنید این سخن را ز خیرالبشر / شد از موم سنگ دلش نرم تر

چنین داد پاسخ ز روی یقین / که ای اشرف خلق روی زمین

رسول خدائی تو بی شک و ریب / مبرا ز کذب و منزه ز عیب

قسم میخورم پشت شاه دین / بحق خدای جهان آفرین

که تا من رسیدم بسجد تمیز / نترسیده ام هرگز از هیچ چیز

اگر بود هم رزم من شیر نر / ز رزمش نیندیشته ام بیشتر

دگر رو بمن کرده پیل دژم / ز نیک پیلش پس نشرده ام

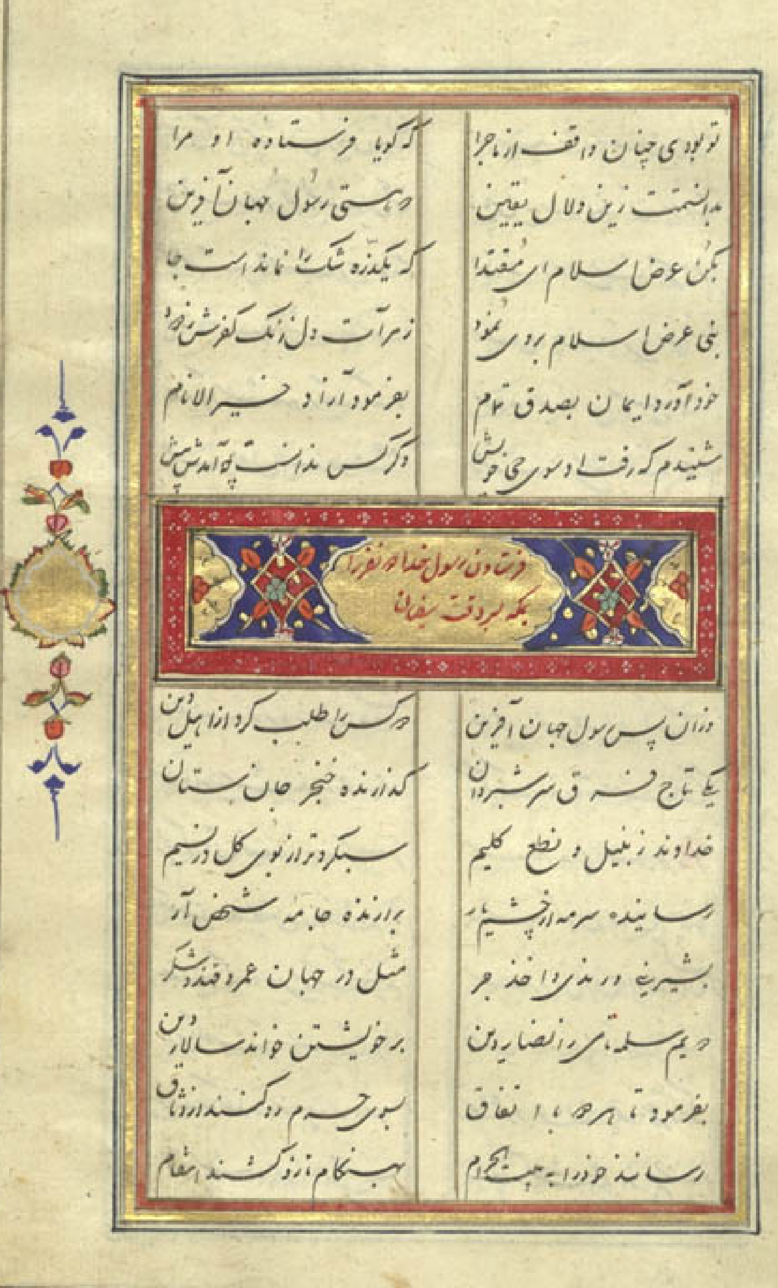
دم تیغ تیزم لب جام بود / روان غم ز خون باده آشام بود

ولی چون بروی تو چشمم فتاد / مرا آنچنان حالتی دست داد

که گفتی دلم گشت از هول جان / روان رفت یکباره از کف روان

نیامد ز بس خوف غیر از امان / مرا هیچ حرفی دگر بر زبان

دگر غیر سفیان از مرد و زن / نشد واقف از سر نگفتن من



بجویی که از پیش بردن توان | نماینده خار سفیان چنان
چو فرمود خیر البشر این سخن | زمین بوسه دادند آن هر دو تن
گرفتند رخصت ز خیر الانام | نمودند رو سوی بیت الحرام
چو باد صبا دشت پیما شدند | پس از چند روزی به بطحا شدند
بنزدیکی شهر بیگه کنار | نمودند جمازها استوار
پس اول بقصد طواف حرم | برفتند سوی طواف حرم
چو پرگار گردش سر کردها | بگشتن بر باد خانه خدا
در اثنای طواف از سران قریش | یکی عمرو را دید کامد بطیش
برآورد فریاد و گفت الحذر | که گردد است بر ما بلاها گذر
بطوف حرم باز عمرو آمده است | ندانم برای چه کار آمده است
خبردار باشید از خود همه | که گرگ اندر آمد میان رمه
چو کرد آن صدا را بلند از ستیز | شنیدند آواز سلمه عمرو نیز
بگفتند کاین راز شد برملا | نباشد کنون بودن اینجا روا
همان به که رو سوی یثرب کنیم | سر خویش ازین ورطه بیرون کشیم
درین گفتگو هم آن بردها | که شد روزشان زانصدا آشکار
دیدند کفار از چار سو | همه عمرو جویان همه عمرو گو
زاندیشه هم اهل جفا | بناچار گشتند از هم جدا

پس اول بر او سلمه بنگه بلند | بپستی که چه خویشتن را فکند
چنان و بناچار لطف مجید | که از بیت پرستان کس او را ندید
رسانید خود را باشتر چو باد | نشست از برش رو به یثرب نهاد
ولی عمرو چون دید کاعدای دین | ز هر سو کشیدند بر وی کمین
فضای زمین را نمودند تنگ | نه جای گریز و نه جای درنگ
در اندیشه افتاد تا چون کند | که خود را ازین ورطه بیرون کند
در آندم قضا را بحکم قدر | رسید از دگر سو کسان چند شر
یکی مرد عثمان مالک بنام | ز اعیان و اشراف بیت الحرام
چو بشناخت عمرو آن جل گشته را | بزیر زبان کرد شکر خدا
بدل گفت باید ازین راه رد | بیک زخم خنجر بجنبیع نکرد
یکی آنکه پیش سران حرم | ز سفیان اشراف خونش کم
ازو گر مرا دست کوتاه ماند | باین دست خود میتوانم رسند
بنزد نبی هم برم آبرو | که گر او نشد کشته این شغل او
دگر چون بخورد زخم این محترم | بر او گرد آیند اهل حرم
در آنوقت یابم مگر فرصتی | بخواهم ز باد صبا همتی
برون آورم دست از زیر سنگ | روم دامن کوه آرم بچنگ
برآرم از آن ورطه جان از گداز | روم نزد سالار دین سرفراز

بکف این دو پا اندکی سست کرد | حریف بداندیش او چست گرد
چو آمد بنزدیکش آن سرفراز | بزد دست بر خنجر خویش باز
بگردید در دم بگردار باد | چنان دشنه اش زد که از پا فتاد
چو غلطید بر خاک آن ارجمند | ز دلهای رندان فغان شد بلند
برو جمع گشتند اهل جفا | ز دنبال بابا کشیدند پا
چو آن فرصت افتاد او را بدست | ز جا همچو آهوی رم خورده جست
سوی بوقبیس آن زمان رو نمود | بدر رفت از پیش اعدا چو دود
چو بگذاشت در دامن کوه پا | ندیدش دگر کس بحکم خدا
همی رفت در دامن کوهسار | گریزان و پیچان چو باد بهار
در اثنای آن ره بغاری رسید | دمی گفت بباید کشید
اگر جای بودن بود این مکان | شب خویش را هم در آن بگذران
که هستند کفار در پی ترا | کنون بهتر است از ظهور خفا
بکهف این و زندانه در وی خزید | ولی جای بودن در آنجا ندید
بدر رفت چون باد از آن تنگنا | بدامان آن کوه بگذاشت پا
که بود از سر راه بر یک کنار | درونش وسیع و درش تنگ تار
روان شد از آن غار پس پیشتر | بپیش آمدش باز غاری دگر
در آمد در آن غار پیک رسول | عجب منزلی دید بهر نزول

بگرد اندرش لشکر اژدهان | بشکلی ز اضلاع او شد نهان
در آن گوشه بابا چو در آرمید | ز هیچ ره و بیم خصم آرمید
شنیدم که در پای آن کوهسار | شبانی نمودی رمه ها بکار
دل از ظلمت کفر چون تیره گور | ز جهل و دلش بود یک چشم کور
گذشتی بدو آنکه شمعی ز روز | شدی شعله بار آفتاب تموز
بجوش آمدی مغز آن روسیاه | ز گرما سوی غار بردی پناه
بعادت هم آنروز شد سوی غار | ولی غافل از بازی روزگار
که از بهر جانش در آن سرزمین | نشانده است گرگی عجب در کمین
ز تابیدن مهر بیزار شد | گریزان چو خفاش در غار شد
در آمد بغار اندرون بیخبر | که می آید اکنونش زیانی بسر
بدیوار آن غار چون پشت داد | به بیهوده کوفی زبان بر گشاد
پی طعن اسلام اول نمود | پس آنگه اسلام خود را ستود
پس آنگه زبانه سزاوار گاز | بشتم نبی کرد آن سگ دراز
ازو عمرو آن یاوه ها را شنید | با فسرده انگشتش دامان رسید
برافروخت چون آتش از تند باد | ولی باز خود را بآرام داد
بدل گفت چندان مکن اضطراب | که این تیره باطن در آید بخواب
چو بگذاشت او چشم کورش بهم | تو بفرستش آسان بسوی عدم

بگفت این و بنشست تا آن زمان | که در خواب شد آن سگ ناتوان
ز جا جست بابا ببابان ز خراد | بخفت و در جان آن نابکار
کمان گوشه بر چشم بنهاد او | نهاد و بخفت و بر دوش زد
چنان گوشه در کاسه سر نشست | که چون تشنه آتش دیده از جا بجست
چه پر و نشش افتاد چشمش ز سر | بخفت و آن گوشه را پشت سر
چو شد او سوی جهنم روان | ببوسید خود عمرو دست و کمان
که دست و بر نهاد او ... ماند در | کمان تو از تیر بر داشت کار
ور آنجا ستاند خنجر آبگون | چه بسم غلطاندش در خاک و خون
گران بود بر جان ز بس بود نیش | بینداخت او دوش و آتشش
بنالید پس پیش یزدان پاک | بشکر ظفر روی خود را بخاک
همی گفت شکر تو ای کردگار | که شد کشته بر دست من آن نابکار
پس آن روز و آن شب در آن غار بود | که در قصد اعدا خبردار بود
چو روز دگر فوق پشت سپهر | بزد دست بر کوی زرین مهر
ز جا جست بابا چنین چست زود | که گفتی مگر خواب او را ربود
بپوشید رکاب تنگ و چست | بزد بر زمین باد گردش درست
برون رفت چون باد آنگه ز غار | در آمد نشست و آمد به کوهسار
چو زد قطره چند در آن فضا | عجب شور خیز کرد بادی قضا

بجهر کرده



ز جمعی که بودند او را ز پی | در آن کس نماندند خود را بری

و بردن خبر کمان عمرو را دنبال خود

ز دور رخش چو دیدند بشتافتند | بره همچو باد صبا تاختند
ز دوران تا ختن عمرو دانست نیز | که دارند با وی عزیزان ستیز
چنین گفت با وی در آن غار چو | که باشد مبارک ترا مرگ تو
دگر باره و پا اندکی کرد سست | کمان لیک برچپ بگرفته چست
بر آورد تیری ز ترکش چنان | که آگه نشد دیده دشمنان
بزه سخت فاق کرد استوار | بکف قبضه مالید و کردش فکار
بنام الله قضا دوخت اندر دو روش | چه نزدیک شد دشمن کینه کیش
بگردید بابا چو سنگ آسیاب | بجنبان کمان اندر آن کرد جا
ایستاد بر روی دشمن دلیر | کمان نشست بالا خود سنگ زیر
خط ره که بر کرد او بسته بود | خط گردش آسیا مینمود
چو گرداند رو شست را داد و گند | بر آورد الله اکبر بلند
چنان جست پیکانش از زور چنگ | که خیزد شرر از جبان و پلنگ
جدا از کمان ناوک تیز شعله جست | بکا برق از آن شعله براه بست

بعیّا و در جنگ عمرو آن ‌‌ — ‌‌ که بد بیشتر زان چو تیره روان

چنان خورد در سینه با کار ‌‌ — ‌‌ که از پشت او جست چون تیر را

ز پا اندر افتاد کلب پلید ‌‌ — ‌‌ رفیقش در آن حال پا درکشید

چه با با نمودش چنان سر بدم ‌‌ — ‌‌ ز حاجت و کلبا تک زد بر قدم

بدر رفت مانند تیر از کمان ‌‌ — ‌‌ تو گوئی شد از چشم مردم نهان

ولا آن رفیق حریم چون بدید ‌‌ — ‌‌ که یارش بیکضرب در خون طپید

بترسید بر جان شیرین خویش ‌‌ — ‌‌ دگر یکقدم پا ننهاد پیش

ز دنبال آن صید برداشت سر ‌‌ — ‌‌ که دیدش بشکل اجل جلوه گر

ولا عمرو چون باد ره بر برید ‌‌ — ‌‌ در اثنای آن ره بسلمه رسید

بدیدند همراه و بشناختند ‌‌ — ‌‌ بتفتیش احوال پرداختند

بدو گفت عمرو آنچه بگذشته بود ‌‌ — ‌‌ رو سلمه تحسین بسی چند نمود

رفتند پس هردو با یکدگر ‌‌ — ‌‌ بفتح و ظفر نزد خیبر اشبه

رساندند اول درود و سلام ‌‌ — ‌‌ بگفتند پس ماجرا را تمام

نمود از کرم اشرف مرسلین ‌‌ — ‌‌ بر آن کار پرداز عمرو آفرین

ولا آنکه سفیان از آن روز باز ‌‌ — ‌‌ شب و روز بی بود در احتراز

بتکه بانی خویش کردی بپای ‌‌ — ‌‌ ز قربنده دیکا بر کسی

که از خانه بیرون قدم بگذاشت ‌‌ — ‌‌ نه چندی با خویش همراه داشت

بدینگونه

بدا ینگونه از خویش پنجاه وکا ‌‌ — ‌‌ خبردار بی بود آن دل سیاه

۲ ۲ ۲ ۲
۲ ۲ ۲
۲
۲

ابتدای داستان خیبر

بتوفیق روزی ده با حساب ‌‌ — ‌‌ برون از خم از سوال و جواب

کنون جنگ خیبر به پیش آورم ‌‌ — ‌‌ ز تاریخ در نظم خویش آورم

کش بنده را بهای سرود ‌‌ — ‌‌ رساننده آرزوهای ...

سپهر و زمین از برش چه بود / دریک حرف کن پیش حرفش نبود

برش سهل دشوارهای کلان / جهان پیش او هیچ و اهل جهان

هر آن بنده سرکش ز رای او / که باشد از او مستحق غضب

کند ریسمانش دراز آنقدر / که باشد از آن بستگی پیچ پیچ

شود اگر آدم زبند نهان / که بر تن رگ وی شود ریسمان

بدان بنده ناتوان مستدام / که دارد ببخشایشش اعتصام

بهر چشم بر هم زدن گوشمال / دهد تا نیابد بغفلت مجال

معاند بدند آن گروه شقی / که پیچنده گردن ز حکم نبی

وزو باد بر اشرف انبیا / هزاران درود و هزاران ثنا

از آن نام پاکش محمد نمود / که خود ذات خود را ستاینده بود

ستاینده او که باشد خدا / چو او کس نباشد بهر دو سرا

بلی خلق هر دو جهان بهر اوست / زمین بهر او آسمان بهر اوست

زهی قدر و عزت زهی اعتبار / که قصری چنین بهر او شد بکار

پس از وی بقدر و بعز و شرف / نباشد کسی غیر شاه نجف

همین بس دلیلم درین گفتگو / که ایزد باو کرده تایید او

چه خیبر چه احزاب و بدر و احد / شد از ضرب دست شه هرچه شد

دگر هیچکس نیست مانند او / بغیر از تنش مربح فرزند او

نیابد زبان وصفش از در بیان / ز آن روز دوم رتبه داستان

روایت نمایند اهل سیر / که از هجرت بهترین بشر

چه بگذشت شش سال و هفتم رسید / کلید در خیبر آمد پدید

چنین شد که روزی شهنشاه دین / بحکم حکیم جهان آفرین

باصحاب فرمود کز بهر جنگ / کمر چون پلنگان ببندید تنگ

که باید بغزوان پروردگار / بخیبر روان شد پی کارزار

همه جزم کرده بدل عزم را / مهیا شده کوشش رزم را

برآیند چون شیر بهر شکار / که جنگند با خصم در کوهسار

چه حکم خدا از سالار دین / شنیدند انصار و اعوان دین

نهادند بر دیده دست قبول / بامر خدا و بامر رسول

برفتند بهر سرانجام کار / نهاده دل خویش بر کارزار

ولی چون سخن بر زبانها فتاد / برآمد تف از جان اهل عناد

نشستند در شهرت این خبر / یهودان یثرب بنحوی دگر

برهر که وی طلب داشتند / محصل برابر بگماشتند

که بنگاه و درگاه و صبح و مسا / نگردند چون سایه از وی جدا

شب و روز باشند موی دماغ / ملازم تر از پنبه بر روی داغ

مثل تابمن بکف چون کش نیشتر / نیابند رو تا نگیرند زر

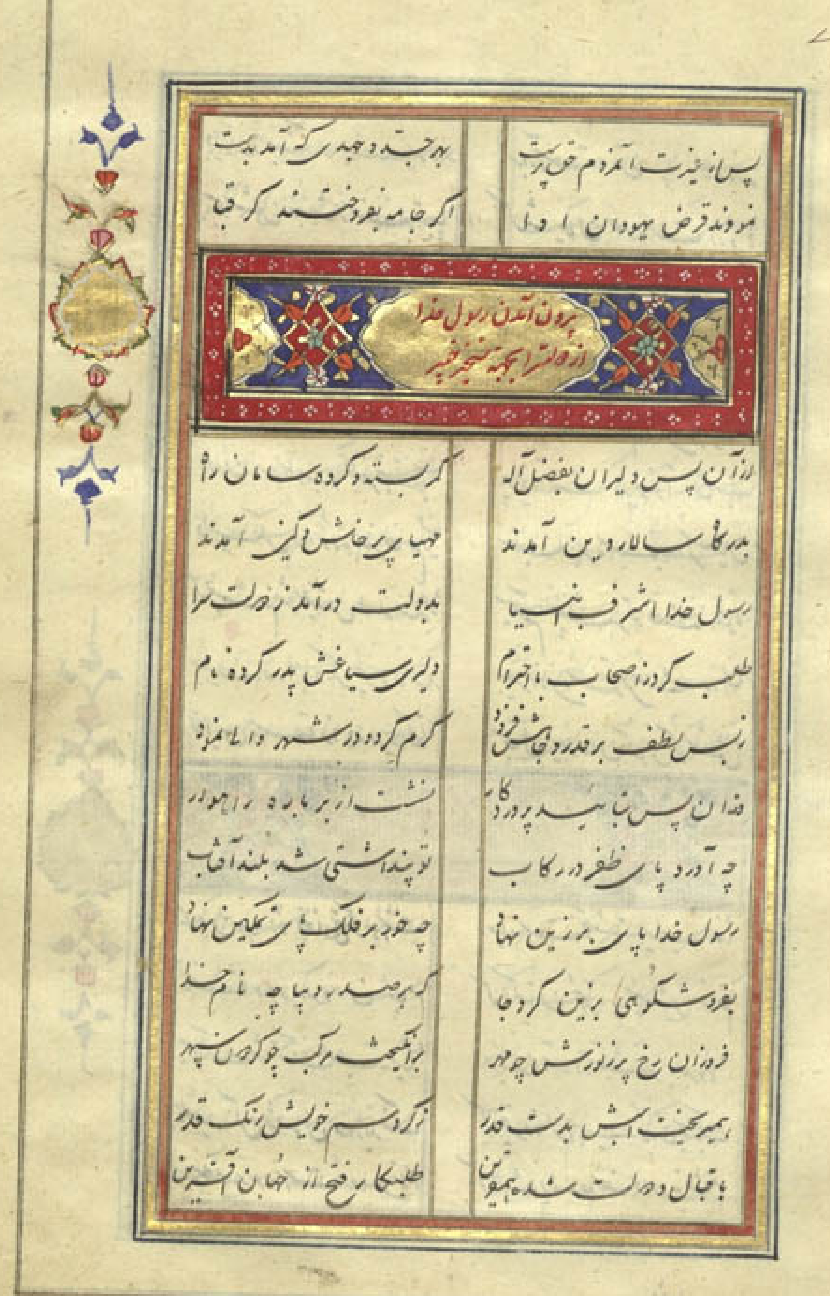
تقاضا چو کردید سخت اینچنین / بگفتند با اهل کفر اهل دین
که ما از تهی دستی خود کنون / نداریم قدرت برد دیون
بدارید شرمی ز کردارشان / که هستید ما را شده در امان
درشتی درین کار چندان کنید / که تاب تقاضا زما آورید
کنون دست دارید کوته ز آز / که از فتح خیبر بگیریم باز
چو آییم از آنجا بفضل خدا / نماییم قرض شما را ادا
... درین غزوه پروردگار / بالطاف خود کرده امیدوار
را بوعده لطف خود عنقریب / دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون این جواب / شد از غم فزونتر جگرشان کباب
بگفتند از غایت بغض و کین / که ای نامداران یثرب زمین
شما را چنین خیره و شیرگیر / فریفته نمودند و آل نضیر
شد آن دلیران خونریز را / که دانند آب آتش تیز را
یهودان یثرب کمان بسته اند / که از ماشان قرض ها [illegible]
ببود و نبود نه ما را قسم / که آنجا که امروز باشید کم
نخواهند بودن کم از ده هزار / دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه و پردل و پیلتن / کمان دار و تیر افکن و تیغ زن
یکی از یکی بیشتر در هنر / ز روباه کم تر ز شیران نر

ادابا

درایشان دلیریست هر جا تمام / که آورده هشتصد [illegible]
چو پیل دمان و چو شیر ژیان / بود نام او هم شهره در جهان
ز هیبش در آن کوه و در وادی و دشت / نهیب رند شیران جنگ آگنشت
چه روباه عاجزند پیش پلنگ / ز خرچنگ کمتر بر دنش نهنگ
بهیکل فزون تر ز شیران نر / ز بازو ز شیر ژیان بیشتر
تنش برده از اژدها توش و تاب / دلش خورده از زهره شیر آب
فشرده اگر سنگ خارا بچنگ / ز تن گل چهد آتش از جرم سنگ
دهد گر بکوه از کف پا فشار / بجوشد از او آب فواره وار
ز بس با زور خود اتقدر در گمان / که دارد دو تنگ گرفته آسمان
بکس با او تاب نابرد دست / هم آورد او کی دگر مرد هست
گر آید بمیدان بروز نبرد / برآرد ز جان شما جمله گرد
چو او نیست مردی بروی زمین / که دو نیست در صورت آهنین
ندارد بمیدان هم آورد خود / دو صد مرد چون عمرو بن عبدود
چو ابلش برانگیزد از دشت گرد / کند خاک در کاسه هم نبرد
دگر دارد او یک برادر چو خویش / که حارث بود نام او کینه کیش
بلای سیاهیست در روز جنگ / نهد پشت کف پیش چنگ پلنگ
چو تیغی بجنگش مسمم شده / تو گویی حمیت مجسم شده

چو او برنشیند به پشت سمند / شود آتش از خانهٔ زین بلند
به هر جا که رفتند بدشت نبرد / برآورد چون برق از ان مرز گرد
چو او برشه دست گیرد سنان / ز مرحب سزد گر بخواهد امان
بجنگ چنان پهلوانان نبرد / که با وعده از ما شان پند بید
قبولست آن وعده ها روز و راز / از آنجا اگر زنده گردید باز
چه گفتند موسائیان این سخن / بجوشید خون دلیران بتن
بگفتند از روی اعراض و طیش / که ای بدتر از کافران قریش
نبوده بزنهار ما زندگی / ببد خواه ما داشتن بندگی
چنان چشم شسته ز شرم و حیا / که گوئید این هرزها بر ملا
نیاید بغیر از شما کس ازان / وگر این عمل از کس اندر جهان
بر غم شما کافران غنیمه / برنجند فتح در آمد
که فردا ز خیبر بگردیم باز / بفتح و ظفر همدم و سرفراز
همان نامداران خونخوار را / خدنگ افکنان کمان دار را
که هستند نزد شما سرفراز / سراپا کشیده بخم دراز
بخاری فکنده به پیش رکاب / اسیر و غنیمت برون از حساب
گرفته شما تا کنون میرویم / ز پیش سواران شما بگذریم
بپا ایم زامداد پیروز کار / ز خشم شما خون دل دجله وار

ولی از عزت



پس از خیرت آمد دم حق پرست / به هر جنبد و جهد که آمد بدست
نمودند قرض یهودان ادا / اگر جامه بود و خشنه کرقبا

بیرون آمدن رسول خدا از دولتسرا بجهت تسخیر خیبر

از آن پس دلیران بفضل اله / کمر بسته و کرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند / همه پر خاش کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا / بدولت درآمد ز دولتسرا
طلب کرد اصحاب با احترام / دلیری سیاخش پدر کرده نام
ز بس لطف بر قدر و جاهش فزود / کرم کرده در شهر و اما نمود
خدا ان پس تابنده پروردگار / نشست از بر بادهٔ راهوار
چه آورد پای ظفر در رکاب / تو پنداشتی شد بلند آفتاب
رسول خدا پای بر زین نهاد / چه خود بر فلک پای تمکین نهاد
بغرید شکوهی بزین کرد جا / که بر صد ره دیبا چه نام خدا
فروزان رخ پر نورش چو مهر / بر آمیخت مرکب چو گردان سپهر
همی ریخت آتش بدست قدر / ز گرد سم خویش رنگ قدر
باقبال و دولت شده همچنین / طلبکار فتح از جهان آفرین

دلیران جنگی دو هفصد سوار / برآراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته سراپا / گرفته یلان صورت اژدها
بکف نیزه تیغ بر کمر / تبرزین بدوش و پر از شور سر
بقرپوس زین بر فکنده عمود / پر از جوش دلها بکین یهود
چنین مستعد گشته مردان کار / ز خلف و امام یمین و یسار
روان در رکاب ظفر انتساب / چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن در آن روز ضرغام دین / نبد همره سید المرسلین
که چشم شریفش رمد مند بود / بحکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا با گروه پردلان / بعزم غزا سوی خیبر شد روان
تو این داستان را در اینجا گذار / سجال یهودان کنون گوش دار

خبر شدن یهودان از حرکت رسول خدا



که ابن ابی از نفاقی که داشت / بشارت بانگشت بر لب نهاشت
فرستاد بهر یهودان پیام / که اکنون محمد به جیش تمام
بجنگ شما تنگ بسته میان / برون آمد از شهر با مردمان
ولیکن شما دل مدارید تنگ / که فیروز خواهید بودن بجنگ
دو هفصد سوار است در زیر نام / گزایشان نه چاشت دارد نه شام

شمایید افزونتر از صد هزار / برآیید بیرون پی کارزار
حصاری نگردید از بهر جنگ / بسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان درآیید و جنگ آورید / که گوی ظفر را شما پرورید
بآن لشکران این خبر چون رسید / بفرمان پرورده کار مجید
بر ایشان بر افتاد رعبی چنان / که تیغ از تن تنگشان رفت جان
سراسیمه گرده کم دست و پا / برفتند غمگین بر پیشوا
بر آنشده کان بد امیر آن زمان / سلام بن مشکم سگی بس کلان
در آنوقت بیمار بود از قضا / سفیهید بایان راه فنا
برفتند درماندگان نزد وی / بگفتند پیغام ابن ابی
در آنحال گفت آن لعین در جواب / که ابن ابی داده راه صواب
شمارا حصاری شدن خوب نیست / بگیرد پناه آنکه مغلوب نیست
شما گر ببندید در بر حصار / شود روز ایشان یکی در هزار
کروهند عاجز شمارا بجنگ / برآرند ناخن چو شیر و پلنگ
بگیرد دو رخ کار رنگ دگر / شما زیر گردید و ایشان زبر
بنی قریضه بنی نظیر / نمایند آخر شمارا اسیر
همان به که هم را صلا در دهید / همه اهل خیبر بیک جا شوید
برآیید از قلعها بیدرنگ / نمایید دلها قوی بهر جنگ

نخواهید یاری ز غطفانیان / که دارید با هم قسم در میان

بیک ره گذارید بر ما و پیر / بمیدان کین پای خود را دلیر

به بندید مردانه همت بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

که دشواری از همت آسان شود / همه کار ز همت بسامان شود

ولی بود چون خواهش ذوالجلال / که گردد تبه حال اهل ضلال

ز بس هول در دل نمیداد تن / کسی زند بر دشت کین انجمن

ز اقبال وارون و بخت نژند / بدین فکرشان راه باطل فکند

که گیریم جا در درون حصار / بهنگام جنگ و که گیر و دار

خورد زخمها بر تن آنگروه / رسد زخم ایشان بسنگ و بکوه

برایشان در ایام معدود چند / وگر یار باشد سپهر بلند

نیابد از آن قوم کیفن امان / ندارد تن از تیغ شیر ژیان

برین رای رفتند پس با شور و شر / نیابد چو بر دشمن خود ظفر

شده خوش برین رای از بیم جان / خزیدند در غار چون روبهان



روایت کند راوی اکنون چنین / که در ملک خیبر قلاع متین

فزون بد اگر چه ز حد و شمار / ولی بود در هم از آن شش حصار

یکی صعب و ناعم یکی شق دگر / قموص و نطاط و کتیبه شمر

یهودان تیره دل نابکار / بدینسان نمودند تدبیر کار

که پوشیده رویان اطفال را / بحصن کتیبه بدادند جا

نشاندند پس پاسبانان بدان / دگر شش نیاره بگردشگران

بصعب و بناعم ذخایر تمام / ز نقد و ز جنس آنچه گیرند کام

کشیدند و کردند دیوار و در / ز فولاد و از روی مضبوط تر

بشق و نطاط آن دو حصن حصین / گرفتند خود جای مردان کین

نمودند او را چنان استوار / که پرنده در وی نیابد گذار

کنون گوش کن شمه از قموص / که آن قلعه ممتاز بد چون عروس

ز سر بود در دامن کوهسار / که کم دیده مانند او روزگار

برافراشتند از کوه دیوار وی / برآورده از سنگ خاراش پی

چنان از زمین کنگر او بلند / که اندیشه بازو فکندن کمند

ز بس مرتفع بود دیوار آن / نمودی بر او سقف چون آسمان

نموده بدروازه آن حصار / ز یک تخته آهن دری استوار

ز کیف و کم آن در آهنین / بیان کرده اهل سیر اینچنین

چهل شبر بالا و پهنا به جا / بیک شبر قلت بنی سه هزار



به نیروی بخت و مرد گزین — شدی بسته دروازهٔ آهنین
یکی خندقی کرده بر گرد او — ز کشتی خرد عاجز از غور او
مغاکی که گر پیک گردون در آن — نیابد بگرد زنهایش نشان
بدان عمق چل شبر پهنای او — ز تخته یکی کرده بالای او
که از روی آن پل تردد کنند — چو دشمن به پیش آید او را کشند
غرض در عرب مثل آن دژ نبود — در آن قلعه بر کوه پشت یهود
در احوال آن قلعه با قرین — ستاره‌شناسان نوشته چنین
که این دژ گرفتن بجنگ و جدال — بود از دلیران عالم محال
مگر آنکه از گردش آسمان — یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بظاهر ز نوع بشر — بقدر و شرف از ملک بیشتر
به شاهی تن خود چو شیر ژیان — بیاید به تسخیر این دژ دمان
نشان آنکه باشد توانش بجنگ — زند آنچنان آن لوا را بسنگ
که بر سنگ خارا به نیروی او — رود یک وجب از بنایش فرو
شود فتح این قلعه بوالعجب — ببازوی آن شهریار عرب
سیه دل یهودان تیره روان — نهشتند آن قلعه را بهر آن
نگردد برایشان اگر کار تنگ — برآیند از درهای دیگر بجنگ
در آن قلعه آنگاه خود را کشند — نشینند فارغ ز بیم گزند



بدینسان همی کرد کار استوار — نشستند فارغ درون حصار

امداد خواستن یهود خیبر از غطفانیان

نوشتند پس نامه در زمان — بخواه لشکری نزد غطفانیان
که ای نامداران والا تبار — میان عرب گشته‌اید نامدار
حمیت سرشت نهاد شما — مروت بود خانه‌زاد شما
ز نام شما فتح در شست ما — بکوه از طفیل شما پشت ما
بهم بسته‌ایم چنانیم شاد — که گلزار از آب و آتش ز باد
ببستند قضا سوی ما لشکری — دگر روز و هم دار شد بیر سد
کنون کار بر بنده گشت تنگ — که آورده لشکر محمد بجنگ
بود وقت امدادی دوستان — که کرده خزان راه بر بوستان
مجوئیم مطلب خود را تمام — دگر مانده لطف از شما والسلام
چو این نامه آمد بغطفانیان — بخواندند و بستند بر کین میان
بدیدند آن یلان چاره‌ها ساز — زره پوش شه بسته کارزار
ز غطفان بخیبر نهادند رو — همه رزمخواه و همه رزمجو
چه رفتند یکمنزل از جای خویش — بدانگه که نیرنگ شب رفت پیش

شنیدند آوازی از پشت سر / که ای نامداران پرخاشخر
شما چون برفتید بیرون ز جی / سپاه محمد در آمد ز پی
فکندند با اهل آن حی شکست / به تاراج و غارت گشادند دست
نماند سرای ایشان بجی / گرفتند اسیر و غنیمت بسی
شنیدند آن مشرکان این ندا / ولیکن ندیدند گوینده را
از این حرف خوابید ایشان ز قال / در رفتند و بستان خیبر ز نا
سوی منزل خویش گشتند باز / نمودند کوتاه دست دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند / به آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند تا خون دل در کمر
کشیدند آری این غم جگر را فکار / چو امید نومیدی آمد به بار
دل خون گرفته یهودان در آن / شد از غصه چون کار ... زنان
بهم گریه خیزد نفس پر ز تف / چو طفلی در غش بر ز کف
ز انصار و اعوان شده ناامید / بریده به جا از سیاه و سفید
تقیه نمودند در کار خویش / که جز خود ندیدند کس را ز خویش
به هنگام شب با دف و نای تیز / شب عل برافروخته با صفیر
صداها برافراخته زیر و بم / خبردار و بیدار تا صبحدم
دل از بیم پر خون و جان پر ز سوز / چنان می‌نشستند شب تا به روز



هم از صبحدم تا بهنگام شام / در اطراف دژ در تک و دو مدام
وز آن سو برآمد چو خیر البشر / ز شهر مدینه به فتح و ظفر

رفتن فرستادن حضرت رسول به همراه درویش سپاه در راه خیبر رفتن و در فتح یهودیان

به رهبر بفرمود آن رهنما / بدانسان ره ... بنما
که ما این عطفان و خیبر بود / ... ما راه این لشکر ... رود
فتند بند بر ... عطفانیان / ز یاری ... و امداد ... یان
... سید پیشش ز خیبر خبر / ... آن ... نگه ... دو ... گرد ...
به دنبال آن ره بر آن شاه / ... ف ... الله ... سپا
چو نزدیک سر حد خیبر رسید / ز اصحاب در جهان خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم / جهان دیده و آگه از بیش و کم
بهمراه او ... کرد و گر / بداد و بفرمود خیر البشر
که باید شما ای دلیران برو / چو خر ... تنگ ... پیش ...
خبردار و هشیار ... پر ... / که بر ... [illegible] ... افکنید
کسی گر بچشم آید از مشرکان / بیارید ... در زمان
چو بشنید عباد فرمان او / ... گردند

همی رفت آنرو چو گیرنده کیش | بپرسش سپه با رفیقان خویش
ز هر سو خبردار چون دیده بان | ز گیسو بچشم آمدش ناگهان
یکی مرد بد وضع و شکل یهود | که در دامن دشت در گشت بود
چو دید آن جهان دیده کاردان | یکی مرد تنها از آن خارسان
بفرمود در دم بیاران خویش | که او را بگیرید و آرید پیش
دویدند یاران از آنجا بسو | گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهان دیده مرد کهن | که در دستی اگر راست گوئی سخن
بگو کیستی در برا بهر چه کار | برین دشت بر پیچ گردی که دار
چنین داد پاسخ بآن آن اسیر | که هستم یکی ساربان ای امیر
شترهای من شب گسسته زمام | برفتند و بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم بوقت سحر | ندیدم از آن چارپایان اثر
پس افتادم به دنبال شان در دشت | درآمد بدانسان که گاه اشتران
از آن روز تا اینجا ولیکن آمدم | نه گیرم شتر خود نه گر آمدم
بپرسید زو باز آن نامور | بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنان داد آن دشت پیما جواب | که مردان کینه پیش از خواب
نموده همه ساز و سامان جنگ | بکف هر یک جا کرده بر سان تنگ
ز غطفان چون برآمد | برای مدد جار بر [illegible] سوار

زره پوش با تیغ و تیر و سنان | همه با سپاهان یکدل و یکزبان
فدایشان ورا کنون در شمار | برای مدد گشته اند صد هزار
کمر بسته در کارزار شما | همه میکشند انتظار شما
چو بشنید عباد از او این سخن | برآشفت و گفتش که ای اهرمن
بگفتم که خواهی اگر آبرو | سخن آنچه پرسم بتو راست گو
تو بودی خبر جوی بر موسیان | نمودی بما خویش را ساربان
کنون هم اگر راست گوئی سخن | رهانی سر خویش از تیغ من
وگرنه بحق خداوند نبی | که از من نیابی امان ای شقی
سرت را دهم بر سر دار جای | تنت را نمایم لگدکوب پای
بگفت این و پس دره چندی زدند | که میخواست اقرار از او [illegible]
چو آمد تن از تازیانه بدرد | گره از سر راز دل باز کرد
بگفتش بزاری و عجز و نیاز | که ای نامور گرد گردن فراز
امانم ده ار گر ز تیغ و سنان | مؤکد بسوگند سازی زبان
بگیریم از لطف در زینهار | بپیشت بگویم راز دل آشکار
چو بشنید از او این حکایت عباد | بجان زینهارش بسوگند داد
که گر راست گوئی سخن بی گمان | نه از من نه از غیر آید زیان
چو بشنید زنهار از آن یهود | سر حقهٔ راز را بر گشود

بگفت ای خداوند ادراک و هوش ❊ سخن راست گویم بمن دار گوش
بود فهم کز نهیب شما ❊ نماندست جان در دلیران ما
ز کاری که کردید با اهل دین ❊ شما با یهودان یثرب زمین
ولی اهل خیبر بدان شکست ❊ که همت نیارند بر جنگ بست
ز عطفانیان هم نیامد مدد ❊ وز آن بیشتر حالشان گشت بد
ندارد کنون هیچکس آن مجال ❊ که بیرون برآید برای قتال
ز در قلعه از پای داری شدند ❊ ز بس خوف و دهشت حصاری شدند
کسی نه که مردیست با مال و جاه ❊ درین قوم او را توان گفت شاه
خداوند حصن قموص است نیز ❊ بنزد یهودان بزرگ و عزیز
فرستاد بهر تجسس مرا ❊ که بینم دلیران اسلام را
درآرم کم و کیفشان در نظر ❊ شوم آگه او را نمایم خبر
بدان عزم کردم بدانسو گذار ❊ بگیر آمدم چون بُد بخت یار
بزنهار تو راست گفتم سخن ❊ کنون هر چه زیبد ز تو آن بکن
چو بشنید ازو مرد دین این کلام ❊ ببردش بنزدیک خیر الانام
جمال مقدس چو دید آن یهود ❊ فرستاد اول سلام و درود
پس آنگه به پیش نبی گفت باز ❊ همان ماجرا را بعجز و نیاز
عمر بود در خدمت مصطفی ❊ ز جا جست با تیغ گردن زدا

بگفت

بگفت ای حبیب خدای ودود ❊ بود او لیکن شنیدی این یهود
اگر حکم باشد برای شگون ❊ بدین تیغ هندی بریزیم خون
شنید این سخن چون عباد از عمر ❊ چنین داشت معروض خیر البشر
که هست ار چه او دشمن دین ما ❊ سزاوار کشتن در آیین ما
ولی آنکه تا من بدادم امان ❊ نیاورد این رازها بر زبان
بود قتل بعد از امان کردنا ❊ بنزد خدا و رسول خدا
بدین کار از غیر او ما منیم ❊ بفرمای تا گردنش را زنم
بپاسخ بگفت اشرف انبیا ❊ که باشد امان تو زنهار ما
بدان کس که دادی امان ارجمند ❊ بکن دور نزد خود تن درست
چو بشنید عباد قول نبی ❊ دلش گشت از نص قاطع قوی
پس آنگه بسوی عمر کرد روی ❊ بدو گفت ای رهبر نامجوی
بدو گشته در مغز آن مستمند ❊ که باشد درو دانش نجم کمند
برو تیغ بیرون کشیدن چه سود ❊ که بیچاره گوئی ندارد وجود
بپرداختن بر کسی تیغ تیز ❊ که او را نبود تیغ در دست نیز
کجا بود این تیغ روز احد ❊ که امروز آمد برون خود بخود
بگفت این و بیرون نشد از انجمن ❊ امان داده را برد با خویشتن
رسانید خود را به پیش نبی ❊ زبان برگشاد ای رسول خدا

همین رفت از چار سو با خبر بدانسو که میرفت رو پیشتر
رسیدند روز دگر چاشتگاه بسر حد خیبر نبی با سپاه
چو فرمود آنجا بدولت نزول چنین گفت با اهل ملت رسول
که باشد بهنگام شب بیمکان بتازید پروردگار جهان
ببندید ستوران گذارید زین نمائیم رو سوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان ناگهان که آگه نگردند موسائیان
شوند آگه از کار ما سربسر که استاده بینند بالای سر
بفرمان فرمانده کاینات حبیب خدا اشرف ممکنات
نمودند سامان دلیران دین چو شب شد نشستند بر پشت زین
نبی هم بفتح و ظفر شد سوار روان گشت لشکر بسمت حصار
یهودان بدبخت ادبارمند که شب تا سحر پاس بیدا شدند
در آن شب بفرمان رب ودود بدانگونه شان خواب غفلت ربود
که تا صبح یکتن ز پیر و جوان نجنبید از جای خود بیهشان
ز مرغ سحر آمد اندر نوا نزد بر زمین دست خود جا بجا
شد آنگاه در چشمشان خواب وزان غفلت خویش بر پیچ و تاب
گروهی که بودند دهقان بیجنگ گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ
ز دروازه دز برون آمدند که بر جانب مزرع خود روند

بدیدند

چو رفتند چندی بدامان دشت نگه کرد ناگه نمودار گشت
که عالم سیه گشت ازان تیره گرد طلایی رخ مهر شد لاجورد
چو دیدند آن گرد را شه کمان شد از هول دلها چو بسمل طپان
بر آن گرد دهقان نظر چون فکند پی دیدنش سر برافروختند
همی بر دم آن گرد پیش آمدی هوا دم بدم قیرگون‌تر شدی
چو گردید زد نگه آن غبار نمودار شد لشکر بیشمار
دلیران و مردان جنگ آزما شده غرق آهن بسر تا بپا
چو کوه و چو صحرا گرفته فرو همه رزم خواه و همه جنگجو
چو دیدند آن فوج آراسته غبار از زمین تا فلک خواسته
چنان یافت تغییر احوالشان ز کفشان تهی گشت قالب ز جان
گریزان لرزان بسمت حصار دل از دست رفته مطلق زکار
برفتند چون طایر بسته پر که صد آفت آید بدنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ رها کرده از دست بیل و کلنگ
بخیبر رسیدند زان سان بجهد که کودک بزانو زده سو زجهد
نمودند یاران خود را خبر که آمد درخت خصومت ببر
ابوالقاسم آورد اینک سپاه که برکنده دز روشن سیاه
کنون تا نظر کار در پشت کوه سپاه است هر سو گروها گروه

شنیدند چون مشرکان این خبر
نشستند در خون دل تا کمر

سلام ابن مشکم که سالار بود
در آن روزها بستر پا ربود

چه آوازهٔ اهل دین را شنید
بگردد از سبلت به بستر طپید

چو سیلاب خون دل از دیده راند
سران سپه را بر خویش خواند

بدیشان چنین گفت از بیم جان
نکردید تفریق سود از زیان

همان روز رای پسندیده بود
که عبدالله این راه را دیده بود

مرا نیز این رای نیکو نمود
شما را و ما را هوش بر جا نبود

ز بیم ابوالقاسم و خوف جنگ
نمودید بر خود عبث کار تنگ

نبردید فرمان آن سرگرای
فکندید خود را درین تنگنای

کنون هم نرفت است از دست کار
نمایید پا را اگر استوار

بود مرگ بهتر از آن زندگی
که کس بگذراند بشرمندگی

بتاراج دشمن دهد ملک و مال
بغربت خود و در اسیری عیال

شدن پاره پاره بمیدان جنگ
بسی بهتر از عار و ننگ

من این را نگویم از بهر خویش
که عمرم دو روزی نمانده است پیش

ازین درد دانم که جان بر نیم
فتاده بلای بدی در پیم

دو روزی دگر من نیم در جهان
نمایم وداع شما دوستان

شما لیک باید بکوشید تمام
هم از بهر ننگ و هم از بهر نام

نمودن

نمودن کمین در پناه حصار
بکوشید و کوشیدنی مردوار

ببارید چندان ز دور سنگ و تیر
که بر گرد او کس نگردد دلیر

مدارید خوف از دل پردلان
مترسید ازین بینوا مفلسان

همه بسته از ایشان کمر پیر
بلشکر نباشند برنا و پیر

میان شما اندرین دوستان
چه حارث چه مرحب چه شیر ژیان

که هر یکشان بست اندر زمین
با ایران در روم و توران و چین

چو ایشان در اسلام بگرفته بیت
ندانم که چون هم شما بوده است

سپارید خود را عبث خون نون
همه دست شوئید از جان کنون

پس آنگه بر جان دشمن زنید
که اول دل از جان خود برکنید

بدانسان سخنهای غیرت فزا
بگفت و بفرمود آن کدخدا

که گردید آماده کارزار
بگیرید جا در بروج و حصار

کشیدند آنچه آید شد و دوست
وگرنه دگر زندگی مشکل است

بمردان خسته دل و تفته جان
بفرمان سالار بیره روان

نهادند ناچار بر جنگ دل
پریشان و ترسان و غمگین و تنگدل

برون از بروج حصار آمدند
جگر خسته و دل فگار آمدند

به برج مردان جنگی هزار
نموده یکی منجنیق استوار

بر پیچید خود را ز جنگ و ننگ
که ریزند بر اهل دین وقت جنگ

بهر کنگری بر شده چو کوه
نهادند از بهر جنگ انبوه

دگر کرده از نفت پر شیشها
بپیچیده چون جام بر جا بجا

که نزدیک از اهل دین چون رسند
دهند آتش و بر سر ایشان فکنند

گرفته کمانها بکف چون سهام
نمودند بر سو چنان ازدحام

بر کنگره بر کنگر آن حصار
برآورده دو سه پا کارزار

کسی کز نبودش کمان بهر جنگ
ایستاده سنگ و فلاخن بچنگ

از انبوه یهودان بانجام رزم
ستاده بآیین هشیار رزم

ازان سو دلیران رستم شکوه
که از جا برآرند [illegible] و کوه

رسیدند مانند سیل دمان
بدستی خدنگ و بدستی کمان

چو گشتند نزدیک حصن نطات
بجنگ کرد حکم اشرف کاینات

بجنگش دلیران برون تاختند
ز هر سو در جنگ انداختند

برآمد ز هر دو طرف های و هوی
هوا شد نیستان ز نیزه دو سوی

ز نیکیو یهودان کم کرده راه
ز دیوار کنگر نمودند نگاه

برآورده دو دست از بیم جان
بسنگ و فلاخن به تیر و کمان

بنیکو دلیران سپه دار بخت
کمین کرده در پشت سنگ درخت

ستاده همه تیرها در کمان
نظر دوخته سوی مه سابان

که بر زند بر چون نکنگر بلند
دلیران دین بر ره زنش کنند

یکی هم ز نام آوران یهود
تنی چند با جوشن و تیغ و خود

برون آمدندی ز دز جنگجوی
شدندی ز مردان دین رو بروی

کهی زین طرف گاه ازان طرف
شده کشته و مرد دلاور تلف

بروز ارچه سوا اینچنین بود جنگ
نشد هوا خالی از تیر و سنگ

بهنگام شب سید المرسلین
رفتند به بنگاه با اهل دین

طلایه فرستاده بهر پاس
که دشمن نسازد کمین از هراس

یهودان هم از بیم جان تا سحر
برافروخته شمع و بر کنگر

ستاده پر اندیشه و سرنگون
بگرد حصار از درون و برون

بدانسان که گشتی شب و روز بان
که تن در کمین بود و در کف کمان

سلام این چنین گشت بس روزگار
برفت از جهان با دل پر سوز

ز ضعف تن و هول دل جان ز تن
چه دانست کآخر شود کشته مرد

یهودان بر آن سان خفتند انجمن
ز تب سر نگون گشته بشکسته تن

کفن کرده بر تنت این پوشش
نمودند دفنش به آیین خویش

بس از روزگاری ز سپهدار شد
بر آن جمع با بهره سالار شد

بر او بگرویدند برنا و پیر
نمودند بر خود امیر دگیر

ببستند از نو کمینها کمر
نهادند بر جنگ دل بیشتر

منیکرد کسی یاد از جیش و رزم
بشب پاس میبود و در روز رزم

بدینگونه بگذشت چون چندگاه / دل مشرکین شد ز کینه سیاه

کسی نیک روزی مجمع نمود / برفتند نزدش سران یهود

بدیشان چنین گفت آن کینه‌ور / که ای سروران فوج سیر

بفرمود آنچه کردیم ما از خرد / خردمند هرگز چنین کی کند

که باشند یکجای خود در جدال / دگر جای مال و دگر جا عیال

یکی آنکه لشکر پریشان شود / که باشد نه جا را اهانت کند

دویم آنکه با دشمن خود نبرد / نیاریم با خاطر جمع کرد

که باشیم در فکر مال و عیال / ازین فکر هستند خلق در قتال

سیم گر رود دشمن آن سپاه / بریشان کند روز روشن سیاه

رسانیم تا از اینجا مدد / بسر ره ارشان آن بگذرد

همان به که باشیم یکجا بهم / بشادی اگر بگذرد روز غم

دگر چون شود جمع لشکر تمام / توان کرد این کارها را بکام

سپهبد بلشکر کند پهلوی / گر انگشت ما را دست باشد قوی

کنون مصلحت در همین صورت است / گزین بر دو در بازداریم دست

دگر نیز از بهر دفع نزاع / گذاریم یکباره مال و متاع

بدشمن سپاریم با قیل و قال / رسانیم خود را بمال و عیال

کنند اهل دین گر باین کیف / نیابند ما را دگر از قفا

چو این بر دو در را

چو این بر دو در را بدست آورند / بیثرب زمین از همین جا روند

همین را شماریم ما حصن خویش / زنامردی ننشینیم پا را به پیش

دگر آنکه آیند دنبال ما / نیارند گشتن دل از حال ما

بکوشیم تا جان بود در بدن / رهانیم اگر گوی از انجمن

چه اینجا چه یثرب هم از ما شود / برای چه رو دادن این در زود

اگر بخت باشد زما سرگران / بگردد بکام عدو آسمان

ستاده پر اندیشه و سرنگون / بگردد حصار از درون و برون

رود ملک و مال سر ما بباد / ندارد این روز پیشتر رفته باد

بگفتند موسائیان در جواب / گرامی که دیده بود در صواب

ازین خوبتر نیست راهی دگر / گرفتیم آنچه گفتی بچشم و سر

برین اتفاق شد جمله را اتفاق / مقرر نمودند اهل نفاق

که چون شب شود در صعب آورند / در آن در زمکین پای قایم کنند

بگفتند ایشان بشد لب / رسانند آنروز تا شب

بستا گردن اهل اسلام بر دروازه عمر

در آن شب بفرمان خیر البشر / برای طلایه برآمد عمر

چه پاسی ز شب رفته شد ناگهان / نمودار شد چند موسائیان

برا و پاسبانان دین تاختند / گرفتند و بستند و انداختند

ببردند بسته بنزد عمر / عمر گفت از تن ببریدش سر
چو دید آن اسیر کمند قضا / که آمد بسر ناگهش آن بلا
ز رو دست بگشاد و ماند خموش / درآمد بزاری حبیب از خروش
که ای باغی چون سرم می‌برید / مرا نزد پیغمبر خود برید
که با وی بگویم راز خود آشکار / برای همین آمدم از حصار
چو بشنید ازو این حکایت عمر / بردش بنزد یکی خیر البشر
حقیقت بعرض مقدس رساند / رسول اله او را بر خویش خواند
چو پیش نبی رفت بردش نماز / حبیب خدا زو بپرسید باز
چنین داد آن دست بسته جواب / که ای روشن از سایه ات آفتاب
شما بسکه کردید عمری بجنگ / یهودان ما را دل آمد بتنگ
که امروز دادند با هم قرار / که آیند امشب برون از حصار
ازینجا سوی صعب آیند رو / نمایند در جنگ کردن غلو
ز کین با شما سخت کوشی کنند / اگر سر کنند زنده بی سر برند
چو گردیدم آگه من از رازشان / ز دانش بگشتم هم آوازشان
بدانستم آنکه زمانه زوال / نه خودشان بمانند نه ملک و مال
تن خود فکندم برون از حصار / نه خودشان که برت آمدم از پی زنهار
دگر قلعه حصنی که موسوم نیان / بهر جای کردند در وی نهان

چو آلات هیجا ز منجنیق هم / که برق ترحم کند از کرم
ببخشید از غم زر و نکال / بجان و بمال و با اهل و عیال
باو از کرم سید انبیا / امان داد و ز آن سو بودش رها
بفرمود آنگه بمردان دین / کنند اسپها را سحرگاه زین
بپوشند از آهن قبا و کلاه / دگر آنچه در خور بود رزم را
بشمشیر و از نیزه‌های دراز / که فردا سوار است بعد از نماز
از آن سو یهودان برگشته روز / در آن نیمه شب با دل پر ز سوز
برفتند بیرون ز شق نطات / بحال تبه مثل وقت ممات
سوی قلعه صعب کردند روی / بران برج از اشک حسرت چو جوی
بشبا شب نمودند در استوار / ز بیم دلیران یثرب دیار
چو آمد سحر نامداران دین / پی پشت ستوران نهادند زین
مهیا شده خوب سامان ناز / بدرگه رسیدند وقت نماز
امامت نمود اشرف انبیا / نمودند یاران بدو اقتدا
چو شد شاه دین فارغ از بندگی / طلب کرد مرکب بفرخندگی
از آنسو برآمد بزین آنجناب / وز آنسو برآمد سپهر آفتاب
دلیران دین نیز گشته سوار / جنیبت براندند سوی حصار
رسیدند خود را بشق نطات / ز تیغ ندیدند ازو ذی حیات

بنجران یهود سعادت نشان / که دادش شب رفته سید امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش / بیامد رسول خدا را به پیش
زبان پر درود و ثنا و سپاس / ازو عرض ایمان نمود التماس
پیمبر براو عرض اسلام کرد / مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
بیعت و در پیش شاه زمان / نبی را بدژ برد با پردلان
بهر جا که اموال خود را یهود / نهان کرده بودند یک یک نمود
پس آن برده و ز باد خار تمام / درآمد بتسخیر خیر الانام
بحیل یلان قلعه را اسیر / وز آنجا سپه جانب صعب برد

رسیدن سپاه اسلام بنزدیک قلعه صعب و محاصره گرفتن

چو از فضل پروردگار مجید / پیمبر بنزدیک آن دژ رسید
بفرمود تا نامداران دین / نمایند او را قبل چون نگین
بفرمان و قلعه را پردلان / گرفتند از چارسو در میان
بگردش ببستند صفها منظم / که پرگار برگرد مرکز ز خط
وز آنسو یهودان بدبخت نیز / کمر سخت بستند بهر ستیز
چنان از دو سو بحث تیر و سنگ / که بر پشه جا در هوا بود تنگ
ز بس تیر بر تیر با سنگ داشت / که فرصت خارش سر نداشت
نباشان شب و روز شام و سحر / بلا میفکندند بر یکدگر

ازان

برفت چون چند روزی چنین / بهدید آر شد قحط در اهل دین
که بربسته بود از نفاقت عدو / بر ایشان ره آذوق از چار سو
چنان گشت آن قحط آتش فروز / که از تشنگی تا دو روز و سه روز
که بی غیر قرص مه و آفتاب / ندیدند قرص دگر را بخواب
نیز فتاده پیش کار حصار / که از خود نمیدید کس یادگار
در آن پس بیثرب رسیدان خبر / که اعوان و انصار خیر البشر
بمداوا بشد ار تب و دود / گرفتند تن شان نظامت ز یهود
ز بیکس نشسته در پیش صعب / ز قحط و غلا کار گردید صعب
ننامد نت در وی کس آن زمان / که گرسنه بخشند آن در نموده نان
شنید این حکایت چو شیر خدا / دلش گشت از صبر طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود / که تا بخشد آن قوم خون یهود
ولی داشت چشم مبارک رمد / در آنحال شیر خدا چشم بد
ز تزئینت سفر او بیثرب نمود / که چشم دل آن رهبر بهبود
ولی بود ورد رهی دولت شهرزاد / که چند فتح آن قلعه آن چند روز

کنون خامه فن رسا معان
بیان میکند قصه فتح آن

چنین گفت راوی که چون مومنان / نبودوار چه از ضعف نشان توان

که با زور بازو و شمشیر کین
ستانند و رزند ز اعدای دین

ولی نجم امید ما کاسته شد
چنان در قبل قلعه راه بسته شد

در افکنده ناوک و سنگ و تیر
بد آهنگ بودند مانند شیر

چنان بسته بودند ره بر یهود
که بیرون شد اندیشه را هم نبود

کنانه چو احوال دید آنچنان
بلرزید بر خویش از بیم جان

یکی انجمن کرد فرمان نمود
که آیند نزد سران یهود

بزرگان گردنکش جنگجوی
رفتند نزدش بوان ادی

کنانه چو جنگ آوران را بدید
یکی آه سرد از جگر بر کشید

چنین گفت با دیده خون چکان
ندانم چه دارد بما آسمان

چه کردیم ما با سپهر بلند
که از کین بدین حال ما را فکند

وزین پس ندانم که چون میکنند
سپه بار دیگر چه افسون کنند

زکین هم که دارد بما بیکران
پریشان کند جمع ما را چنان

چه آمد به احوال اولاد ما
برین دل این ملک آباد ما

ازین غم نمانده است نگرم بجا
اگر فکر تمانی کنیم زین بلا

شما را برای همین خوانده ام
که من خود درین کار درمانده ام

بگوئید تا چیست رای شما
نمایند ره من فدای شما

چو کرد این سخن را کنانه تمام
یهودان گشودند لب بر کلام

سخن گفت هر یک در آن انجمن
باندازه دانش خویشتن

ولی دلنشین کنانه نبود
که آن گفتها عاقلانه نبود

پسندش نیامد چو آن گفتگو
کنانه سوی مرحب آورد رو

که او بود خاصش در آن انجمن
بدو گفت ای گرد لشکر شکن

تو چون لب بسته داری ز گفتن زبان
که دارند بر تو نظر این کسان

دل و دیده ما همه سوی تست
اگر هست امید بازوی تست

بپاسخ چنین گفت مرحب بدو
که ای نامور مهتر نامجو

چه گوییم مرا تاب گفتار نیست
که حاصل ازین گفته جز عار نیست

در آنم که بودید با اقتدار
نگردید کاری که آید بکار

شنیدید تا نام اسلامیان
سراسیمه گشتید از هول جان

نمودید قالب تهی ز اضطراب
ز بازو نگشتید نادیده آب

نبستید مردانه همت بجنگ
کشیدید بر سر سپرها ز ننگ

هنوز از شما بود بدخواه دور
که گردید خوار و زبون خود بزور

عنان خرد کرده از کف رها
خزیدید در پشت دیوارها

بسی سعی کردند بیچاره وار
که آخر بدینجا رسانید کار

چو من دیدم آن جنگهای خام
نهان داشتم تیغ خود در نیام

نکردم تمنای پرخاش جنگ
که ننگ آورد جنگ با عار ننگ

کنون هم برفتست دولت ز کار ... بتنگ آوری باشید اگر استوار
همینست این را خبر و فال ... که باشیم با خصم در جدال
بد اینسان درستیم با کم و کاست ... که دشمن نداند که در رزم راست
نشستیم در خفیه با آل و عیال ... ببرج قصور آن دژ پا شمال
چه آنها در آن دز بگیرند جای ... که باشیم با هم درین تنگنای
پس این قلعه ها را بدشمن دهیم ... همه دشمنان رو بآن آوریم
چو کردیم آن قلعه را مستقیم ... بشبینه بر آن خیل دنیم
من و حارث از قلعه بیرون رویم ... بمیدان درآییم و جنگ آوریم
نه هم کار بمیدان جنگ ... که باز آید آن آب رفته بجنگ
کنانه بدو آفرین کرد و گفت ... که اندیشه ات جز بدانش نجفت
همینست فکر و همینست رای ... بدین کار یار تو باشد خدای
گرفتند پس راه رحب پیش ... نهان ز اهل دین دل ابوس خویش
بشبهای تار از ره کوهسار ... روان گشته بودند سوی حصار
چو آن کار بر بدعهان ساختند ... بفکر تن خویش پرداختند
در اندیشه بودند تا چون کنند ... که خود را هم از قلعه بیرون کنند
چنان شد که روزی ز اصحاب دین ... تنی چند از ایشان بروی زمین
ز ضعف بدن رفته در دست ها ... برفتند نزد رسول خدا

شکایت

شکایت نمودند از دست جوع ... ز بسیاری جوع در تن رکوع
نمودند پس التماس دعا ... برآورد دست اشرف انبیا
بکف الخداوند روزی رسان ... درخشنده ز زرق آسمان
ببخش بر این ناتوانان زار ... که کردند جان در ره دین نثار
خلاصی ده از جوع و قحط و غلا ... بگردان ز در ماندگان این بلا
بکن قلعه را فتح در دستشان ... که باشد در آن نعمت بیکران
هنوز این دعا بد بنزد لب ... که آمد جواب اجابت ز رب
بالهام شد بر نبی منکشف ... که آید دز صعب آسان بکف
طلب کرد آنگاه سالار دین ... لوای فلک سای نصرت قرین

فتح نمودن رسول خدا دوکرمی قلعه صعب را

بفرمود تا پیشش آمد حباب ... برایت خویش داد او بحباب
چنین گفت آنگه باصحاب دین ... که یار شما باد جان آفرین
بباشید خوش کرده دل استوار ... ببندید همت بفتح حصار
نترسید از زخم تیر و خدنگ ... رسانید خود را بدان بیدرنگ
که دانم بلطف کرم کردگار ... گشاید بدست شما این حصار
حدیث حبیب خدای مجید ... چو در گوش آن ناتوانان رسید
بذوق نوید نعیم حصار ... بیفزود قوت یکی ده هزار

ببستند پرورده کار قوی / همین زور آمد پدید از نوی
بجستند از جا بذوق تمام / نه از جوع باشند از ضعف نام
تو گفتی که شیران نو یافتند / چو شیران سوی قلعه بشتافتند
بیکجا شده جمع پیر و جوان / لوا کرده پیش و خود از پس روان
در آهن نشسته بیاکشته غرق / تبرها بدست و سپرها بفرق
لب و لهجه نصر من الله گوی / بدروازه وز بهر دادند روی
ز فکر رسول سایبان داشتند / بدانسان خود نقش بنداشتند
که یکجا شدند جمع مردان این / گشودند بر یکدگر در کمین
تهی ماند دروازهای دگر / از آن پاسبانان پرخاشخر
مبرا شده از بهرشان با ستیز / بدانگونه راهی ز بهر گریز
بجا طعن ازین ره گذرشان دمان / بطاهر ولی بهر دفع گمان
فشردند مردانه پا در بجنگ / بسنگ و بناوک گشادند چنگ
بدان تا دلیران علت تمام / بر عقب بر آن در کشیدند ازدحام
هوا شد ز پیکاری سنگ و تبر / ببارند که همچو ابر مطیر
نرفتند لیک اهل دین بهر اس / سپر کرده سقف و در همت اساس
نکردند از تیر اعدا حذر / گرسنه خورد تیر چون نیشکر
رسانند خود را چو سیلان بست / بدروازه وز تبرها بدست

همان فرصت

همان فرصت سهل بهر فرار / غنیمت شمردند اهل حصار
گرفتند دروازه از خشم و درشت / نمودند آن مکاره از سمت پشت
نمودند دروازه را سنگ چین / که در وا شود بر اهل دین
ره آمد و شد نمودند باز / برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از ذوق بشتافتند / بدانسان که میخواست دل یافتند
بدیدند نعمت گران بیکران / هم از خورد و نیف هم از زعفران
ز بسیاری نعمت و خواسته / چه بازار چینی بود آراسته
تهی چند را یافتند از یهود / نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند و کشتند و انداختند / بسوی عدوشان روان ساختند
پس اصحاب دین آن غنیمت تمام / ببردند در پیش خیر الانام
حبیب خدا را حمیده درود / بر ایشان بانصاف قسمت نمود
شنیدم که از جمله آن نعم / خمر چند بود از شراب هم
بفرمود مبعوث یزدان پاک / که ریزند آن بادهارا بخاک
دلیری ز انصار خیر الانام / که عبدالله آنرا بود نام
همیداشت خواهش چو گوی دگر بسیر / ازین معصیت نفس نا بد اسیر
ز با خم باری دوشش بر پدید / کبیرست خمر چند زان در کشید
چه دیدند یاران ازو آن ادا / ببردند نزد رسول خدا

برآن مرد دین شد نبی در غضب — بنعلین خود کرد او را ادب
بفرمود تا هر یک از مؤمنان — سزای گناهش دهند آنچنان
دلیران بحکم شه انبیا — بنعلین دادند او را سزا
عمر گفت لعنت برآن مرد دین — برآشفت ازان سید المرسلین
بگفتش مگو اینچنین ای عمر — ندانی تو حکم شریعت مگر
که او دوستدار خدا و نبی است — برو لعن کردن سزاوار نیست
خجل گشت از گفته خود عمر — بخوف بپیچید از این ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود — در آن قلعه چندی توقف نمود
که آسوده گردد سپه زان بلا — از آن شدت قحط و فرط علا
غضنفر بهمان گاه زیثرب رسید — نبی شادمان شد چو او را بدید
گرفتش در آغوش بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانید زانو بزانوی خویش — چو دل جای دادش به پهلوی خویش
بپرسید از فرط لطف آنجناب — که چونست چشم تو یا بوتراب
چنان گفت او شیر خدا — چه گویم که چون بودم ای مقتدا
کنون کامدم گشته دور از شکیب — ز دیدار تو دار دم بی نصیب
بحق خدای علیم و صمد — ندارم دگر شکوه از این رمد
بجز آنکه کرد از خدمت جدا — چه گویم که چون بودم ای مقتدا

نبی گفت از بس کرم با بن عم — مباد در بدل هیچ غم زین الم
گروه ستنده غیب ازین رمد — شفا بخشدت وقت چون در رسد
غرض چونکه لشکر سپه بر غنود — بدولت روانشد بقمع یهود

بیا ساقی از طاق پیمانه آر
سبو از خم و آب میخانه آر

چه آید ز مینا و جام و سبو — فرو ریز از خم میم در گلو
بده رطلهای گران بی‌هراس — که دارم بسر مستی با قیاس
که بالا کنم نشأه ام را بلند — که خواهم بخیبر فکندن کمند
صبوح از خم خسروانی کنم — درین داستان پهلوانی کنم
جهان سخن چون شود منت — که این داستان سنگ زور منست
درین داستان جوش مستی کنم — جهان را بزور زبردستی کنم
برون آرم از پوست مغز سخن — بدانسان که از نافه مشک ختن
شوم سرخوش از باده خوشگوار — کنم صفحه را رشک باغ بهار
بزاغ قلم لحن بلبل دهم — ز برگ ورق صد چمن گل دهم
برآرم ز ظلمات آب حیات — سخن را دهم جان ز شرح صفات
نمایم ثنایید یزدان پیان — دهد آنچه روح القدس بر زبان
بمدح شه صاحب ذوالفقار — زبان باز کنم ابر گوهر نثار

سخن را گرامی تر از در کنم ... دهان چون صدف گوشها پر کنم

کنون میروم بر سر داستان ... بنه گوش اریداری ای مهربان

چنین گفت راوی که موسیان ... چو رفتند سوی حصار آنچنان

نمودند آن قلعه را استوار ... ز آلات حرب و ز مردان کار

نشاندند بر وی که دیده بان ... که باشد خبردار از اسلامیان

ز ناگه بیابند دیان دین ... شه انبیا سید المرسلین

نشست از بر زین چه تابان قمر ... باقبال دولت بفتح و ظفر

بفرمود تا مور پردلان ... ببستند بر کینه جستن میان

بفرمان دلیران رستم نهاد ... زره پوش گشتند بهر جهاد

نموده بسرها ز خود استوار ... گرفتند در خانه زین قرار

نمودی چنان دشت آوردگاه ... ز آهن قبایان آهن کلاه

که گفتی یکی رود قلزم نشان ... ز فولاد یکجا شده در روان

در آن قلزم تیغها آفتاب ... زرهها چه امواج و مغفر حباب

بروی زره ترکش پردلان ... بهر موج فوجی ز ماهی روان

نهنگ دژم بود شمشیر کین ... که بر ما بیان کرده باشد کمین

سپرها در آن بحر چون لاک پشت ... چه خرچنگ گونا برآماس پشت

کمانها چه کشتی علم بادبان ... طلاطم در او از رکاب عنان

پس

پس آن آتشین بحر آهن گداز ... روان شد از آن لشکر رزمساز

بخیبر نهادند رو چون سموم ... که سنگش گدازند مانند موم

چه رفتند لختی در آن پهن دشت ... در آمد نظرها نمودار گشت

یکی قلعه دیدند بر روی کوه ... که پشت زمین شد ز بارش ستوه

اساس جدارش ز پشت سنگ ... سر کنگرش بر بروج فلک

بدیوار برج صغیر حصار ... چه کوه احد سنگ رفته بکار

ز دعوای سختی بر او خموش ... چه آهن ز فولاد چون هفت جوش

نموده بر آن کوه پیکر حصار ... ز یک تخته آهن دری استوار

بلا را چه افتد در بروی نظر ... نهادند دعوی فتحش ز سر

بگفتند این هست و این شد درست ... که گردون نیارد بدین در شکست

بغیر از حبیب خدای قدیر ... دل جمله گروه یهود از جنگ سیر

چو آن قلعه بر دامن کوه بود ... باطرافش از سنگ انبوه بود

زمینش ببندد در خور خیمه گاه ... بفرمود سالار دین پناه

فرود آمد از پای در جوی جو ... بجا بدره از سنگ بد را بیج

تفحص نمودند جاها چنین ... در آنجا فرود آمدند اهل دین

یهودان نشسته ببرج حصار ... لب بر سپه چشم خود کرده چار

هم از بیم دشمن طپان دل ببر ... هم از هول خویش نخوت بسر

نشستند غافل ز رنجی مرکا | دل استواری نزد استوار
نبی هم بفرمود تا زود جنگ | که بهتر ز تعجیل باشد درنگ
چو روز دگر طاس سان بار سپهر | برآورد این آتشین طاس چهر

ز زیر سپه پرده شب برون
بعکسش ز نیزت یاقوت گون

برآمد شه دین با یلان بار | بفرمود تا لشکر نامدار
کمر تنگ بندند از بهر جنگ | گزین پیش جا بر نباشد درنگ
بفرمان او پر دلان در زمان | برفتند با تیغ و گرز و سنان
چو گشتند حاضر دلیران این | طلب کرد رایت رسول امین
بفرمود تا پیش آمد عمر | لوا را بدو داد و خیبر ابشر
برو لشکر او سپه بار کرد | ز انبوه کوشش کرا بار کرد
بجنبش بتمکین و هوش و وقار | سپه را بر تا بپای حصار
که ره پس و پیش خویش نگر | نگهدار یکی لب آن گره
یهودان اگر پای بیرون نهند | بمیدان در آیند و جنگ آورند
میندیش زانبوه استوار | کر ثابت تا بیند پروردگار
بگو تا دلیران به تیغ و سنان | در آیند خصمانه با دشمنان
بکهند از پشت مردان خویش | ز جا پا بشن چون بگذر از پیش

یهودان

یهودان نمایند اگر ازدحام | منه پای خود را بپس بهنگام
دو گرده چو تیغ از دو جانب علم | بود چهره و دستی ز ثابت قدم
شما گر نیایید پا استوار | کند دشمن از لا علاجی فرار
که باشد اگر کوه در راه سیل | کند از دگر سو بت جا سیل
چه افتاد بر فوج دشمن شکست | شما را حصار آید آسان بدست
بکن آنقدر سعی در کارزار | دگر گیر زود است یهودان حصار
بگفت این و بدرود کردش رسول | عمر ماند بر دیده دست قبول
سوی قلعه روان گشت با پردلان | بعزم ظفر تنگ بسته میان
در آن ندی چون دید گرد سپاه | بزد دیده بان نعره از دیدگاه
که ای نامداران خیبر زمین | رسیدند از تنگ بجنگ اهل دین
ز برق سنان گشته روشن هوا | بپیش آمدند رایت مصطفی
بیایند را بمیدان جنگ | که فوج عدو میرسد بیدرنگ
یهودان در دیده از دیدگاه | بر حب بگفتند کامد سپاه
چو بشنیدند آن کار زشت قوی | بفرمود تا حارث جنگجو
بیامد با آمد از آنجا نگر | بهمراه پانصد سوار دگر
بفرمان او حارث نامدار | بیاید کمر بسته کارزار
مرو گفته مرحب گردن آوران | بر این کار از عهده با مهتران

کنون ما بدعوی درین انجمن
گرفتیم بر گردن خویشتن

نباید ز گفتار خود در گذشت
بپاس سخن باید از سر گذشت

بنه دل برین کینه جستن ز نو
برون آی از دز بمیدان برو

ببین کیست این سرکش نامدار
که آورده لشکر بپای حصار

بدو انچه گفتش بگوش شمال
که باید دگر داد و کوشش این خیال

بفرمان او حارث پهلوان
نشست از بر اسب با همرهان

گرفته لوای کیانی بکف
برآراسته فوج زیب صف

درآمد ز دز با شکوه تمام
برآمد بدان سان که شیر از کنام

بمیدان رفتند گروه عنید
ز خندق گذشت و دغا بر کشید

وزانسو بیامد عمر با سپاه
بایستاد بر دشت آوردگاه

چه افکند حارث بر ایشان نظر
ز دل طاقتش رفت و هوشش ز سر

رزم حارث با سپاه اسلام و کشتن عمر

تکاور برانگیخت نیزه بدست
بناوردگه رفت چون پیل مست

مبارز طلب کرد بر دشت کین
برآمد برزمش یکی از اهل دین

بهم گشته شد با هم از تیغ و سنان
بسی زور نمودند جنگ آوران

ولی عاقبت غالب آمد عدو
بنوک سنان مرد دین را ربود

برآمد دگر دینی ز ره پر ز کین
فشاند از خون دلاور گون دشت کین

مبارز

مبارز طلب کرد بار دگر
بمیدان آمد سواری دگر

گرفته یکی نیزه هر یک بکف
بهم گشته شد باهم میان صف

بی حمله کردند بر آن آن برین
در آخر شد آخر تلف مرد دین

چنین چند تن از پا هم بجنگ
بیفکند آن کافر خشمناک

نماند دگر کس ز بیش رزم خواه
نماند از اهل دین رزمگاه

عمر کرد ترغیب یاران بسی
ولیکن نجنبید از جا کسی

چو تکبید سالار شد پیشتر
بگفتند مردان پر خاشخر

که تا چند ناکس گزاف
نگیر بجرمی چنین خلاف

بدین کار از ما تو لایق تری
که ما کهتریم و تو مهتری

بمردی فزونی و دانای عمر
که سالار مردان بود مرد نر

قدم رنجه کن خود درین رزمگاه
بگردان ز ما این بلای سپاه

سپاه و سپهبد همه در جدال
گره آورد و گردید دشت قتال

جوانان از آن سو شده خنده رو
ز فیروزی حارث جنگجو

ولی پیچ ز انکه سپه داده بود
بگشتند خانه زاده شان آن نامدار

نشسته بمنظاره دشت کین
بهر زخم او گرده صد آفرین

ز تیر دگر مرحب رزمخواه
ز بالای در با همراهان سپاه

از آن زاری مرحب همه شاهان
چنین گفت بد پیر او را زبان

همی گشت حارث بدشت نبرد / همی خواست از اهل اسلام مرد

نشد هیچکس چون بمیدان سعید / ز بسیار عیبی دلش بر دمید

اشارت نمود ایشان سر گرفت / که باید کنون پای در راه رفت

یهودان پس اسبان برانگیختند / باصحاب ملت درآویختند

دلیران دین هم به تیغ و سنان / سر ره گرفتند بر بسته کمان

سنانها نهاده شمشیرها شده علم / دلیران و بدند بر رو دمیدم

چو شد گرم هنگامه کارزار / نماند اهل دین را قدم استوار

چنان هول جان هوش از سر سترد / و پیغمبر ز خاطر برد

برفتند از پیش قوم یهود / بجا که زایشان شتاب بنود

یهودان ظفرمند نصرت قرین / بدر رو نمودند از دشت کین

ز تا لب ز شادی چو برنا چه پیر / برفتند با زیر کوس و نفیر

یهودان در بند طنیاز / ندیدند آن فوج را پیش باز

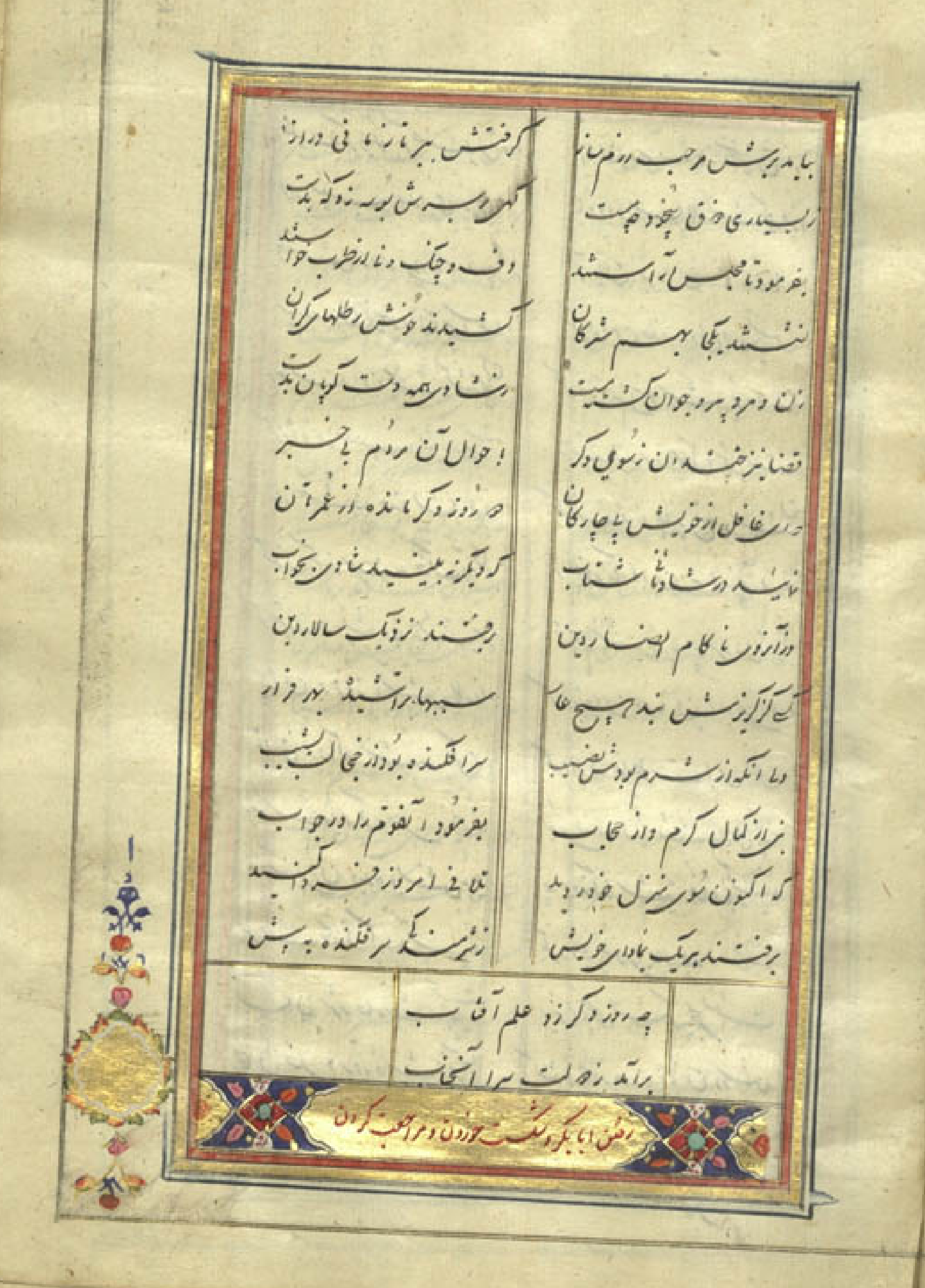
گرفتند هم را در آغوش تنگ / ز ذوق ظفر چهرها لعل رنگ

بهم تهنیت گوی بر دو جوان / که آن فوج کس را نبند در کمان

کنانه چو دیدار حارث بدید / بذوق خوشش بر در کشید

بزد بوسه اش بر سر و بر جبین / ستردو ز رخش گرد با آستین

برادر آفرین کرد پوزش نمود / میان یلان پایه اش بر فزود



بیامد برش مرحب از رزمگاه / گرفتش بر تازه بی درد راه

ز بسیاری ذوق بیخود چو مست / گهی بوسه بر دوش زد که بدست

بفرمود تا مجلس آراستند / دف و چنگ و نای از طرب خواستند

نشستند یکجا بهم مشرکان / کشیدند نوشش رطلهای گران

زن و مرد و پیر و جوان گشت مست / ز شادی همه دست کوبان بدست

قضا را ز خیبر ز نسوی دگر / دو جوال آن مردم با خبر

دو روز دگر ماند از عمر آن / ز غافل از خویش بیچارگان

نیامد درشان ... شتاب / که دیگر نبینید شادی بخواب

در آرزوی ناکام انصار دین / برفتند نزدیک سالار دین

که آگر ز پیش نبد هیچ عاب / سپهبدار را شنید بهر فراز

و با آنکه از شرم بودش نهیب / سر افکنده بود از خجالت شکیب

برآن گال گرم و از حجاب / بفرمود آن قوم را در جواب

که اکنون سوی منزل خود روید / نگاه ... امروز رفته آرمید

برفتند هر یک بمأوای خویش / ز شرم نگه سر فکنده به پیش

چو روز دگر زد علم آفتاب / برآمد ز دولت سرا آنجناب

رفتن ابابکر و شکست خوردن و مراجعت کردن

طلب کرد بوبکر صدیق را
همان رهبر راه تحقیق را

لوا را حبیب خدای ودود
بادو داد و سالار لشکر نمود

بگفتش برو سوی آن اسپاه
به آیین مردان ناوردگاه

میاور بدل زیهودان هراس
بکن این حذر در دل خود قیاس

همانند آن بخت برگشتگان
که از بیم تیغ شما بددلان

گریزان ز رعب و رشق نطات
برفتند بر احتمال نجات

شما را هشتید و نبایشان
گرفتند ناچار تیغ و سنان

کنون گر نمایند جنگ آوری
ز ناچارگی دان نه از پردلی

گر آیند ایشان بدشت نبرد
تو هم بیشغب پا چو مردان مرد

چنان برفروز آتش کارزار
که از جان خرمنان برآری دمار

تلافی روز گذشته بکن
بکن دور در خاطرت این سخن

بپوسید ابوبکر روی زمین
سوی دژ روان گشت با اهل دین

وز آنسو چو دیده ایشان بدید
چه روز گذشته عنان برکشید

بر حسب گفتا که آمد سپاه
بکردند بیرون برا در نگاه

بسان شرر حارث از جا بجست
بزین همچو اخگر بجمر نشست

همان خیل دربر وی شد بهم
گشودند دروازه یاران دژش

برآمد ز در شد بمیدان رزم
بذوق دمی زد ره سوی بزم

بایستاد خود پیش آن نامور
چو آن صف کشیدند از پشت سر

ابوبکر هم با سپه در رسید
برابر سپه خواه صف برکشید

شنیدیم در بخت آن ورد
نمودند با هم دلیران قرار

که امروز در تن بود تا توان
بکوشیم مردانه با دشمنان

اگر نام رفته بدست آوریم
بر اعدای ملت شکست آوریم

اگر بخت باشد بما هم عنان
بگردیم فیروز بر دشمنان

همه کشته گردیم بر دشت جنگ
دگر بر نگردیم با عار و ننگ

مصمم بدین گشته مردان دین
چو شیران ستادند بر دشت کین

چنین گفت حارث بعوسیان
که از اهل دین کس نداریم گمان

که با بیش یکروز ناوردگاه
چو آن جمله گشتید با سپاه

بر ایشان بتازیم با تیغ تیز
چه دیدیش پس رفتنیم امروز نیز

یهودان بگفتند فرمان تراست
بکن آنچه خواهی که فرمان تراست

بسان نهنگی شده تیز چون اهرمن
یکایک با لشکر خویشتن

برانگیخت مرکب چو باد خزان
ابر صف مؤمنین شد روان

دلیران دین هم بعهد تمام
کشیدند شمشیر را از نیام

بکف نیزه از خشم داده تکان
سر نیزه گرفتند سوی سنان

علم گشت چون تیغ با نیزها
چه آتش زده نیستان شد هوا

دو دریای آتش برافروختند　　دماغ یلان از غضب سوختند
دویدند بر روی هم از ستیز　　کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
بنان سنان از گره کرده باز　　گروهی که بود از زبان‌ها دراز
دم تیغ افکنند بر کارزار　　همه بیخته درع بر روی کار
چه شد گرم جنگ همه داروگیر　　در آن عرصه حارث درآمد دلیر
نظر بر لوای پیمبر گماشت　　که آن را ابوبکر در دست داشت
روان شد بآهنگ آن پرغرور　　که از وی بستاند لوا را بزور
ابوبکر وی رفت چون قصد او　　ندانست استادن خود نکو
بدل گفت بیاید اکنون لوا　　ببرد او ز پیش این بی‌جفا
بگفت این و برگشت از آن خون گریز　　که در بحث رسانید بالا ازین
گمان کرد لشکر آن نامدار　　به پیمود ره نیم راه فرار
برفتند تا چار مردان همه　　که بگسسته شد از پاسبان رمه
یهودان برفتند از پشت سر　　ندانست خود فتح کرده دگر
دلیران چه گشتند از قلعه در　　بگشتند سوی نبی با بر دو
سوی در رفتند شادی کنان　　چه در خشم دیدا ظفر هم عنان
نشستند با هم به ذوق و نشاط　　برآراسته بزم‌ها از انبساط
وز آن سو برفتند مردان این　　بتعجیل برسید المرسلین

بر

نبی باز بنواختش از کرم　　بدارید فردا بود دل ادم
رسید آنکه از لطف خود کردگار　　بیاریدش بدر این حصار
بروز دگر صبح صادق دمید　　جهان گشت روشن چو تابنده شید

ز طاعت بپرداخت خیرالبشر
عمر را طلب کرد بار دگر

لوا را بدو داد و گفت از کرم　　که باید ترا رفت امروز هم
برو با سپه تا به ورد گاه　　ز موسی نبیان کینه خواه
از آن ناسزاواران تلافی بکن　　تلافی کافی و وافی بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول　　نیارست گردن ز حکمش عدول
بزین بر نشست و سپه را براند　　جنیبت سوی قلعه خصم راند
وز آن سو نگه کرد چون دیده بان　　بدید آنکه آمد سپاه گران
برآورد فریاد و از دیده کاخ　　بمرحب بگفتا که آمد سپاه
حدیث یهودی و مرحب شنفت　　بخندید و با حارث از طعنه گفت
که باز آمدند اهل دین رزم‌ساز　　ضرور است رفتن ترا پیش باز
بخندید حارث از آن حرف نیز　　برآراست تن از برای ستیز
برون رفت از قلعه با فوج خویش　　سپه از پس پشت و او پیش پیش
بیامد بدان سان بمیدان جنگ　　که جای نخجیر آید پلنگ

عمر نیز با فوج خود در رسید
چو دیوار آهن صفی برکشید

چنین گفت حارث بیاران خویش
که باید نهادن یکی پای پیش

ببینیم امروز سالار کیست
رسنها مر او را در بار چیست

بگفت این و مهمیز زد بر سمند
یهودان هم اسبان برانگیختند

ز زانسو دلیران اسلام نیز
نهادند پا پیش بهر ستیز

حسام و سنان از دو سو شد علم
بدیدند جنگ آوران سوی هم

شد افروخته آتش کارزار
سنان شعله و قطره خون شرار

ز فواره خون و گرد سپاه
هوا گشت در سرخ کلاهی سیاه

یلان را بکف تیغها ابر تر
قضا گشت کارنده تخم سر

چنین از دو سو باهم آویختند
چو تاب رسن باهم آمیختند

در آن داوری حارث کینه ور
بکف تیغ با چند مرد دگر

رساندند خود را قریب لوا
عمر را نماند استقامت بپا

عنان تکاور بگردش نمود
که رایت نیفتد بدست یهود

عنانرا بپیچید از دشت کین
که خود را رسانند بالا دین

یلان در زد و خورد با دشمنان
که بر بالا شدند سوی بلندی روان

چو دیدند کان رفت رایت بپشت
دلیران نمودند ناچار پشت

یهودان ظفر کرده و سرفراز
سوی قلعه خویش رفتند باز

نشستند

نشستند باهم به بزم شراب
حکایت نمودند با آب و تاب

که بودیم ما چون دو شیر ژیان
شکستند چه سان آن سپاه گران

وزآنسو سپه با سپه کدخدا
برفتند نزد رسول خدا

سرافکنده از شرم غیرت به پیش
بگفتند با شاه دین راز خویش

که بربندگان جنگ دشوار است
چه سازیم لیکن که سالار کیست

چو بشنید سالار دین این سخن
بگفتا چنین سرور انجمن

که فردا بتابد فضل خدا
بمردی کنم رایت خود عطا

که کرار باشد نه مرد فرار
خدا و نبی را بود دوستدار

خدا و نبی دوستداران او
بود فتح این قلعه در شان او

چو صادر شد از شاه دین این سخن
عجب شوری افتاد در انجمن

که آیا خداوند این رتبه کیست
عجب خود نجستند دانیم نیست

که خواهد او دید در پیش پا
کجا او و خیبر کجا تا کجا

ز جمعی که بودند با اعتبار
بخود هر یکی گشت امیدوار

روایت کنند اینچنین از عمر
که کیفی نکرده بسوز جگر

که هرگز چه آن روز در عمر خود
مرا آرزوی رایت نشد

نبرد آن شبم خواب تا بامداد
که من باشم آیا از آنکس مراد

عجب زانکه این آرزو مینمود / مگر غیر کرار نشنیده بود
رسید این خبر چون بخیر انام دین / که فرمود امشب پیمبر چنین
بچشمش بسی بود از ان پیش / بخود این گمان هیچ در حق خویش
بحسرت بر آورد دست دعا / بگفت ای خداوند ارض و سما
که بینت بانعم عطای تو را / نه در منع تو آید از کس عطا
بگفت این سخن را و خاموش ماند / حدیث نبی را بخود بر نخواند
در اصحاب لیکن همی حرف بود / بخود هر که استاد و خود مینمود
درین حرف امشب بپایان رسید / پس از تیره شب روز رخشان رسید
بر آمد خور از جیب شب آنچنان / که لاله دمد از بنفشه ستان
شد از عکس آن لاله آتشین / چه صحن گلستان منور زمین
در آن صبح یاران بذوق تمام / شده غرق آهن ز سر تا بپا
بنزد پیمبر شدند انجمن / چو گلچین که آید بسیر چمن
بر آمد شه دین بایوان بار / دویدند یاران امیدوار
تحت اندرش سعد وقاص پیش / بذوق لوا کرده ترتیب خویش
کله خود بر فرق جوشن ببر / بدوشش کمان و بکفش سپر
دگر ترکش و تیغ گیبر میان / کمندش ببازو و در کف سنان
بزانو در آمد به پیش نبی / که من حاضرم گر تو رخصت دهی

چنین کرده هر کس بذوق لوا / در آن صبح پیش نبی جلوه‌ها
ولی داشت آن مقتدای جهان / سر خویش در پیش تا یک زمان

پس آنگاه چون خور بر آورد سر
بر آورد از جیب اندیشه سر

ز اصحاب پرسید حیدر کجاست / که نشنیده باب خیبر کجاست
علی را طلب کرد خیر البشر / که بود آن زمان آستان ظفر
بگفتند کای بانی ملک دین / بدین خسته باشد جهان آفرین
نیامد خوش این حرف آن جمع را / که بودند امیدوار لوا
همه گشت امیدشان بر ملال / ملال آورد آرزوی محال
شد از خون دل سینه‌ها ممتلی / که گشت آن ظفر هم نصیب علی
یکی گفت از آن جمع امیدوار / که از درد چشمان محبت گذار
علی را چنان کرده عاجز رمد / شب و روز کو پیش پا بنگرد
بکرد التفاتی بسی پیش نبی / در دولت بدوشش دوانی علی
سلیمان بفرمود آن شهریار / در شتاب او را بنزد من آر
ز سر جست سلمان همانندم چو باد / بنزد علی رفت آن مژده داد
دلاور شیر فیروز جنگ خدا / خبر برد برداد از حدیث لوا
کنون جنگ را تن برآرا چو شیر / که خواندت بر خود آن شیر نر

غضنفر چو بشنید ازو این کلام
ز جا جست شادان بذوق تمام

خدا را بحمد و ثنا یاد کرد
بس آورد سوی تیغ ره چو باد

روان شد بدرگاه عرش اشتباه
که داشته ز عونش سر عز و جاه

و باد است چون چشم ابرو زبد
بکف تیغ و بر دوش سلمان زبد

درآمد چو اندر درون شیر نر
چه افتاد بر روی تیغ را نظر

نگه شد بر او مهر و رخ پر طرب
بچشم آمد آتشش تبسم بلب

بپرسید از فرط لطف آنجناب
که چونست چشمت تو با بوتراب

بپاسخ بگفت آن دل صفیا
کهای خاتم افسر انبیا

ندارم بجز شکوه در این الم
که محروم از دیدنت مانده ام

نه بی چشم خود ماند از بس درد
بزانوی احمد سرش بر نهاد

بچشمش زبان مطهر کشود
ز غصه این راه و درد برکشید

شد از فیض آب دهان نبی
چه خورشید روشن چشم علی

دعا کرد پس در حقش آنجناب
بگفتا ز رفته زنده آفتاب

از این درد و از حد برنده هوا
نگهدار او را بود تا شب

روایت کنند از غضنفر چنین
که بعد از دعای شهنشاه دین

ندیدم دگر روز او هیچ اثر
نه سرما نه گرما شدی کارگر

وز آن پس علی پیش خیرالبشر
ابستاد و بر دست بگرفت سر

ستاده چو دیدش شه انبیا
چو بشنیدش آوازه نام خدا

نماند نشانی بچشم از رمد
مهیای میدان شده چون اسد

بسی کرد شکر خدا آنجناب
در آن پس بفرمود با بوتراب

کنون نوبت تست در دشت کین
که فتح است در دست تو چون نگین

بپوشان جوشن تن و سر بخود
بود داوری بهر جنگ یهود

بجنگ آر شیر شکر شکن
شنید از رسول خدا این سخن

کمر تنگ از تشنه جان ببست
بفرمان نبی ماند بر چشم دست

نماندم طلب کرد آن شیر نر
زره با کله خود تیغ و سپر

سخنست او جام خدای مجید
کله خود آهن بسر در کشید

ز آهن کلاه و رخ از نور پر
تو گفتی زحل با قران کرد خور

نمود چنان بر سرش آن کلاه
که یک گوشه گیرد ز بالای ماه

وز آن پس بجوشن بپوشید بر
چنان آمدی پیکرش در نظر

که بر شیر بر پوشیده جرم پلنگ
برآراسته تن بآهنگ جنگ

زره چون بپوشید فرخام دین
بلرزید روم و ایران زمین

درافتاد در طاق کسری شکست
تلاطم اندرون تخت قیصر نشست

درآمد بلرزه ارکان کفر
رسید از طپیدن لب جان بکفو

نمودی خفاش در ره آنجناب
که باشد در ابر تنگ آفتاب

بروی زره کرد تیغ استوار / یکی برق از آن جوشن شد آشکار
چنان بسته شد تیغ بر درع تنگ / که بر چشمه ساری نهد پا نهنگ
حسام از نیامش نمود آنچنان / که عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست / ظفر در زمین خود جبا الست
برافروخت اقبال اسد بر سپهر / برافروخت اختر چو خورشید چهر
بزد جبرئیل امین طبل جنگ / بسر کوفت ابلیس از غصه سنگ
از آن پس بپا بست شیر اله / درآورد اسلام را در پناه
سپر بود بر شانه انتخاب / چو ابر سیه پهلوی آفتاب
برآراست خود را چو ضیغم چنین / بیامد بر سید المرسلین
بدو چشم سالار دین اوفتاد / ز بس لطف شفقت بخواندش بکار
طلب کرد پس آیت اندر زبان / بدو داد و گفت ای هژبر زبان
بتابید پروردگار قدیر / برو سوی خیبر بکردار شیر
که این فتح را هم خدای مجید / بدست تو داده است او را کلید
بگردان رخ خویش از کارزار / ازین شهر گیر تا بگیری حصار
بس آورد رو سوی اصحاب دین / بفرمود از روی لطف اینچنین
که باشید همراه شیر خدا / نگردید از او یکسر مو جدا
شنیدند آنچه او گوید ای دوستان / بود حکم او حکم من بی گمان

بگفتند اصحاب دین در جواب / که ای روشن از رایت آفتاب
بپیچیم اکنون جان فشانی زما / که داریم امیری چو شیر خدا
برآورد پس دست سوی سپهر / پر از اشک چشم و پر از عجز چهر
بگفت ای اله حمید مجید / بود هر دری را بدستت کلید
نه از کس عزیز تو خوار گشته / نه خوار تو هرگز بعزت رسید
الهی علی عبد منقاد تست / نتابید دینت کمر جز بجست
ترا کرده از بدو فطرت سجود / بغیر از تو معبود او را نبود
بظاهر بباطن بقلب و لسان / پرستیده یکتات ای مهربان
تواش دادی این عزت و اعتبار / که شد ناصر دین بهر کارزار
کنون میفرستم بجنگ یهود / بتو میسپارم منش ای ودود
بده فتحش از لطف بر مشرکان / بکن یار او را سلامت رسان
بفرمود آنگه برو یا علی / سپردم ترا من بحق قوی
زمین را ببوسید ضرغام دین / مرخص شد از سید المرسلین
گرفته بکف رایت مصطفی / بره روی آورد شیر خدا
در آن شادی رفتن رسیدش بیاد / و پرسید از او انتهای جهاد
ولا چون رسول خدا گفته بود / که تا در نگیرند دست یهود
بگردان رخ خویش بر پشت سر / بگرداند رخ شاه فیروزگر

چنان بوده کردار و سؤال — که ای حجت قادر ذو الجلال

به فرمان دهی بنده خویش را — کنم تا کجا با یهودان غزا

به پاسخ بگفت اشرف مرسلین — که ای صف‌شکن شیر نصرت قرین

دم تیغ از فرقشان برمدار — مگر تا بدین ره کنند اختیار

حدیث نبی را ولی خدا — شنید و برآمد ز پرده‌سرا

جنیبت طلب کرد پس آن جناب — برآورد پای ظفر در رکاب

بدان تنه چو بر پشت زین برنشست — قضا آستین را به بالا شکست

عقاب قدر بال و پر باز کرد — سوی خیبر آهنگ پرواز کرد

ولی چون ز تن خود هستند اهل دین — نبودند آراسته بهر کین

توقف نمودند از در التماس — به پاسخ چنین گفت آن حق‌شناس

ز حکم رسول خدای جهان — نباید تخلف ز من هم از آن

رسید خود او را شد از قضا — که من میروم پیشتر با لوا

بگفت این و آنگه به مرکب رضا — به حکم خدا و رسول خدا

در آن غزوه زان صفدر ارجمند — پدیدار گردید اعجاز چند

به توفیق حق خانه از کم و بیش — شود هر یکی کشف در جای خویش

به تنهاتن خود پس آن شرزه شیر — روان شد به جنگ دلیران دلیر

در آن سو همان دیده بان کرد بین — که دیدی شب تیره مو بر زمین

ببالا

به بالای دروازه آن حصار — نشسته به ره دیده کرده چار

که تا گرد داوان آن پهن دشت — یکی گرد پیدا نمودار گشت

چو آن گرد را دیده بان بنگریست — بدانست کان مرد پرورده کیست

دلش غنچه برداشت جانش بسوخت — نگه را به دقت بر آن گرد دوخت

همی آمد آن گرد چون تیره ابر — نمایان ازو نقش پای هژبر

بر آن گرد چابک نسیمی وزید — که از جیب تا دامنش بر درید

برآمد از آن ناگهان آنجناب — بدانسان که از پشت ابر آفتاب

به تنها سواری نمودار گشت — که از دیدنش دیده خونبار گشت

یکی خشمگین شیر آمد پدید — که دل اژدها را ز هیبتش طپید

ز بار وقارش شده پخش کوه — زمین پر نهیب و هوا پرشکوه

در افکنده چین از غضب بر جبین — چو سنگی که بر زین نشسته بزین

به سر آهنین خود و بر تن زره — به بازو گشاده برابرو گره

حمایل به پهلوی چپ ذوالفقار — چو پیغامش فتح ازو آشکار

به دستی عنان و به دستی علم — که بر حصار ره ظفر در قدم

بیامد بایستاد بر دشت کین — شد از هیبت او چنان لرزه زمین

که گفتی همه دشت لشکر گرفت — هوا را دم تیغ و خنجر گرفت

قضا و قدر از نهیب وی او / بحکم وی استاده در انتظار

بدان شوکتش دیده چون دیده بان / از آن شد کیا شد شش بدگمان

که وحشت برو چیره شد به زشیر / که بیند چه سر میزند زان دلیر

بدیدان لوا که بودش بچنگ / بقدرت چنان کوفت بر روی سنگ

که تا شیر او در فرو شد نهان / برآمد فغان از دل دیده بان

بتخت این چه اعجاز شیر خدا / که در سنگ خارا فرو شد لوا

چو این قدرت از وی [illegible] / خروشید از دیده که آن جهود

بیفکند عمامه از سر بخاک / گریبان برک همه کرده چاک

همی گفت ای وای بر ما بجان / گرفتند از جان و از خانمان

باعزاز تورات و حق کلیم / که گردید نازل بلای عظیم

نشد و [illegible] شناس یهود / بصد سال از این پیشتر گفته بود

شد امروز ظاهر بحکم قضا / که آید یکی نامور با لوا

لوا کوفت بر سنگ خارا چنان / که تا شیر آن گشت در وی نهان

کنون از [illegible] / که حرف منجم بکرسی نشست

نشینید در ماتم خویشتن / که یکتن نماند درین انجمن

بدانگونه شیون کنان دیده بان / شد از دیده کو سوی مرحب روان

چنان با دل زرد و مژگان تر / بآن نامور هم رساند این خبر

چو از

چو مرحب شنید این حکایت ازو / بخندید از طنز و کرد اندر او

ز بس بر خود آن تیره دل غره بود / بآن حرف ننگذاشت اصلا وجود

ندانست در کار پیکار خویش / بفرمود تا حارث آمد بپیش

بدو گفت بیرون برو زین حصار / ببین کیست آن پردل نامدار

که تنها باینجا بجنگ آمده است / همانا ز عمرش به تنگ آمده است

سر ایشان برو در کنارش کنون / سرش را بتیره ببرند [illegible]

بفرمان او حارث نامور / همان جنگجویان پرخاشخر

سیه دل یهودان تیره روان / چه دیدند او را بآن فر و شان

گرفتند هر دو ز خوف بغل / برافروختند از طرب چون دغال

بشادی چه دیدند از چار سو / گشودند دروازه بر روی او

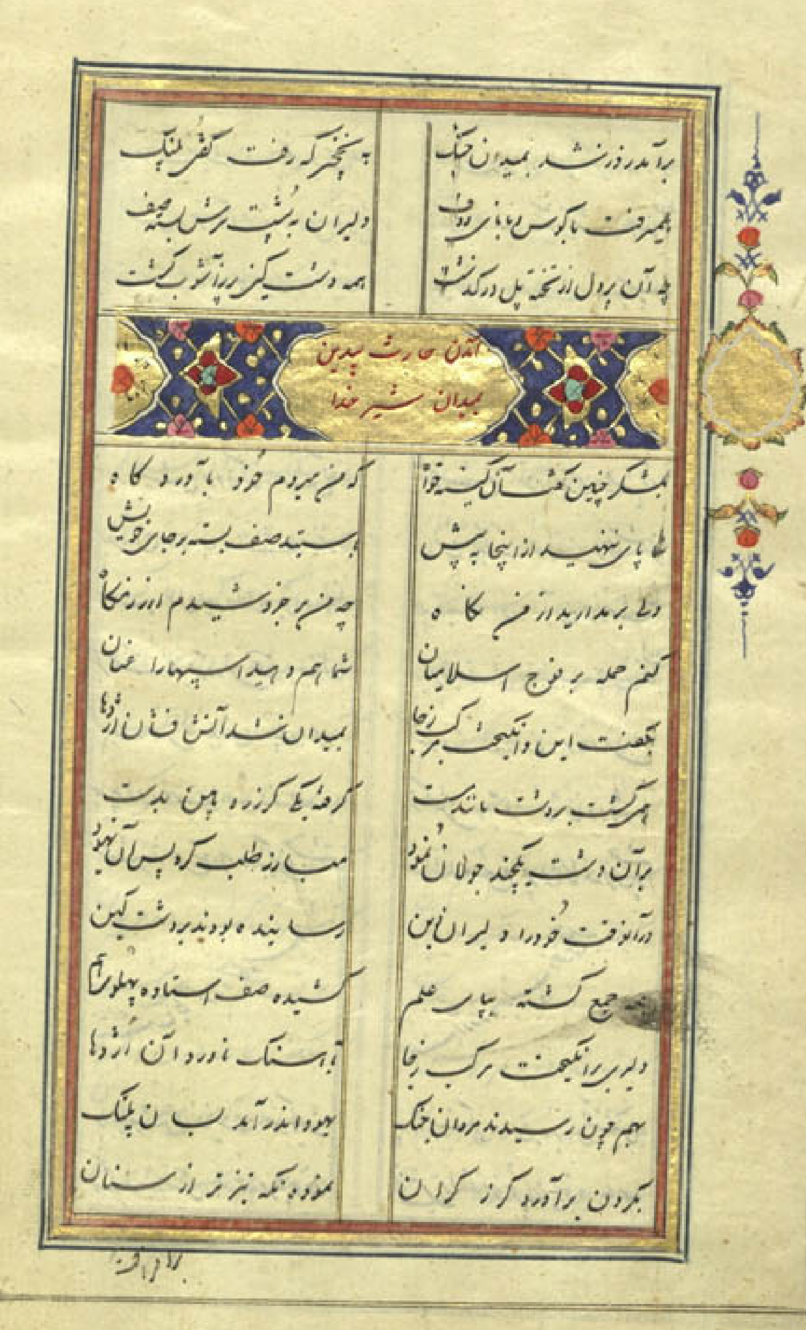
چه بیرون نهادند از قلعه پا / تو گفتی برآمد ز غاره اژدها

کشیدند تیغ از دل پر ز خشم / شده سرخ چون کاسه خون چشم

[illegible]

سراپایش از غایت خود و مغفر / چه آهنگر اندرون در دل آتشین

شده برتنش راست مو چو خاره / که ظاهر از آن زیر چون تیره ابر



برآمد ز نوشد بمیدان جنگ | به نخجیر گه رفت گفتی پلنگ
بهمره رفت با کوس و با بانگ روت | دلیران به پشت سرش یک صف
چو آن پردل از تخته پل درگذشت | همه دشت گیر ز پر آشوب گشت

آمدن حارث پیدین بمیدان شیر خدا

بلشکر چنین گفت آن کینه خواه | که من میروم خود بآوردگاه
شما پای منهید از اینجا به پیش | بایستید صف بسته بر جای خویش
ولی بر ندارید از من نگاه | چه من بر خروشیدم از رزمگاه
کنم حمله بر فوج اسلامیان | شما هم دهید اسپها را عنان
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا | بمیدان شد آتش فشان اژدها
همی گشت بر دشت مانند مست | گرفته یکی گرزه همچون بدست
بر آن دشت بجهید جولان نمود | مبارز طلب کرد پس آن یهود
در آن وقت خود را دلیران بن | رسا بنده بودند بر دشت کین
بهم جمع گشته بپای علم | کشیده صف استاده پهلو بهم
دلیری برانگیخت مرکب ز جا | بآهنگ ناورد آن اژدها
بهم چون رسیدند مردان جنگ | بجوشید اندر آمد بسان پلنگ
بگردن برآورده گرز گران | نموده یکه نیزه تر از سنان

کرا از

برافروخت بازو ز بس خشمگین | سپر بر سر آورد آن مرد دین
چو پشت سپر خورد گرز گران | که بر سر فتد کوه از آسمان
ز سنگینی گرز ضرب سوار | بدستش نماند آن سپر استوار
سپر خورد بر خود و خودش بسر | سر او بشکسته خورد بر یکدگر
بگردید از پشت زین آن سوار | برافروخت سر حارث نابکار
گرفته بکف گرزه گاو سر | طلب کرد پس هم نبرده دگر
یکی پردل دیگر از اهل دین | بشد تیغ بر کف بمیدان کین
چو او دست او دید حارث چو سام | برآورد خود نیز تیغ از نیام
بزد بر کمرگاه آن مرد دین | دو پیکر فکندش از زین بر زمین
چو از اهل دین آن دو تن را فکند | شد از مردی خود غرورش دو چند
بجولان درآمد بسان صف | همان تیغ پر خون گرفته بکف
دگر باره آشفت آن کینه جو | سوی اهل اسلام آورد رو
بگفت آنچنان من بجوشن شدم | که فولاد تفته ز تابش تنم
بیایید رزم ای اجل گشتگان | که آمد مرا بر لب تشنه جان
شنیدند چون اهل دین این کلام | یکی نامور مرد با ننگ و نام

برانگیخت مرکب میان صف | ... رفت با تیغ تیز بکف

بکشتند با هم بمیدان جنگ | در چنگ بگردون شیر پلنگ
یهود جهود اندر آمد دلیر | بدستش یکی نیزه چون شاه بر
سر رمح بر ناف او کرد بند | بنیزه دو بازو چنان داد و کند
که یک نیزه بالا تن مرد دین | بروی هوا رفت از پشت زین
ور آنجا بیفتاد بر خاک پست | بضربی که اعضاش هم بشکست
بغلطید بر دشت کین زان دلیر | ز سر تا بپا گشت خورد و خمیر
ز رو گشت ایمان پر استخوان | ز اصحاب ملت بر آمد فغان
یهودان از آن حال سر در نشاط | پیغمبر زین غم شده دل نهاد
بگفتند خندان بصوت بلند | که دست مریزاد ای ارجمند
چو دیدار خود آن زور بازو یهود | هم از قوم خود آفرین نها شنود
بصد نیزه بالا فزودش غرور | دلش گشت از زور خود پر سرور
سنان را بگرداند بر گرد سر | جهاند اسب از جا چه باد سحر
در آمد بمیدان کین در طلب | علی را طلبکار چون عمرو ود
رجز خواند خود را بمردی ستود | چه مرد که گفت کز چرخ کبود
اگر نیزه بر کوه خارا زنم | بر آرم ز جا بر هوا افکنم
چو دانسته بودند اصحاب دین | سر ره ببستند با کبر را تمنیت

چو بشنید اکنون بنا کام زهر | که خود را برانگیخت درمان بدهر
بگفت این و آنگه شتابان گران | سبب را طلب کرد از مسلمان
ولی هیچکس پی نکند اش پیش | بماندند استاده بر جای خویش
که از نیزه چنگال آن یهود | دل اهل اسلام رم خورده بود
چو شیر خدا دید از روز محال | نظاره دل ز دشمن هراس انبا

بدل گفت آن نبی ز حیرت دین نماند
عنان را بجنباند و مرکب جهاند

بزد دست بر قبضه ذوالفقار | خروشید چون شیر بر فرق کار
که ای غره بر زور بازوی خویش | هم آورد آمد بنه پای پیش
بیا گفت اگر کس پیش نی | [illegible]
در آمد بمیدان چو شیر خدا | جا لبید بر خویش وقت وغا
جهان گشت پر از شکوهش جهان | که شد تنگ ظرف زمین و زمان
ولی هر دو نیا مام حجت بزاد | ز تکلیف دین کرد سر گفتگو

بگفت آنکه خوانده ز روی ورق / بود زان عجب چشم پوشد ز حق

یقین است بر من ز رب ودود / که داند این را یقین می‌بود

محمد همان خاتم انبیات / که بوده ز بس مقدم او کرات

ولی آنکه بغض و غرور و حسد / شما را فکنده است دور از خرد

پس از علم انکار جز خطات / از آن روی منکر عدوی خدات

برای یمین کرده آن ذوالجلال / بجا مال و جان شما را حلال

ورا نکار از بهر ملکست و مال / گر از بند این گر بباید زوال

بحق خدای جهان آفرین / که از صدق گردد زبانها بدین

کنم التماس از رسول خدا / که بخشد بجبر ربابت ترا

وگر نیز می‌آیدم این دریغ / که با این دل و دست و بازوی تیغ

بنای ز انصار اعوان دین / شود کشته از جهل بر دشت کین

بجنبید حارث از این گفتگو / ز بیم خود انکاشت گفتار او

چنین داد پاسخ که ای نامدار / علم من چه داری ز خشم خود بدار

تو مناسبی چنین فزاید نسب / که من نیستم مرد فن و ادب

بیار آنچه داری ز تیغ و سنان / که در رزمگه نیست جای زبان

برآشفت از آن زدل شیر خدا / بدو گفت ای ناکس تیره رای

بزد اول برآورد منت ز خویش / و من نیستم خصم را دست پیش

شد از حرف

شد از حرف شه در غضب آن یهود / چو آن گفتگوش تصور نمود

برافراخت شمشیر بر کف به نام / درآمد بطیش و غرور تمام

بینداخت شمشیر بر فرق شاه / سپر را بسر آورد شیر اله

بزد تیغ خود را به پشت سپر / سپر را بگرداند ضیغم ز سر

برآمد ز زیر سپر ذوالفقار / چه برقی که گردد ز ابر آشکار

از آن برق در آنکه خیره گشت / بجنبش زمین و زمان تیره گشت

ز بس خیره گم شدش دیدها / کم از نوش کرد دید آن اژدها

بدر رفت باد غرورش ز سر / رخش گشت از زعفران زردتر

فتادش بتن لرزه چون شاخ بید / سپر بر سر از بیم جان در کشید

چو بر زبان شاه دلدل سوار / درآمد چو شیر ژیان ذوالفقار

هنوز آن سپر راست ناکرده بود / که آورد شه تیغ و بازو فرود

بوقت زدن برد نام خدا / که شد برق و وقت فتادن صدا

چنان خورده بر نارکش ذوالفقار / که بر شاخ تر تیشه آبدار

به فرق و جبین از نیاج های / شدش هیکل کوه پیکر دو تای

بجنگ سیاه آن تن پرشکوه / فتاد و ز هم آن دو پرکنده کوه

برزید از آن صدمه دشت ستیز
یهودان گرفتند راه گریز

بدر رفته از سر امید ظفر
گسسته ز بس هول بند جگر

شده گریه آن خنده‌های لب
چو سیماب لرزان ز سر تا بپا

گریزان برفتند از تخته پل
گسسته نفیر و دریده دهل

غضنفر برفت از پی آن گروه
که میخواست مرحب برآید ز کوه

وز آنجا سوی صف خود بازگشت
بفیروزی و فتح دمساز گشت

دلیران اسلام و مردان دین
شده شاد و خرم ز فتح مبین

کشیدند تکبیرها از طرب
پر از شکر نطق و پر از خنده لب

بر آن دست و بازوی ضرغام دین
ز هر یک برآمد هزار آفرین

یهودان برفتند گریه کنان
دریده گریبان و خسته روان

بگفتند با مرحب نامدار
گذشت آنچه در عرصه کارزار

چو مرحب شنید آنکه از پشت زین
فتاد آن دلاور بمیدان کین

ز بس غصه آتش بجانش فتاد
بجوش آمدش دل چو قلزم ز باد

در آمد ز جا همچو از خود شده
بکردار مار سر و دم زده

طلب کرد خفتان و خود و کمر
کمند و کمان رمح و تیر و سپر

پس از جای برخواست آن نره دیو
زبان پر ز افسوس و جان پر غریو

بتخت آن ستیزنده پیل دژم
چو جوشن بپوشید بالای هم

شد از پیکرش بر زره عرصه تنگ
که بر چشمه گنجد به تنگی نهنگ

وزان پس نمود آن بزرگ سوار
کلاهی ز آهن بفرق استوار

نهاد از برش بر سر پر غرور
یکی خود سنگین چو دارون تنور

بزنجیر آهن پس آن نامدار
کمر بست مانند کوه از حصار

بروی کمر تیغ را داد جای
تو گفتی برآمد ز کوه اژدهای

سپر بست بر صیقل پرشکوه
برآمد سیه ابری از پشت کوه

وزان پس بترکش کمر بست چست
نیستان از پهلوی کوه رست

ببازو کمندی نمود استوار
پر از پیچ و خم چون ره کوهسار

بیک بازوی دیگر کمانی فکند
چو شاخ گوزنی ز نخل بلند

چه خود را براراست آن کوه تن
طلب کرد کوهی دگر کام زن

نشست از بر زین چنان با شکوه
که پیل زره پوش بالای کوه

یکی نیزه بگرفت آنگه بدست
که از نوک او چشم خورشید خست

وز آن پس بفرمود آن کینه کوش
که از طبل حربی برآید خروش

بغرید کوس و بنالید نای
دل جنگجویان برآمد ز جای

برانگیخت مرکب بکردار باد
چو سیل سیه روی بیرون نهاد

در آمد ز در آنچنان با شکوه
که گفتی برون آمد از غار کوه

برون رفت آن پیلتن پیش صف
ز نای و نقاره و سنج و دف

بنا ورد شیر خدای ودود
برآمد بر این طمطراق آن یهود

تن و لاش چون اژدهای دژم
بدر رفته کوپال ابلش ز هم

برو سینه چون کله ژنده پیل
ز کابین در طلاطم چو دریای نیل

ز خندق چو بگذشت آن کینه کیش
سپه را بجا ماند و خود رفت پیش

درآمد بمیدان تمسخر کنان
به نیروی بازوی خود در کمان

بدیدار چون دیو پر زینهار
دو بازو بسان دو شاخ چنار

بحدت چه آتش بشدت چه سنگ
بقوت هژبر و بصولت پلنگ

بچهره چون خوک دندان بدست
کمانها ببازو و در مجر بدست

نشسته بزین چون بکوه اژدها
سنان چون دم اژدها شعله زا

بتن درع و بر فرق خود گران
سراپا چو آتش در آهن نهان

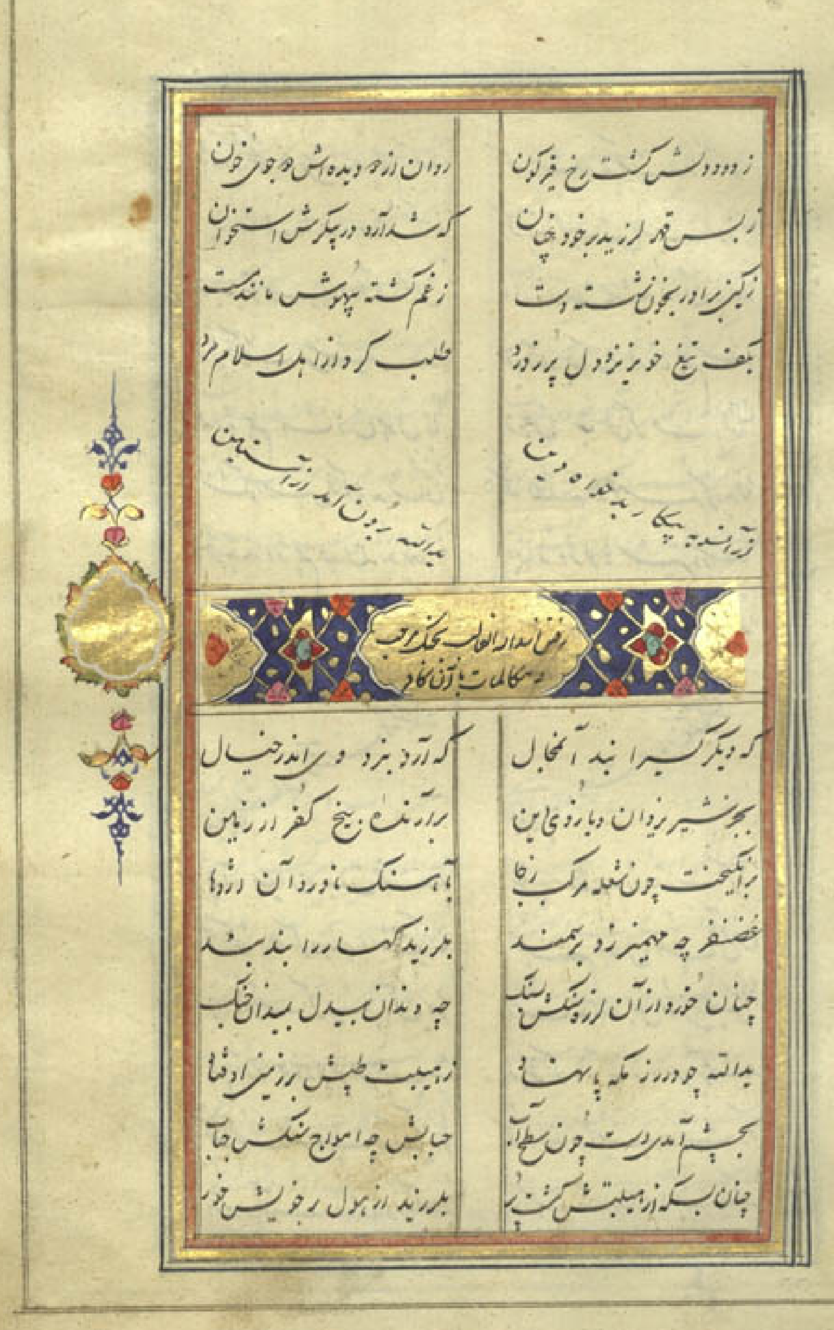
درآمد چو در رزمگه با غرید
زمین بر زد و بر هوا پر زند

چه بر حارث افتاد او را نگاه
کز افتاده بد گشته در رزمگاه

بدیدش که پاره فتاده بدشت
دلش چون دل از دیده نیمه گشت

سپه شد جنبش ز بیان
آمیختن شعله و دود آن

درافتاد آتش بجان ...
ز هر پنج او شعله بر بید



ز دود دلش گشت رخ قیرگون
روان از دو دیده اش دو جوی خون

ز بس قهر لرزید بر خود چنان
که شد آب در پیکرش استخوان

ز کین برادر بخون شسته دست
ز غم گشته بیهوش مانند مست

بکف تیغ خونریز و دل پر ز دود
طلب کرد از اهل اسلام مرد

رفتن اسد الله الغالب بجنگ عمرو و مکالمات با آن کافر

که دیگر کسی را نبد آن مجال
که آرد بر او روی اندر جدال

بجز شیر یزدان و بازوی دین
برآرنده بیخ کفر از زمین

برانگیخت چون شعله مرکب ز جا
بآهنگ ناورد آن اژدها

غضنفر چه مهمیز زد بر سمند
بلرزید کهسار را بند بند

چنان خورد از آن زرینگش بسنگ
چه دندان بدل بید از خدنگ

یدالله چو در رزمگه پا نهاد
ز هیبت طپش بر زمین اوفتاد

بجنبش آمد درست چون سطح آب
حبابش چه امواج ننگش حباب

چنان لشکر از هیبتش گشت ...
بلرزید از هول بر خویش خود

کره از تک اسب شد پر ز آن | که پا شد ز خم گنبد آسمان
چنان لرزه افتاد بر دشت کین | که آمد بجنبش سراسر زمین
زمانه بترسید از آن با خلق | ازو زلزلت شد از آن ما حدق
ز فر فلک فر شیر خدا | درآمد چنان در تلاطم سما
گروه هم افتادن هول جان | زمین را بناخن گرفت آسمان
شکوهش فلک را بدان سان فزود | که نقد مه و مهر گردید دود
خزیدند از بیم جان زو نهان | بغار اژدها شیر در نیستان
ز بس تنگ شد جا بدشت شکوه | فتادند بر یکدگر سنگ کوه

بمیدان شدن و جنگیدن حیدر علی | بسوی عدو رفت جولان کنان

چو آمد بمیدان بدان اقتدار | هوا پر شد از قدرت کردگار
تو گفتی که گردید بر دشت کین | مجسم جلال جهان آفرین
چو نزدیک گردید با آن یهود | رسانید از اجل نوبر جانش درود
هم آورد خود را چو مرحب بدید | رجز کرد آغاز و سر بر کشید
منم گفت مرحب بزرگ جهود | که دانند مرا خیبر و دشت و کوه
هژبر و پلنگ اژدها و نهنگ | مرا میشناسند در دشت جنگ

بگردید زو محکم سپهر برین | طپید از تیغم چو بسمل زمین
اگر گرز بر کوه خارا زنم | بجنبش چو سیماب پنهان کنم
برادر جهان کس بهم آوردت | دگر هست آید به پیشم درست
چه کرد آن رجز را تمام آن یهود | بغرید شیر خدا در وجود
بخواند آنچنان بکر جزرا جواب | که شد زهره مرحب از بیم آب
منم گفت آنکه خصم جان یهود | که مادر مرا نام حیدر نمود
منم شیر یزدان و شیر دین | منم بازوی سید المرسلین

منم آنکه پرورده کار عجب | مرا صبح و فتح نصرت آرزو

منم از ده تارک مشرکان | منم ناوک دیده منکران
منم آنکه در راه دین خدا | درآورده ام سر کشی زانها
کنون نوبت تست ای خصم دین | بیا پیشتر آنچه گفتم ببین
چو بشنید مرحب از او این کلام | که خود را همی خواند حیدر بنام
بلرزید از بیم بر خود چو بید | بدانست وقت زوالش رسید
شنیدم که زان پیشتر آن یهود | یکی شب بخواب آنچنان دیده بود
که شیر غضبناک او را بهم | و زآن دهشت از خواب جست آن پلید

بیان کرد با مادر خویش خواب
چنین دادش از کهنات جواب

که خوابت دلالت برین میکند
که حیدر رهائی ترا میکشد

چو بشنید نامش حیدر بخندید
بیاد آمدش خواب شد زار بید

ز سر جست هوشش وزو رفت رنگ
ولی از حمیت برآمد بجنگ

بود این دلیل معجزات جناب
که بر یادش آورد عنبر جواب

پس اول بر انگیخت مرکب سمند
بگردید آشفته و بر زد بند

غضنفر بر او عرض اسلام کرد
بر انکار آن کافر اقدام کرد

سر زدن قتل حارث بجنگ غضنفر بعد
آن بتیغ فرقش از زبان بشنید

زکین برادر بطیش تمام
در آمد برآورد تیغ از نیام

شده چو ز کینه چون پیل مست
بکف تیغ چون شعله در بدست

برافروخت بازو چه خرطوم پیل
رگ گردنش از غضب گشته نیل

عنانرا سبک کرد سنگین رکاب
نگاور ز جا جست چون موج آب

عنان در عنان شد چه با شاه دین
خروشید و جوشید در پشت زین

زبس کینه جو در خشم رفته پلنگ
بضربی که تابش نیارد نهنگ

بیاورد دست برید خود
بزد تیغ بر فرق سر آن یهود

غضنفر

غضنفر سپر برد دم تیغ داد
خم خود سپر را دم تیغ داد

چنان خورد شمشیر او بر سپر
که بشکافت از یکدگر چتر

سپر را بگردانید ضیغم بدست
دم تیغ خورده دو بر هم شکست

پس آنگه سپر بر سر افکند
بزد در نشسته قوی بر سمند

درآمد که پهلو ده آن یهود
غضنفر بغایت غضبناک بود

بدان تا سرانش نهد در کنار
بزد دست بر قبضه ذوالفقار

چه او تیغ کین بر کشید از غلاف
سپهر زمین سینه در دیده تاف

ر شنیده ز حیدر چرخ زین
بر زمین زد بنیان بس زمین

بجا ور زین کوفت کاو و فلک
که ویحک بر آتش بپر از سمک

ز افتادن سایه او بخاک
تن او به خاک شد چاک چاک

بکف قبضه تیغ پس استوار
چنان لشکرش داد آن شهریار

ز تا پشت ماهی شکافد زمین
نمود آنکه آهنگ بدخواه دین

بغرید از خشم دندان بلب
شده راست موی تنش از غضب

برو بال دزدید اول چنان
که در وقت جستن بهر بر زبان

وز آن پس بغیری ز جا برد سبه
در رنگ از رخ چرخ گردون بریه

برافراخت تیغ و زبان برکشید / برافروخت آتش برانگیخت باد

درآمد بجنگ عدو ناگهان / بدانسان که آید غضب زآسمان

بزانو نهاد استاد در پشت زین / ببالا شکسته سر آستین

علم کرده چون شعله شمشیر را / طپانده بخون زهره شیر را

کشاده برو تا ببندد کمر / ببالا کمر برکشید آنقدر

که بگذشت دستش بحکم اله / جدا دست از سر کافر کینه خواه

شنیدم که بود آن یهود نژند / بقامت دو دست از غضنفر بلند

سپر معجز از دست حیدر آن کشتن / سر دشمن زبانان ولی درآمد

چنان بر سر مرحب آن دست تیغ / چه بازو فرود آورد حیدر تیغ

چو شد زیر دستش یهود عنید / خروشی ز افلاک اکبر کشید

برآمد بهیبت چنان در خروش / که گفتی چه دریا درآمد بجوش

درآمد که میخواست ضرغام دین / زند تیغ بر فرق آن لعین

ندا آمد از درگه کبریا / سرافیل و جبریل و میکال را

که امروز دارد غضب شیر من / ندارد زمین تاب ضرب شه این

بقهری که او برکشیده است تیغ / چه بازو فرود آورد حیدر تیغ

براد

برد بگردار چینی پرند / زترک عدو تا بترک سمند

وزاو بگذرد ذوالفقارش چو برق / شود در سر و سینه خاک غرق

چنان شعله تیغ او قد کشد / که تا صفحه پشت ماهی رسد

ز آسیب آن برق آتش فشان / نماند دگر از بنی جان نشان

همیدم شمار از سپهر برین / رسانید خود را برو از زمین

بیک زیر تیغش دهد شهپر / کند از برای [illegible] جان سپر

که گیرد شه دست و بازو بیک / نماند این ضرب را اندکی

که این ضرب او ضرب دست منست / کرا طاقت ضرب من بر تنست

بماندم بحکم خدای جهان / پرید از غریوش گرد بیان

رسیدن خود را او را در آمد / سر نامه خدا بردوان شهر زمین

بفرق سر و تارک آن یهود / بیاورد شمشیر و بازو فرود

چنانش یدالله بر فرق زد / که پنداشتی کوه را برق زد

دم تیغ تا خود و بر خود سنگ / بسجت است بر فرقش از زنگ

فتادند بر خاک اسب [illegible] / شده چارپاره بیک ذوالفقار

چه مرحب درآمد ز دستش بپا / قضا گفت احسنت قدر مرحبا

ظفر دست بوسید و فتحش رکاب | بگردش فلک گشت با آفتاب
فضای هوا از فلک تا زمین | جهانی شده آندم پر از آفرین
مسیح نبی بهر دفع گزند | ز خورشید شه مجمر اخگر سپند
رخ دین چو فردوس گل گل شکفت | جهان آفرین بارک الله گفت
بگردید اسلام گرد سرش | شد ایمان در آندم غلام درش
کسی کو بخواهد سلامت روی | کشد خویش را در پناه علی
چه شمشیر او فرود و مرحب گذشت | همی خواست گز بیم در کوه و دشت

چه رو خورد و بر خاک روح الامین | [illegible] بر زمین

سرافیل بازو و میکال دست | گرفتند تا خاک از آن ضرب پست
ولیکن چو جبریل تیغ شکسته بود | که روح الامین پر بگسترده بود
ز ضربش طپیده آنچنان دشت و در | که گاو زمین گفت با خر کمر
شنیدم که زان ضرب از جسم جان | برافتاد یک خاندان کلان
روان شیر پروردگار مجید | سر تیغ از خاک بیرون کشید
برانگیخت مرکب چو صرصر زجا | گرفته بکف گردن اژدها

چکان خون مرحب ز شمشیر او | سوی همرهان وی آورده رو
یهودان چو کوهان رسیدند از او | سوی قلعه خویش آورده رو
ز خندق گذشتند با هول جان | کشیدند پس تخته پل در زمان
غضنفر جلو راند خود را رساند | ولیکن نه آن زمان پل نماند
چه گردند آنشه کمان ابروا | فرود آمد از اسب شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر | بدستی حسام و بدستی سپر
بیامد ببالای خندق ستاد | در آن پل کشیدن بهیچش بباد
بزد بر زمین پا و بگرفت اوج | تو گفتی یم قدرت آمد بموج
شنیدم که پهناش بد چل ارش | سر جست آن هژبر ژیان آورش
از این سو چون خبر گرفت شیر | بدانجانب خندق آمد بزیر
بنصرت چو بگذاشت بر خاک پا | برآورد بازوی خیبر گشا
سوی شه کمان بلارک بچنگ | برآمد در آن موج کفر نهنگ
برفتند دوش یهودان ز پیش | که دشمن نبودند با جان خویش | رسیدند از بیم شمشیر او | بسوی در قلعه کردند رو
زنان از سر روز با این طعن | زبان بر گشادند بر هجو و لعن
که ای پاسبانان بی ننگ و عار | سیه روی برگشته از کارزار
شما را ز ناموس گر شرم نیست | در این دیدها هیچ آزرم نیست
بدین خیره چشمان که بادا سفید | دگر روز ما بار خواهید دید

زبیک کس گریزان سپاه گران / نه شرمی ز مردان و نه از زنان
بیا نیزه و تیغ خود را دهید / شما معجر ما بسر برنهید
اگر کشته شد مرحب نامدار / چه شد از شما کم که یک سوار
چرا بیدل از قتل او میشوید / سراسیمه چون بیهشان بیدهٔ
نخواهید ما را بخواری اسیر / فشارید پا را بمیدان دلیر
که ما هم زنان بالا مدد میکنیم / بیا و ناوک و سنگ می افکنیم
وگر نیز مردان با نام و ننگ / برون میفرستیم از بهر جنگ
شنیدند چون آن جهل گستگان / سخنهای غیرت فزا از زنان
علاجی ندیدند غیر از ستیز / کشیدند ناچار پا از گریز
برآورده زان طعنها تیغ کین / نمودند رو سوی ضرغام دین
برفتند نیز از درون حصار / بامداد آن قوم پانصد سوار
دگر اهل از کودک و مرد و زن / بیکجا گروه همه انجمن
ز بالای دز برکشیدند جنگ / کهی تیر و که می فکندند سنگ
ز پایین سنان بود و شمشیر تیز / بدانسان که قلزم شود موج خیز
دران بحر بد تیغ شیر خدا / نهنگ بغل کرده و ابر شنا
دلیران اسلام از آن طرف / ستاده لب خندق و بسته صف
شده محو پیکار او با یهود / گر جستن ز خندق میسر بود

بجنبش نکرد

چنین گفت راوی که موسی بیان / چه کردند رو سوی شیر ژیان
درآمد غضنفر بغل کرده باز / علم کرده آن شعله جان گداز
بدانسان که از باد و باران سخت / بریزد فرو برگ و بار درخت
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / ز زلزال بلا مینمود آشکار
برآمد ز ناورد که رستخیز / هوا گشت چون ابر تر ژاله ریز
ز تکبیر و بازوی شیر ژیان / سر و دست میریخت از مشرکان
ز روی رسید هرکه شیر خدا / رسانید از تارکش تا بپا
کسی را که او کوفتی بر کمر / دو نیمش نمودی چو ریحان تر
رسیدی بگردن اگر تیغ او / بجستی سر از تن بکردار گو
بدانسان که آن شیر لشکر شکن / سر مرد افکند زان انجمن
یهودان هم از چار سو چون پلنگ / بتیغ و سنان برکشیدند جنگ
گرفته یدالله را درمیان / ولی بیخبر غافل آن گمرهان
که گر پر شود عالم از گرگ و شیر / نیارد کسی دست حق زیر زیر
بدانسان که هنگامه گیر و دار / شده گرم از صاحب ذوالفقار
بران جنگ نظاره جن و ملک / مه و مهر و اختر زمین و فلک
پلنگ و نهنگ و دد و دام و دیو / ز آشوب آن رزمگه در غریو
دران دامن کوه خاکی که بود / گل ارغوان شد ز خون یهود

قضا را در آن دم بحکم قدر | بیفتاد و از دست ضیغم سپر
شمردند آنرا غنیمت یهود | یکی آن سپر را ز جا در ربود
بر او حمله آورد شیر ژیان | بیامد یهودی دگر در میان
وزان تا بپردازد آن شیر نر | بدر رفت آن بادپا با سپر
رسانید خود را بپای حصار | ستادند دیگر یهودان قطار
گرفتند اندر در از پیش جا | برآشفت از آن حال شیر اله
یکی حمله آورد بر آن جنود | که تابش نیارد سپهر کبود
به نیروی بازوی خیبرگشا | در آورد چندین دگر را ز پا
یهودان از آن حمله پیچان شدند | مجال نبد روی گردان شدند
گریزان ز دنبال دزد سپر | برفتند در در ببستند در
هژبر ژیان شیر پروردگار | درآمد ز دنبال با ذوالفقار

چه در در خزیدند بستند در | بسوی در آورد رو شیر نر
که آن آهنین در ز جا بر کند | سپر سازد او را و بر سر کشد
بیامد چو آن حلقه در گرفت | ملایک از او مانده اندر شگفت
سیاهی نگارش خدای جلیل | چو پروانه گرد سرش جبرئیل
سرافیل و میکال چون عاشقان | بران دست و بازو فدا کرده جان
پی کندنش همت خود چو بست | کمر کوه را از نهیبش شکست

بران تخته بنشست چون شاه او | فرو شد در آن پنج انگشت او
بد این اسم زانجا که شیر خدا | که در آهن انگشت او کرد جا
چو در خانه زور بنشست شیر | زمین خواست زان زور افتد بزیر
ز بس بر تن خاک زور او فتاد | به پشت سمک گاو سینه نهاد
شکم داد از آن زور چندان زمین | که خورد آنسرش بر سپهر برین
فشرد آنچنان حلقه را شیر نر | که شد نرم آهن بسان خمیر
چو در را تکان داد بازوی دین | بجنبید کوه و در و دشت کین
چنان از تکانش بلرزید کوه | که بر رو فتادند در دژ گروه
صفیه که بد زوجه قلعه دار | ببالای تختش بد آندم قرار
از آن لرزه بر خاک افتاد پست | بصورت که پیشانی او شکست
بس آن شیر فیروز جنگ خدا | بر افشاند دست و بفشرد پا
یکی نعره زالله و اکبر کشید | دو گیتی ز بیمش ز هم بر درید
بنام خدا کند ضرغام دین | چو کاهی ز کوه آن در آهنین
ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر | ز غبرا و ساکن نکرده سپهر
ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم | ز حجر و ز بیر و ز حل و حرم
ز سدره نشینان و از انبیا | ز طوبی و از سدرة المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام | ز میزاب و زمزم ز رکن و مقام

ز رضوان غلامان وز حوریان / ز لاهوت و ناسوت تا لامکان

ز وحش و ز طیر و نبات و جماد / ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد

ز علوی ز سفلی ز مغز و ز پوست / ز مؤمن ز کافر ز دشمن ز دوست

برآمد سراسر آفرین خدا / بدان دست و بازوی خیبرگشا

برادر رحمت فشاندت کریم / ز روی زمین تا بعرش عظیم

از آن روی خندق گریزان ز بین / که پیش از ید الله از دشت کین

خجل رفته بودند ناکام یاب / فشاندند از غصه در پیچ و تاب

چو شد کنده از در بنیروی دست / کمرهای گردن فرازان شکست

برآمد ز خیبر خروش جهان / که فشندید اشتی آسمان

زن و مرد و کودک صغیر و کبیر / رساندند افغان بچرخ اثیر

ز سوراخ لشکر یهودان برفت / تماشاگنان مانده اندر شگفت

ز اعجاز شاه ولایت شده / سراسیمه و خشک و حیرت زده

که این کارها نیست کار بشر / مجسم شده قدرت حق مگر

چو از سینه کوه در برکشید / سپر کرد آنرا و بر سر کشید

نمودش سپر شیر رب ودود / ندارد احتیاج از نیازی نمود

که بردند از وی که یهودان اسیر / گرفته عوض بهتر و بیشتر

پس آن آهنین تخته را شیر نر / بیفکند هشتاد ارش پشت سر

سوی تیغ آورد آنگاه دست / سر راه را بر یهودان ببست

یهودان چو دیدند حال آنچنان / علاجی ندیدند غیر از امان

گروهی گرفتند از آن انجمن / بدندان حسام بگردن کفن

ز برج و ز کنگر فرود آمدند / امان خواه و زنهار جو آمدند

بپیش اسد ایستادند سر کرده پست / نهاده همه دست بالای دست

روان گریه حسرت از دیدگان / نه حرفی بجز الامان بر زبان

ید الله چون شیر یزدان چو دید / ز خونریزشان دست خود را کشید

چنین داد آنها جواب امان / که فرموده مبعوث بر حق جهان

که تا در نباشید در دین او / نگردید محکوم آیین او

نباشد شما را امان از یهود / نمی‌بخشد این نازی و مجبور بود

اگر چشم دارید از من امان / نخست ایمان امان بعد از آن

وگرنه به پیش پیمبر رویم / به پیش وی اظهار مطلب کنید

اگر او ببخشد شما را امان / نماند مرا جای حرف آن زمان

دلا خدا با گروه یهود / بد اینگونه رزم از آنها نمود

سخن کوته اسباب و مال تمام / باصحاب دین داد خیر الانام

ازین غصه مردند قوم یهود / که سالار دین فتح خیبر نمود



بسم الله الرحمن الرحیم

صد هزاران هزار شکر خدا | پس شدم از دل بصدق و صفا
بندهٔ آستان پیغمبر | چاکر کوی خواجه قنبر
یارب این دل [illegible] | طرفه شیرین حکایتی دارم
روزی از روزها رسول خدا | کرد در مکه چون نماز ادا
سایلی ناگهان ز جا برخاست | از پیمبر مرادها در خواست
گفت [illegible] | مهتر و بهتر همه عالم

قرض دارم هزار درهم پیش | دل زارم بود ازین غم ریش
قرض خواهم رسد بدهد زحمت | تو بحالم نگر بکن رحمت
ورنه درمان درد من نبود | چاره غیر از فنا شدن نبود
قرض خواهان چه میکنند جفا | دست من گیر از برای خدا
خواجه حالش بگفت با اصحاب | [illegible] نداد جواب
گفت کس نیست در میان شما | که کند قرض این فقیر ادا
هیچکس را چنان نبود کرم | که بسایل دهد هزار درم
تا علی ولی سپهر سخا | پادشاه سریر جود و عطا
آن محیط سخا و کان کرم | جست از جای خویشتن فی الدم؟
دست سایل گرفت و بیرون برد | از ره لطف سوی [illegible] برد
بگدا گفت آن شه والا | چشم بر هم نه و دگر بگشا
چشم بر هم نهاد چون بگشاد | چشم او بر غریب شهری فتاد
گفت شاها بگو چه شهرست این | [illegible]
شاه دین گفت باشد این [illegible] | قدر شش از جمله شهرها بهتر
اندرین شهر پادشاهی هست | کافر [illegible] پرست
هست عاری ز دین و دانش و هوش | تو مرا پیش او ببر بفروش
سایل از شاه دین چو این بشنید | رخ خود را بپای او مالید

شاه گفتا بیل مسکین / که ازین واسطه مشو غمگین
گر فروشد مرا که صد بار / من همان شاهم و سرو سردار
من ازین کار مدعا دارم / کشور و لشکرش بدین آرم
مدعای تو هم شود حاصل / تا بمقصود خود شوی واصل
شاه دین را به پیش او کافر / گفت این بنده را ز بنده بخر
که هنرمند بیمثال است این / معدن دانش و کمالست این
صد هزاران هنر بهر سر موی / دارد و بیشتر شماره مجوی
ریگ صحرا اگر توان سفتن / وصف او را دگر توان گفتن
وصف یکموی او چه داند کس / قدر او را خدا شناسد و بس
گفت کافر ازو چه آگاهی / قیمت او بگو چه میخواهی
گفت سایل بهای یکمویش / بلکه یکبار دیدن رویش
هست جمله جهان ما فیها / من چه دانم بهای او حاشا
لیک اکنون بصد هزار درم / سیم هم نیست چاره و کرم
می کند قرض خواه آزارم / عاجزم و ناتوان و ناچارم
گفت کافر بصد هزار درم / من چنین بنده را چرا بخرم
الغرض زر گرفت آن درویش / گرد حاصل مراد خاطر خویش
شاه او را دگر بکه رساند / وز غم جمله عالمش برهاند

در جهاندم

در جهاندم زنگه آمد باز / کس نداشت غیر او این راز
شاه دین را چو آن شه کافر / دید با آن صلابت و با فر
گفت نام تو چیست ظاهر کن / هنرت هرچه هست حاضر کن
شاه گفتا فتشمیم نام است / روشن آسمان مرا رام است
هست حلال مشکلات دگر / نام من پیش صاحبان هنر
وز هنرها هرآنچه بطلبید / همه از دست من همی آید
چون بهر کار قادرم باری / بطلب آنچه مدعا داری
گفت کافر که مدعا دارم / گر شود راست از تو این کارم
سازم از نهال خود تر و تازه / دولت از تاج و تخت خاتم شاه
نیمه ملک خود ترا بخشم / گر شوی صاحب سپاه و حشم
شاه گفتا چه چیست این سرام / تا دلت را ز غم کنم آزاد
گفت کافر که هست رود عظیم / دل خلق از بیم او بدو نیم
وقت طغیان چو رود بشور آرد / شهر بر بر زند جا برد ورود
در عذابند اهل شهر مدام / از بلا بند او هزار غلام
روز و شب ماه و سال در کارند / کار شان بند گشته ناچارند
گر توانی علاج او کردن / منتی می‌نهی بگردن من
در میان آنکه اژدهای عظیم / گشته اندر فلان کوه مقیم

آدم و چارپا بسی خورده   عالمی را بدم فرو برده
رفته ام من بجنگ او صد بار   با یراق و سپاه بسیار
کرده هر بار صد جفا بر من   خورده ششصد فزون ز لشکر من
گاه و بیگاه رو بشهر آرد   وز خلایق دمار بردارد
ما همه عاجزیم در کارش   جان بلب آمده ز آزارش
گر تو آن اژدها کشی بهنر   بخشمت گنج و لشکر و کشور
بس همین آنکه دشمن دارم   کز پیش همیشه بیمارم

جانب آن کوه ناصر روان علی   [illegible] عجم

چون گشائی تو این همه مشکل   جمله مدعا شود حاصل
من هم این وعده ها بجا آرم   هیچ غم در دل تو نگذارم
چون شنیدم حدیث او بشنید   همچو غنچه بزیر لب خندید
گفت این هر سه مشکلت ای راد   حل کنم من بطالع فرزند
این بگفت و روانه شد سوی بند   جانب بند چون نظر افکند
دید در کار او ستاده غلام   کز زمانه نبود شان آرام
دید بالای بند کوه عظیم   زو یکی ذوالفقار ساخت دو نیم

کرد اول

کرد اول تمام را آزاد   جانب شهر جمله را سر داد
چونکه آن کوه را برود افگند   در زمان رود شد ز کوه بلند
بند شد آنچنان ز کوه آن رود   که تو گوئی که دایم آنسان بود
کوه افگند بر فلک قلاب   سوی صحرا روانه شد آن آب
هر که آن دید در تحیر ماند   بر فتوتش صد آفرین برخواند
کار آن بند چون بجا آورد   روی خود سوی اژدها آورد
چون برآمد علی برابر کوه   دید کوهی فتاده بر سر کوه
اژدهای دید همچو کوه بلند   سوی او بود بر مثال کمند

شتافتن حضرت از دور [illegible]   [illegible]

و دهنا دهنش به غاری   کوه را بر دل از تنش باری
هفت سر بود بر سر آن مار   هر یکی همچو گنبد دوار
قامت او مقابل الوند   شاخ او چون یکی چنار بلند
سوخته کوه را ز آتش دمش   سنگ سرمه شده ز زیر تنش
شاه مردان علی شیر شکار   شیر یزدان و سرور ابرار
اژدها را بجواب خفته دید   از جگر نعره چو شیر کشید

اژدها چون ز خواب گشت آگاه / کرد آهنگ سوی حضرت شاه

شد روان سوی شاه دین بشتاب / نفس خود فکنده چون قلاب

تا بدم درکشد شه دین را / آن سپهر وقار و تمکین را

چون نشد کارگر دم اژدر / داد آنگاه اژدها آذر

شعله آذر از دهان در داد / که شعاعش به آسمان افتاد

شاه مردان بر آن دمی چو دمید / در دم آن شعله منهدم گردید

پس ز جا جست همچو تیر خدنگ / شاه بگرفت کاکلش در چنگ

بر زمینش چنان بزد در دم / که بلرزید جمله عالم

کاکلش را بچنگ خود پیچید / گرد سر چند بار گردانید

هفت پنجه فرو در شکمش / ره سپر شد سوی عدم قدمش

جان بدوزخ سپرد آن اژدر / آفرین خواند چرخ بر حیدر

شاه مردان چه کار او را ساخت / دل خلق از جفای او پرداخت

شاخ دو دندان ز کاکلش برکند / برد بر شهر و پیش شاه افکند

اولا گفت بنده را بستم / دفع اژدر برآمد از دستم

ور شه را سر عطا باید / ورنه بندی چه دست من شاید

که منم آن غلام که گفتند / گوهر وصف من همی سفتند

شاه بر بر جواب سخن بشنید / گفت آری مرا یقین گردید

گر تویی آن غلام که میخواهم / من هم از قصه تو آگاهم

غیر تو دیگری چه حد دارد / که چنین کارها بجا آرد

پس نظر [illegible] خود را / [illegible] پیکر

هر دو نقش کشید یکسر زود / که بجای خفه آمده است بگور

جمع شد چار صد کمند انداز / در کف هر یکی کمند دراز

همه بر [illegible] آمد / در کمند [illegible]

شاه مردان بخنده لب جنباند / وانگهی دست خود بر آن افشاند

در زمان بند از هم بگسیخت / جمله چون تار عنکبوت گسیخت

دست بر زد [illegible] / [illegible] آن لشکر

که بیک حمله هفتصد تن کشت / خلق را ماند بر دهان انگشت

پشت زور آوران همه بشکست / زهره پردلان همه بگسست

پادشاه و سپه صغار و کبار / جمله گفتند یا علی زنهار

ما همه روسیهیم و تو شیری / جرم ما جمله را تو بپذیری

جمله [illegible] نیز / نزد [illegible] منیر

عرض کن دین خویش را بر ما / هر چه امرت بود چنان فرما

ما همه خاک آستان توایم / بنده کوی دوستان توایم

شاه چون در [illegible] بدید / زنده [illegible] آن شه [illegible]

در دم از لطف طرح دین انداخت / جمله را از کرم مسلمان ساخت

شاه بربر ز راه صدق و یقین / شد مقرر ولای شاه دین

شاه دین با [illegible] خود [illegible] / خود به [illegible] بنده [illegible]

زر بخروارها بیاوردند / همه ایثار شاه دین کردند

ساخت آنگه بخطه بربر / جای بتخانه مسجد و منبر

چون ز رایش آن چراغ دین افروخت / همه را راه و رسم دین آموخت

فتح بربر چو کرد شاه نجف / باز آمد بمکه ماه شرف

چون بمکه رسید حضرت شاه / شاد و خوش شد دل رسول الله

شرح این قصه پیش پیغمبر / گفت سلطان اولیا حیدر

همه احباب شادمان گشتند / شاه را جمله مدح خوان گشتند

یا علی [illegible] آن / وز غم [illegible]

یارب از لطف حضرت حیدر / بهر اعانت شاه دین [illegible]

هر که باشد ز دوستان علی / دلش از لطف خویش ساز جلا

مدعایش برآر در دم شاه / بحق لا اله الا الله

داستان قبطه و شرح آن

این حکایت ز حضرت سلمان / نظم کن تا فزون شود ایمان

حضرت مصطفی رسول خدا
داشت با دوستان بمسجد جا

که جوانی رسید از حبشه
تحفه پیشش کشید از حبشه

گفت کای سید بنی هاشم
شافع محشر و امام امم

هست در ملک حبشه سلطانی
ظالم و گبر نامسلمانی

هست از نسل قیصر و دارا
قبحه نام گبر خودآرا

پسری دارد آن سگ کافر
که بود نام آن پسر عنتر

بسکه روئیش ترش بود حبشی
نام او گشته عنتر حبشی

آن سگ جنگجو بمعرض جنگ
رو نخست بد ز اژدها و نهنگ

هرکه نام علی برد پیشش
همچو کژدم زند بتن نیشش

بسکه آن زشت روز بدبخت
دایما همچو اژدر مست

همچو دریا مدام کف بر لب
همچو رشته زند باد غضب

داشتم من چهل قطار شتر
بار کرده قماش و گوهر و دُر

رفتم از مصر جانب حبشه
جدها دیدم از شه حبشه

تا که آن عنتر سگ بدکیش
سویم آمد روان ز قلعه خویش

گفت با من که از کجا به کجا
میروی ای جوان بگو با ما

گفتم از مصر سوی مکه روان
گشته ام کز بود ز ترک امان

شرف خدمت نبی یابم
دولت قربت علی یابم

بودنام

بود نام علی مرا بدهن
کان لعین کرد قصد کشتن من

من تضرع نمودم و زاری
در ره نامرادی و خواری

گفتم از کشتنم چه میخیزد
کس چرا خون چون منی ریزد

نیز از خون من گذشت اما
کرد مال و زرم همه یغما

هرچه من داشتم همه برداشت
قیمت نیم نان بمن نگذاشت

کرد عریان مرا ز سر تا پای
سخت زد برهم تن تنهای

گفت پیش علی و پیغمبر
تو بر و این خبر با ایشان بر

گر ستانند داد تو از من
ورنه خاموش کن لب از سخن

لاف دین و پیمبری نزنند
کوس شاهی بر سر دور نزنند

ورنه چون بار دیگر آب کنم
آیم و مکه را خراب کنم

سر یکایک بتیغ بردارم
زنده یکتن بمکه نگذارم

الغرض من بصد غم و خواری
تشنه و گرسنه بصد زاری

کبدانی و بی نوا سیف
دیده از چرخ بی وفا پیها

جور بی حد کشیدم از ایام
تا رسیدم بخدمت خدام

دیده ام از غمت منور شد
شکر کین دولتم میسر شد

چون جوان حال خود تمام بگفت
گشت یک یک سید انام شگفت

بعد گفتا سید که با من
کرد رو با خدا ابوالحسنین

چیست درمان درد این مظلوم — کز رهست حال او معلوم

فکر آن کن چنانکه می‌باید — تا دل او ز غم بیاساید

حضرت شاه اولیا حیدر — گفت ای بهترین جن و بشر

تا به ده روز صبر می‌باید — زانکه عنتر بمکه می‌آید

آن سیه بخت گمره دلکور — خواهد آمد به پای خود در گور

چونکه از تیغ جنگ شاه نشان زد — جان بقربان تیغ شاه زده

که درخت در آتشش بیراق — که بود او خراج روم و عراق

همه را من بدین جوان بدهم — تاج اقبال بر سرش بنهم

نه بلاغی ز نعف آورده — فارغ از فکر سیف آورده

وانطرف عنتر شقی لعین — داشت در سینه کینه دیرین

خویشتن را برخت جنگ آراست — گرد آلات جنگ بر خود راست

بر سر خود نهاده افسر زر — جا بجا کرده هم ز زر در بر

مرصع کمر ز زر در بست — نیزه هم ز زر گرفت بدست

بود کفش از طلای زر ناب — هم مرصع بدر و گوهر ناب

بر اسب پشت آن سگ ناقص — بود اسبش ز جنس از زر خالص

رخت اسبش ز گوهرهای لعل — از زر و سیم و در و گوهر و لعل

بود زین و رکاب هم از زر — سینه بند و دهان مرصع از گوهر

الغرض بود آن سگ ملعون — گوهر از لعل گوهر مکنون

پدر خویش را وداع نکرد — سخنی را در استماع نکرد

تن به تنها نهاد در ره رو — سوی جنگ علی ولی الله

بعد ده روز چون بمکه رسید — در شهر جمع مردم دید

شاهزاده حسین آنجا بود — که جمالش چو آفتاب نمود

گشت حیران حسن صورت او / هر زمان میفزود حیرت او

گفت ایشه جوان مه پیکر / هیچ دانی کی بود حیدر

لطف کن وز علی کن آگاهم / که علی را بجان همی خواهم

بود آن روز سرور مردان / از پی گشت و کار در بستان

شاهزاده باو بگفت بپا / همره من بخدمت مولا

چون برفتند سوی نخلستان / گشت پیدا شه جوانمردان

دید عنتر ز دور قد امیر / کمترش در نظر نمود حقیر

گفت با خود اگر علی اینست / خسرو کشور ولا اینست

با چنین قد و قامت و تاب / کی تواند زدن بتیغ بتاب

وصف مردانگی او هردم / میشنیدم ز مردم عالم

که چو او پردلی بعالم نیست / مثل او کس بزور محکم نیست

چون بدیدم تمام بود دروغ / شمع این وصفها نبود فروغ

آمدم من بجنگ او بیرون / لیک دیدم چو وضع او اکنون

حاضر آمد که تیغ برد زسرم / رو نهادم بسجدهای تو سرم

نوبر وای جوان نیکوروی / هرچه دیدی تمام را برگوی

گر بجنگ تو عنتر جبلی / آمد و با تو کینه داشت بلی

چون ترا دید بر تو دست آورد / قصد خون تو لطف کرد و نکرد

از سر کشتنت لطف گذشت / هم از آن ره که آمد او برگشت

این بگفت و روانه گشت براه / خبر آورد شاهزاده بشاه

گفت با شاه وقصهٔ عنتر / هرچه زو گفته بود بابا بر

شاه مردان چو این خبر بشنید / نعره از جگر چو رعد کشید

نعره او رسید در خرسنگ / آب شد زهره در درون پلنگ

گوش عنطر از آن صدا کر شد حال آنکه زو هم مضطر شد

اسبش میل عنطر کم داد رفت کاز پا رسید حضرت شاه

سر او را چو شیر مست گرفت ره بر آن کبر نه بر گرفت

عنطر تیره دل چو او را دید متحیر شد و فغان بکشید

گفت با اسب و با صلاح چرا در هم آمدی بگو با ما

گفت از آن آمدم که بنما میر هر دو دست و قبضه و بالا میر

چون بچشم بد تو نور نبود زان ترا قدر هم حقیر نمود

آدم نا حق را تو چه بینی شمه از عجب عمر ببینی

بنا بخبر از شجاعت و سب به تقاضا بر شود حقارت بس

مردی خویش را عیان سازم مرد و نامرد را عیان سازم

تا دگر غیبت علی نکنی دعوی مردی و یلی نکنی

شاه مردان علی بزد کف دست تیغ او را چو آن کمین بشکست

این هنر چون بدید آن کافر گفت شکست بدیده ام ساحر

گفت این سخن نه در عجب منجنیق ... عجب

شمه زور دست شیر خداست اثر قدرت ید و بیضاست

سخن حق گواه این سخن است که ید الله در آستین منست

بعد از آن شاه دست خود یازید کمربند آن گرفت و بر تابید

جست و بر زین اسب او بنشست کمرش همچنان گرفته بدست

آنچنانش بضرب دست افشرد که در آن هیچ تاب و هوش نماند

همچنانش آن گرفته رهبر رفت عازم شهر شد برا و شتافت

تا بشهر سبک راه برد او را زنده خشم نکرد باز او را

چون بنزدیک شهر که رسید مصطفی را برون شهر بدید

کرد پیدا به راه استقبال | با صحابه شکفته و خوشحال
شاه گفتا به عنطر مردود | اینک آمد محمد محمود

سر تعبد بنه بر رسول الله | سر بنه بر لا اله الا الله

تو بگو در زمان و مؤمن شو | در غم هر دو عالم ایمن شو
ورنه از دست من امانت نیست | جای جنبش نماز جاودانت نیست

در سخن بود و چید صفدر | سر در آمد رسول با لشکر

چون بدست علی ولی خدا | دید انگوره برگرفته ز جا
گفت اینست قدرت مردان | مظهر سر حضرت یزدان

یا علی قبله سجود توئی | مظهر سر وجود توئی

قدر یک مو ترحم وا نکس | عزه جابت خدای داند بس
بعد از آن حضرت رسول اله | کرد رو سوی عنطر گمراه

شد دلیلش به راه دین خدا | دل کافر نگشت نرم اصلا
گفت عنطر که عار دارم من | که بدین تو سر درآرم من

من تن خویش پیشتر دارم | سر دل از دین خویش بردارم

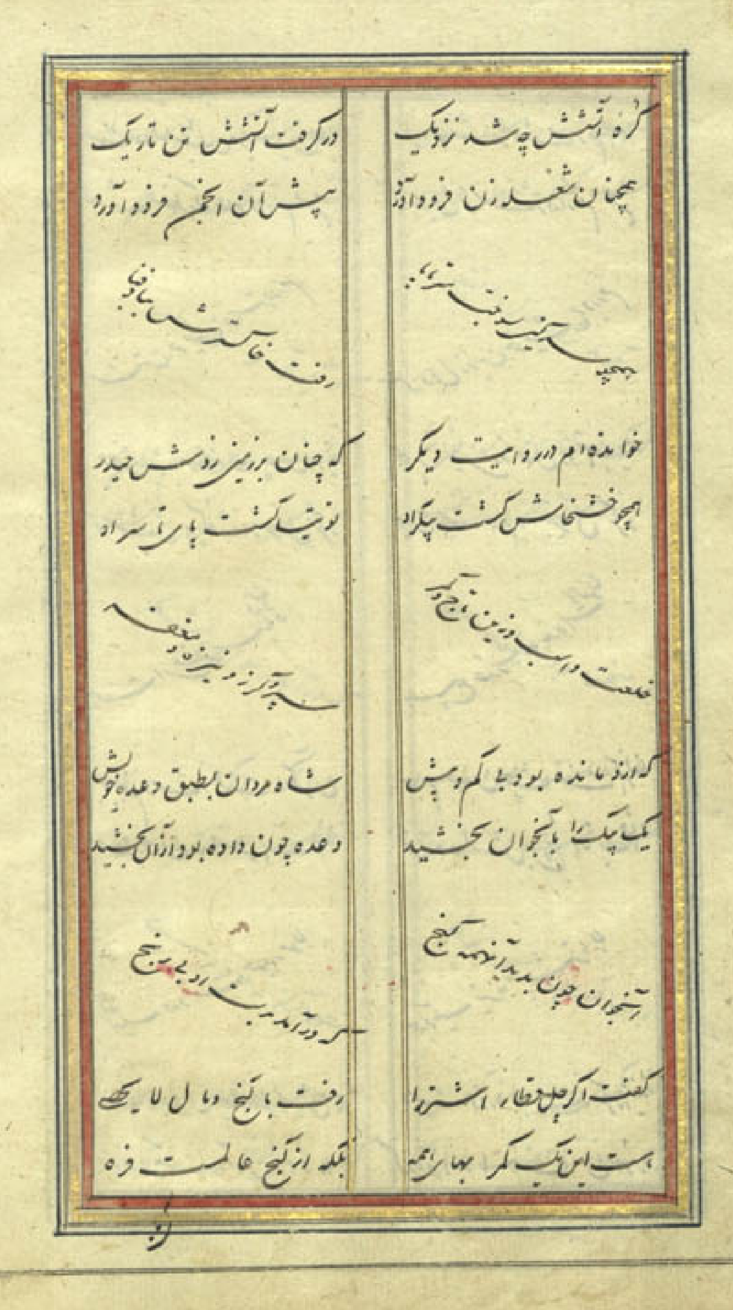
حضرت مرتضی علی چون دید | کان لعین از رسول رو تابید
گوش بر گفته رسول نکرد | دین اسلام را قبول نکرد

گفت ای عنطر سیاه درون | هیچ قدرت نمانده ات آیین

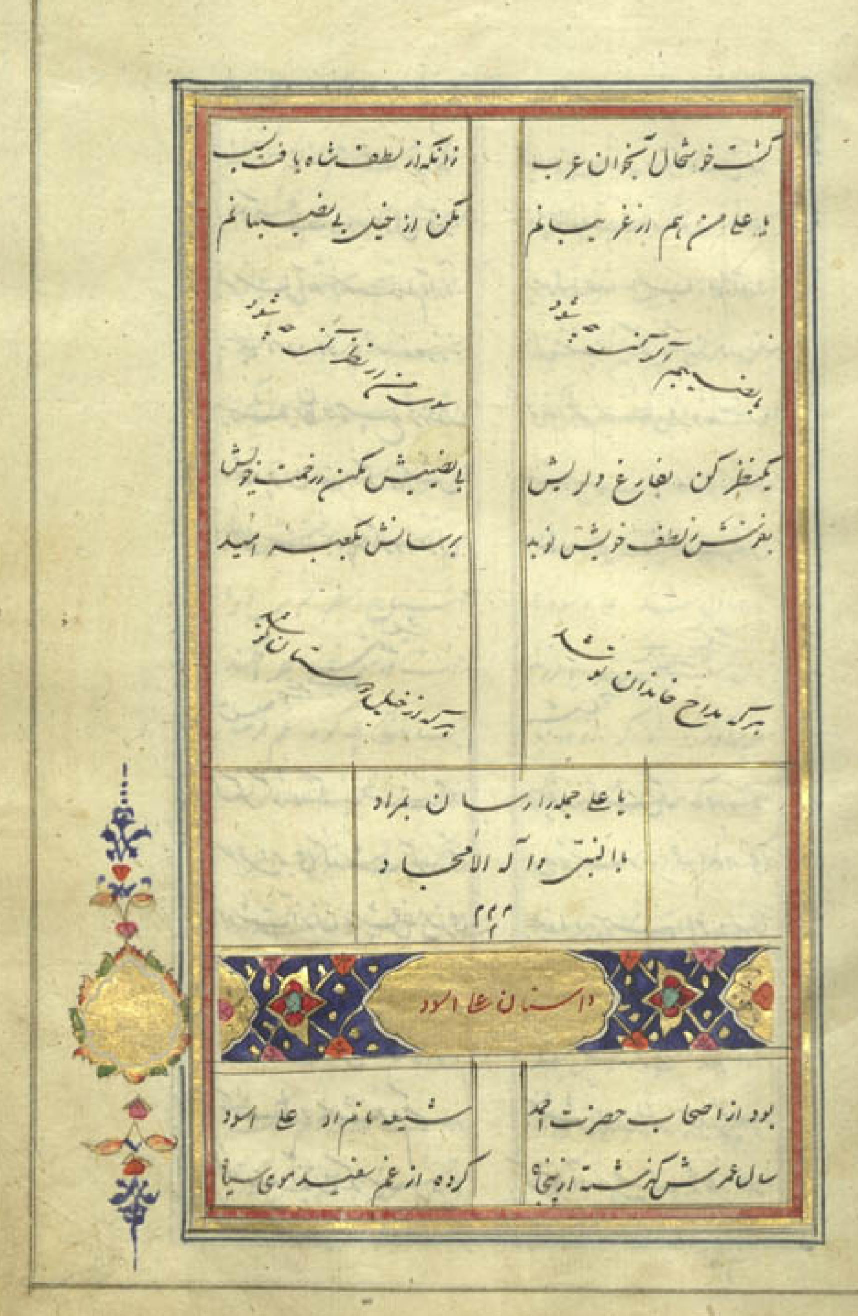
بجهنم رسید منت اکنون | جام حرمان چشید منت اکنون
عنطر دون در اضطراب افتاد | تن و جانش به پیچ و تاب افتاد

تیغ در دست حیدر صولا | بود و آن نیزه پیشتر بالا

شاه مردان چو اضطرابش دید | دست خود را بلند گردانید
برد زود یک آسمان او را | کرد از وجود اهرمن او را



گره آتشش چو شد نزدیک / در گرفت آتشش تن تاریک
همچنان شعله زن فرو دوآرد / پیش آن انجمن فرود آورد
همچو سیمینه خنگ شد نزار / رفت خاکستر آتشش بکنار
خوانده‌ام در روایت دیگر / که چنان بر زمین زدش حیدر
همچو خشخاش گشت پکراه / نوبت گشت پار تا سر راه
نعمت و اسب و زین و تیغ دگر / سیم و زر و خز و برد و نیغه
کرد از آن مانده بود یا کم و بیش / شاه مردان بطبق وعده خویش
یک یک را با آنجوان بخشید / وعده چون داده بود از آن بخشید
آنجوان چون بدید آن همه گنج / سر برآمد ز درد و رنج
گفت اگر جمل قطار اشتر را / رفت با گنج و مال لا یحصی
هست این یک گهر بهای همه / بلکه از گنج عالمست فزه



گشت خوشحال آنجوان عرب / زانکه از لطف شاه یافت طلب
یا علی من هم از غریبانم / کمن از خیل بلغضبانم
بلغضب هم آنکه گشت خوشنود / سد من از نظر آنکه گشت خوشنود
یک نظر کن بفارغ دل ریش / بالغضبش مکن ز رحمت خویش
بفرستش ز لطف خویش نوید / برسانش بکعبه امید
هر که مداح خاندان نبی است / هر که از خیل دوستان علی است

یا علی جمله را رسان بمراد
با النبی و آله الامجاد
۲۴۲

داستان علا السود

بود از اصحاب حضرت احمد / شیعه نام او علا السود
سال عمرش گذشته از پنجاه / کرده از غم سفید موی سیاه

چون فگندند در دهان نهنگ / سوی صحرا آورید کرد آهنگ

گفت بود این مرا همه مقصود / غیر از این هم دگر مرا او نبود

سر دین کار آشکارا شد / تا شود معجز علی پیدا

چون شود معجز علی ظاهر / تابع دین شود بسی کافر

رونق کار مرتضی باشد / قوة دین مصطفی باشد

این بگفت آن نهنگ شد بیرون / رفت بیرون براه خویش برون

از سفر چون معاودت کردند / هر کسی رو بخانه آوردند

مادر آن پسر چه شد آگاه / زود آمد سوی رسول اله

داد عرضی گشت بر علی اسود / دست بر سر زنان بسینه خود زد

که چرا کشته تو فرزندم / کرده قطع نسل و پیوندم

بچه ملت روا بود تو بگو / که چه باعث بجاه رفته خود

پسرم

پسرم را فدای خود سازی / خویش را بر کنار اندازی

هست در دین تو قصاص روا / میکشم از زره قصاص ترا

چون پیمبر شنید عرض عجوز / پس علی اسود از قضا کو شنید

گشت تسلیم تا قصاص شود / وز غم دشمنان خلاص شود

لیک از ایشان سه روز مهلت جست / که رود پیش مادرش بنخست

رو بخویش آن سید برود / از پی وعده باز آید زود

صد نفر از جهود و از ترسا / بود با زن شریک در دعوا

همه گفتند ضامنش نشویم / بگریزاند نیز حیلتش نخریم

غیر از آنکه در حضرت احمد / خود شود ضامن علی اسود

گر نیاید پس از سه روز دگر / به قصاصش کشیم پیغمبر

شد نبی ضامن علی اسود / از دوان شد بسوی مادر خود

بود بگرد زه راه سر منزل داد

اضطرابی منت و درد دل داد

در زمان دستهای او بستند
سر او را بسنگ بشکستند

سرنگونش بچاه افکندند
سر چه را بسنگ پر کردند

چون علی اسود و فقیر بمرد
رخت همت بباغ جنت برد

روز موعود آن سگان دگر
جمع گشتند نزد پیغمبر

که بیاور علی اسود را
ورنه ما را مزن بتیغ کن دو درا

هر طرف رفته جستجو ورزند
آمدند و نیافتند شد غوغا

شاه مردان علی در آن ایام
بغزا رفته بود جانب شام

حضرت مصطفی علاج ندید
متوجه بآسمان گردید

گفت یارب ز لطف عالمگیر
محنت غصه ملالم بر

زین غم و محنتم رهان یارب
مرتضی را بمن رسان یارب

برسان مظهر العجایب را
شاه مشکل گشای غایب را

حضرت مرتضی علی در دم
برسان تا دعا کند دوم

در دعا بود بهترین رسل
که علی جان گشت راکب دلدل

چون پیمبر بدید روی علی
تازه شد جان ز بوی علی

لیک او را چو دشمنان دیدند
همه چون برگ بید لرزیدند

جان اعدا باضطراب افتاد
همه را دست و پا ز کار افتاد

شاه مردان چو دید خوف اعدا
زد و حاضر جمیعه و ترس را

حال پرسید و گفت پیغمبر
قصه را پیش شاه دین حیدر

کرد اشارت علی شه والا
که بیایند خلق در صحرا

زد بسینه معجزات علی
معجز از شاه دین روی علی

پس رسول خدا و شاه نجف
آفتاب هدی و ماه شرف

با همه مردمان ز پیر و جوان
سوی صحرا شدند جمله روان

گرو شاه نجف خدا را یاد / رفت بالا رشته استاد

گفت ایزد دان کشید نگاه / معجز مرتضی و لطف خدا

[illegible] هر دو کار ساز / [illegible] دست [illegible]

بر یکی دست خود سوی دریا / دست دیگر بجانب صحرا

همه دیدند دست شاه حجاز / تا بصد میل دست گشت دراز

دست را چون کشید جانب خود / [illegible] دست چپ [illegible]

داشت بر دست راست آن سر را / آن نهنگی که خورده بود پسر

چه نهنگی چه کوه سنگین تن / باز کرده بسان غار دهن

شاه [illegible] / پنج تن [illegible]

در سخن آمد آن نهنگ عظیم / کرد امام و رسول را تعظیم

گفت صد شکر از عطای خدا / که بدیدم عیان لقای شما

سالها عاشق شما بودم / روز و شب در همین دعا بودم

تا ببینم مه لقای شما / دیده بسته نهم بپای شما

کرده‌ام نذر [illegible] خدای جهان / [illegible]

تا توانم بسوی خود گر حاضر / معجزی از شما شود ظاهر

تا بدین واسطه رسم بمراد / شکر کز خدا مرادم داد

[illegible] / لطف [illegible]

شاه دادار از لطف [illegible] / [illegible] دیگر بیان بجا انداخت

دید آنکه سوی [illegible] / [illegible] دید [illegible]

[illegible] / [illegible]

وان پسر با چهار مرد دگر / که بدند اندرون نهنگ بدر

همه را رفته بود جان از تن / تن بپوسیده و گرفته [illegible]

شاه مردان و مرکز ایمان | گفت با آن دو سه تن یاران
که بنام خدای بر خیزید | باده در جام مدعا ریزید

در دم آن هیچ زر و هم حیدر | زنده گشتند پیش پیغمبر

بهمان رفت و ضعف اول | بلکه اکمل ز روز اول و اجمل
گشت پیغمبر آنچنان خوشحال | که بود وصف او بشرح محال

بود آن بسته سلمان شد | ز رسکان علی عمران شد

کار فروبر بقصد و پنجاه | شد سلمان بدنت حضرت شاه
با عطا فارغ سینه بگنجم | او فتاده بجز غم رنجم

وست مشتر به درین زاده | دلبرم از لطف بر فراز آده

آرزو که دارم اندر دل | سازد از لطف عام خود حاصل
کس ندانم بجز تو یا مولا | نا امیدم مکن بحق خدا

کام دلهای شیعیان بگیر | از حاصل بحق پیغمبر

تا بود چشم مهر و مه پر نور | دشمنانش نگون و دور و تیره آن سو

تا بود گلشن جهان آباد | شیعیان را ز غم و ملال مباد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد بقاضی الحاجات | عالم الغیب سامع الدعوات
فضل او عامر جمیع ذنوب | لطف او ساتر جمیع عیوب

آنکه طبعم ز لطف موزون ساخت سخنم را چه در مکنون ساخت
شیشه پاکدین با خرد است نه ز زنبیل روز کار خود است

گفت این قصه نظم سنج هری چون نداری به نجم نجم کاری

سخنم بسته مدیح علیست با ازین هیچ کار و باری نیست
از عطا آرزو همین دارم گر بطبق عمل شود کارم

روزی از روزها رسول خدا چون به مسجد نشست آن دادا

سایلی گفت ای محیط کرم قرض دارم هزار و شصت درم
قرض خواهم همی کشند ازار نیستم راه بر یکی بازار

جود و لطفت اساس پیکر ترا نیست امید از آسمان مرا

چون تو را بحر جود را غواص دلم از قید قرض کن تو خلاص
اتفاقا نشسته بد پیغمبر بود حاضر هزار و شصت نفر

گفت با حاضران رسول خدا قرض این سایل فقیر ادا
زانکه هر یک دهید یکدرهم تا رسد وجه قرض او بر هم

بشنید این سخن را آن شریف کیسه از بس جواب آن تشریف

چون شنیدند خلق آن درهم دم فرو بست جمله را درهم
در نفس او رسید و گشت از جود آنکه او واقف فضل و جود و وجود

سرور مؤمن ز جان شنفت و فدا است عالم از زنده روی خود آراست

شهزاده چار صد درهم داد وش ز لطف آن محیط کرم
رفت از مسجد آنکه بیرون شادمان گشت سایل محزون

عمر و بوبکر آورد غنمان برسیدند نیز عثمان

کرد یک یک نه شب دوزی روز تجند بخلق پیروزی

ورنه این گنج از کجی آرد / کین همه تحفه بود میکاره
بر کریم آتشش سر راه / چون بدزدی رود چنین ناگاه
تا خجل گردد و دگر نکند / در چه دو کرم دگر نزند
تا شب دیگر آن سه دشمن شاه / بنشستند در کمین سه راه
شه چو دانست قصد هر سه چنان / با بزرگان شکوه و عز و وقار
شد روان بر رهی که بود عمر / چون نظر سوی او گشود عمر
از کجاها چه داشت خم کرده / خاک پایش بچشم خویش کشید
گفت ای پادشاه کرم / خاکپای تو باد جان و سرم

خبر دادن عمر شب نخستین بشه / از عجایبات حضرت شهر

روبهر جانب دگر پیشا / بنده را هم ببر بهمره خویش
شاه دنیا و دین شه صفا / گفت چشمت بهم نه و بگشا
چون عمر چشم خود ببست و گشود / طرفه شهری بچشم او بنمود
شرح وصف عجایبش نتوان / کان برونست از قیاس و بیان
همه اوضاع او غریب و عجیب / مردمانش بلفظ و شکل غریب

همه بالا بلند

همه بالا بلند و زیبا روی / همه مه طلعت و ملایک خوی
همه کردند پیش شاه هجوم / صف کشیدند پیش شاه نجوم
همه از جان رضای او جویان / همه مدح و ثنای او گویان
آنچنان دید عمر مرد و دو / که محل نماز پیشین بود
پس شه اولیا بمسجد رفت / در ره او خلق بی‌شمار رفت
تا نمودند بر نماز قیام / کرد امامت امام کل انام
شاه بعد از نماز بیرون شد / عمر از عمر خود پشیمان شد

گفت و دید هرچه حکایت کرد / عاقبت وی شنیع بجا آورد

من چه دانم کجا ره دم چه کنم / من اگر صد سال در هم او طلبم
همچنان خفته حال با سامان / گشت هر سوی واله و حیران
دید چندان عجایب آن سو چون / گر ز شرح و بیان بود بیرون
بسکه حیران شهر و مردم شد / هوش ادراک عقل او گم شد
بلکه خود نیز گم شد از حسرت / در میان خلایق و کثرت
از نمایش عقل و هوش بیرون شد / با خود از شهر سوی هامون شد
رفت تا قرب مزرعی برسید / زان عجایب عجیب‌تر را دید

گر یکی گاو بر زمین میراند
دیگری تخم بر زمین افشاند

ور زمان غله سبز میگردید
دیگری در عقب همی درید

وآن یکی تیغ تیز شسته در آب
وآن چنین بود و جز این کیمیا را کار

سوی ایشان رفت آن عمر چون دید
حال آن شهر و آن زمین پرسید

زآنمیان آنکه به از ایشان بود
بجواب عمر زبان بگشود

گفت پرسیدی ار ز حالت این
هست اینجا عجایب چندین

من بدانم ز صد هزاران یک
آنچه دانم بگویمت اندک

این زمین لطیف و جای رفیع
هست بسیار با صفا و وسیع

شهرها هست صد هزار هزار
هر یکی زین شهرها صد بار

هر یکی شهر تا بصد فرسنگ
مردمانش بدانش و فرهنگ

همه ارباب دولت و نعمت
همه اصحاب عزت و حرمت

همه

همه خوش طبع و عاقل و موزون
هیچکس نیست جاهل و مجنون

غم و محنت میان ایشان نیست
هیچکس مفلس و پریشان نیست

نیست پیری و درد و بیماری
نیست رنج و محنت و خواری

درد و رنج و بلا نمیباشد
موت و فوت و فنا نمیباشد

همه دایم جوان و پرشورند
وز نشاط و حضور مسرورند

مرد و زن خوب و خوش جمال
تن بتن تیغ خلق آن امثال

هست این عالمش خطا هر دو
غم و اندوه از خلایق دور

دایم آنجا بهار میباشد
میوه دایم ببار میباشد

لاله و گل هزار رنگ و فنون
بست دایم ببر درختان میون

هفته گوسفند میزاید
پنج بره ز هر یکی آید

شیر جوشان ز عین بسیاری
جوی گشته بهر طرف جاری

هر چه از اسب و گاو و میز آید | غلها هر چه می بیار آید

از جو و از برنج و از گندم | هر چه روید همی خورد مردم

هر چه بر روی زمین روید | هر چه [illegible] پیش بیند

نعمتش لا تعد و لا تحصی است | گر بشرح و بیان نیاید راست

پوشش جمله اطلس و دیباست | خورشش جمله دلکش و زیباست

همه از روز و [illegible] | [illegible] سلطان [illegible]

همچنین جز علی نمیدانند | روز و شب جز علی نمیخوانند

صاحب اختیار مات علی | حاکم روز کار مات علی

هر که را اشکلی بپیش آید | [illegible] ز لطف [illegible]

هر که را آرزو بود در دل | یا علی گوید و شود حاصل

هر چه گویند از علی گویند | هر چه جویند از علی جویند

هر چه دارند از علی دارند | هر چه غیر از علیست بیزارند

هر کرا تمام کار خود جوید | لعن بر دشمن علی گوید

ورنه آن کار او درست نشود | هر که اینچنین آن [illegible] شود

بر زبن و دشمنش عمر را دان | پس ابوبکر و بعد از آن عثمان

از بزرگ و خورد از زن و مرد | هر که کار سخن تواند کرد

[illegible] لعن حق [illegible] | [illegible] بجز [illegible]

هر که کار قدم نهد در کار | بر عمر لعن هم کند تکرار

ورنه این کار نا تمام بود | بلکه بر وی عمل حرام بود

[illegible] | [illegible]

متوهم شده و بفکر افتاد | فکر دور و دراز رو بش داد

بسکه از جان خویشتن ترسید | گشت از عمر و زندگانی نومید

گفت آخر عمر در رفت وی | مبتلا در جان زکف وادی
جان ازین ورطه کی توان برون | بنود چاره بجز مردن

بجا آنکه حسب ببر زو | پیر خود را و بسنجید تیغ

بد شدم با جفا و بد کردم | این بدی را بجان خود کردم
گرچه ازین جفا جفاها دید | عاقبت از فن انتقام کشید

سخن آورده آخر من زبان | سر بنهاده [illegible]

ازنا تف چه پیچ چاره بدید | دام فکری زمانه تکرنید
حقه حیلها روان نگشاد | مهره مهر از دهان سر داد

گفت وزآنکه از حب | چند بیت شرح آن با

گفت مولا را جفا شده دین | گر ازو یافت جان بدین تسکین
گفت با او که نکته از حب | هست هفتاد سال راه جفا

گفت اینجا کسان لب بازند | ملت دین مصطفی دارند
مصطفی خود برادر است مرا | بلکه با جان برابر است مرا

حب سبطین و آل الله برت | حب زین جوان با جنان

احمد است و محمد و محمود | باز این بیت کس علاک وجود
خلقت اصطفات دریا دو | گر عطا بیت کس برابر او

سمه آخر چه است زبان | سرده سه و دلات و در آن جا

لیک کن انتخاب فجور بسیار است | تکلف و شده دستور بسیار است
مرگ و بیماری و بلا پیدا | محنت و خواری و عذاب بلا

خبر ده و بلا محنت | پیچ پیچ صف و در جنب

اگر خلق بیخبر ز علیت | کارشان ظلم و کینه و غیبت
بر در اهل ظلم و کز عمرات | گر عج با شعور دریا خیرات

اعظم دوستان مولا اوست
اکبر فاسقان آنجا اوست

اکثر خلق را کند گمراه
تا بتابند سر ز حضرت شاه

بجز از مصطفی و خاصانش
سر بتابند از دل و جانش

پیشتر خلق تابع عمر اند
چون عمر جمله هیزم سقر اند

گرچه بسیار مرد هستند آنجا
دوستان علی کمند آنجا

نیز آنجا ز نسب دنیان
که همه مرد و زن خراب آنجا

عالم کوه قاف چند است
که وصفش کلام حیران است

هست چندین هزار شهر بلاد
همه بهتر ز شهر ما آباد

هست هر عالمی از آن دنیا
درنه آمده چنین زیبا

این همه عالمست از آن علی
همه خلقند تابعان علی

همه کرامت او ظاهر
لیک هر جمعه میشود حاضر

بافوقی

اهل لایق نماز بگذارد
عالمی را ز لطف خوش دارد

حاجت مرد و زن روا سازد
همه را شاد و با صفا سازد

شود از فیض او عجب تازه
هست فیضش برون ز اندازه

عرش گفت ای سعادتمند
شد دلم از فغان تو خورسند

برو اکنون برجوع کن کاری
گر کنم خدمت شما باری

گفت با خود که چون تکاپاره
سخن غیر از شنود خوش آواره

بکره جنب جا کنم کاری
بکنم من معاش خود باری

پس روان رفت تخم را برداشت
در زمین بر طرفان بیکاشت

تخم هر چند رفت بر ندرست
هیچ آن بود و انبات نرست

همه حیران کار او گشتند
سنگ کار او با او گشتند

که ز حق بیخبر چه فاسقند
که بذکر علی همی کوشند

از چه نام علی همی گویی
فتح کار از علی همی جویی

چه شوی کار داوری را مانع
چه کنی گشت و کار را ضایع

از چه بر کار ما گره فکنی
از چه را لعن بر عمر نکنی

[illegible] کار او [illegible] آرید
لعن عمر چو گفت [illegible]

بعمر لعن کن و یابی کام
تا شود کار تو تمام تمام

گر نه لعن عمر کنی بیقین
دانه چیزی نروید [illegible] زمین

آنکه لعن عمر همی گوید
بین که تخمش چه گونه بر دید

تو اگر لعن گفتی ببین که چه رنج
کار دشوار گردد آسان

عمر [illegible] چو این بشنید
بار [illegible] نیم جان ارزید

آن تک [illegible] ز ملالت
کرد در دم بخویشتن لعنت

گفت صد لعن بر عمر بادا
جای او در میانه سقر بادا

[illegible] عجب [illegible] غمان
همه [illegible] جانب [illegible] ور [illegible]

لعن چون کرد بر عمر ز جلال
سبز شد دانه و رسید کمال

[illegible] لعن [illegible] روان [illegible]
[illegible] از پی

همچنان روز چند بود عمر
لعن بر خویش می نمود عمر

[illegible] و لب [illegible] رنج
[illegible] آن وقت همچنان زبان

همچنان تا که روز جمعه رسید
زینتی کرد خلق شهر بجان

طرفه عیدی بشهر گشت پدید
گر بصد سال شرح او نتوان

[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] عمل

پیش هر خانه از محله و کوی / گشت جاری ز شیر و شکر جوی

همه کس غرق در و لعل و گهر / همه بر کف طبق ز سیم و زر

همه را چشم انتظار براه / که درآید ز راه حضرت شاه

تا سر خود بپایش اندازند / نقد جان را نثار او سازند

ناگهان شد عیان علی ولی / بهجت چشم تمام خلق جلی

با رخ چون هزار شمس و قمر / هر چه آید بوصف زیبا تر

عالم از روی او گلستان شد / بر درش رشک خلد بستان شد

وارد شدن بیش نقد حسن معراج / رسیدن در بهشت حسن او موج

بانگ تکبیر از زمین برخواست / زر فشاندند بر سر از چپ و راست

بود نزدیک آن مصلا ها / چون بهشت برین دل آرا ها

گشته خلدی عیان ز هر کنجا / جویهای روان ز هر سو ها

جوی آب گلاب و شیر و عسل / حوضها داده جا محل بمحل

شاه مردان بسوی مصلا رفت / هر که در شهر بود آنجا رفت

زود گو هر که بد ز شه مردان / برفشاندند شرح آن نتوان

کرد آنگه شه سریر هدا / بخلایق نماز جمعه ادا

بعد ادای

پس از آن خوان نعمت آوردند / سفرها پیش شاه گستردند

از طعام لطیف روح افزا / گونه گونه ز میوه و حلوا

پیش بردند جمله نوشیدند / پس بشکر خدا بکوشیدند

شاه دین را بجان دعا کردند / گوهر مدحت و ثنا کردند

عمر آن بد ترین روسیهان / بود در گوشه نشسته نهان

گشت حیران و عقل داده ز دست / از تحیر نه هوشیار و نه مست

پر زنان سر چو بید میلرزید / بسکه از جان خویشتن ترسید

رسیدن مبارک باد حضرت شاه / نزد او و او آن مبتلی

دیگر این خلق شمه دانند / که فلان روسیاهی ایشانند

ورنه آن ذره ذره اش سازند / جان او را بدوزخ اندازند

چون شه اولیا ز دورش دید / با بشارت بسوی خودش طلبید

گفت چونی و چیست احوالت / از هزاران یکی بگو حالت

کرد اشارت که یا علی زنهار / از کرم حال من مکن اظهار

بعد ازین خاک آستان تو ام / بلکه خاک ره سگان تو ام

توبه کردم ز بعد ازین دیگر / بر ندارم ز آستان تو سر

سگ کوی تو باشم از دل و جان هر چه گویی بجان برم فرمان
قدر تو پیش از این ندانستم رتبه‌ات پیش از این ندانستم

عیب من نیست غفلتست آیین سر تنبیه من نصرت بخش

جز خدا و رسول ستر ترا نشناسد که بحق خدا
وصف تو در سخن نمی گنجد سر فن عقل من چه می سنجد

چه بود نور با جهان بیع هست کارش چو کار من بیع

صد هزاران هزار لعن خدا بر عدوی تو باد یا مولا
به تبسم گشود لب شه دین بعمر گفت از سر تمکین

سر نبود است چون تو غداری نیست همچون تو هیچ مکاری

بر تو و قولت اعتباری نیست که ترا غیر مکر کاری نیست
گرچه غیر از ستم نداری کار نخل من جز کرم نیارد بار

تو بجز

تو بجز جور و ظلم شوم آنی هر چه خواهی بکن تو میدانی

قصه کوته کنیم استعجال اینهمه گنج گوهر و زر و مال

گر ز من خلق کرده اند نثار هر چه خواهی برای خود بردار
گفت شاها ز دزد گهر چه کنم من که صد سال دزدم و ظالم

گفت عمر نیست گنج زر بردار دزد من جیب خویش کن پر بار

تا بدانی طریق دزدی ما دزدی ما یقین شود بشما
از برای وطن چه غم داری کانچه آورده نیز برداری

پس عمر زر زر و جواهر در کرد و دامان و جیب خود را پر

گفتش آنگاه حضرت مولا چشم برهم نه و دگر بگشا
دیده برهم ببست و برگشود عمر دید خود را بخانه بار دگر
همان جا که کرده بود کمین گشت آگه ز چاره شه دین

گفت آنگاه شاه دین بعمر | گر چنین است وزن حیدر
عمر از شرم سر فکنده بپیش | رفت آنگه بسوی خانهٔ خویش

دل و جان زان حدیث [illegible] بی‌شکیب
شد از آن رشک [illegible] و خاطر شکیب

چون نماندش قرار و تاب و توان | گفت نزد یکی بوبکر و عثمان
بره گفتند این سخن زنهار | نکنی پیش انجمن اظهار

که همه [illegible] بیشتر حیدرا
[illegible] مردمان [illegible]

قدر جاه علی فزون نشود | رایت بخت ما نگون نشود
گر بدانند مردمان یکسر | همه گردند بندهٔ حیدر

آنکه او را خدا [illegible] سر [illegible]
[illegible] و شما [illegible]

یا علی یا علی تو آن شاهی | که رسیده در عالم آگاهی
مهر داده زمین و عرش و فلک | انس و جن وحش و طیر و حور و ملک

هست در دست [illegible] بار همه | فضل تو هست بیش [illegible] همه
چون که یزدان شناس است باشد | من چه گویم که در خورت باشد

ای علی هست حال من [illegible]
[illegible] شگفت

من ندانم که این و آن خواهم | هر چه خواهی تو من همان خواهم

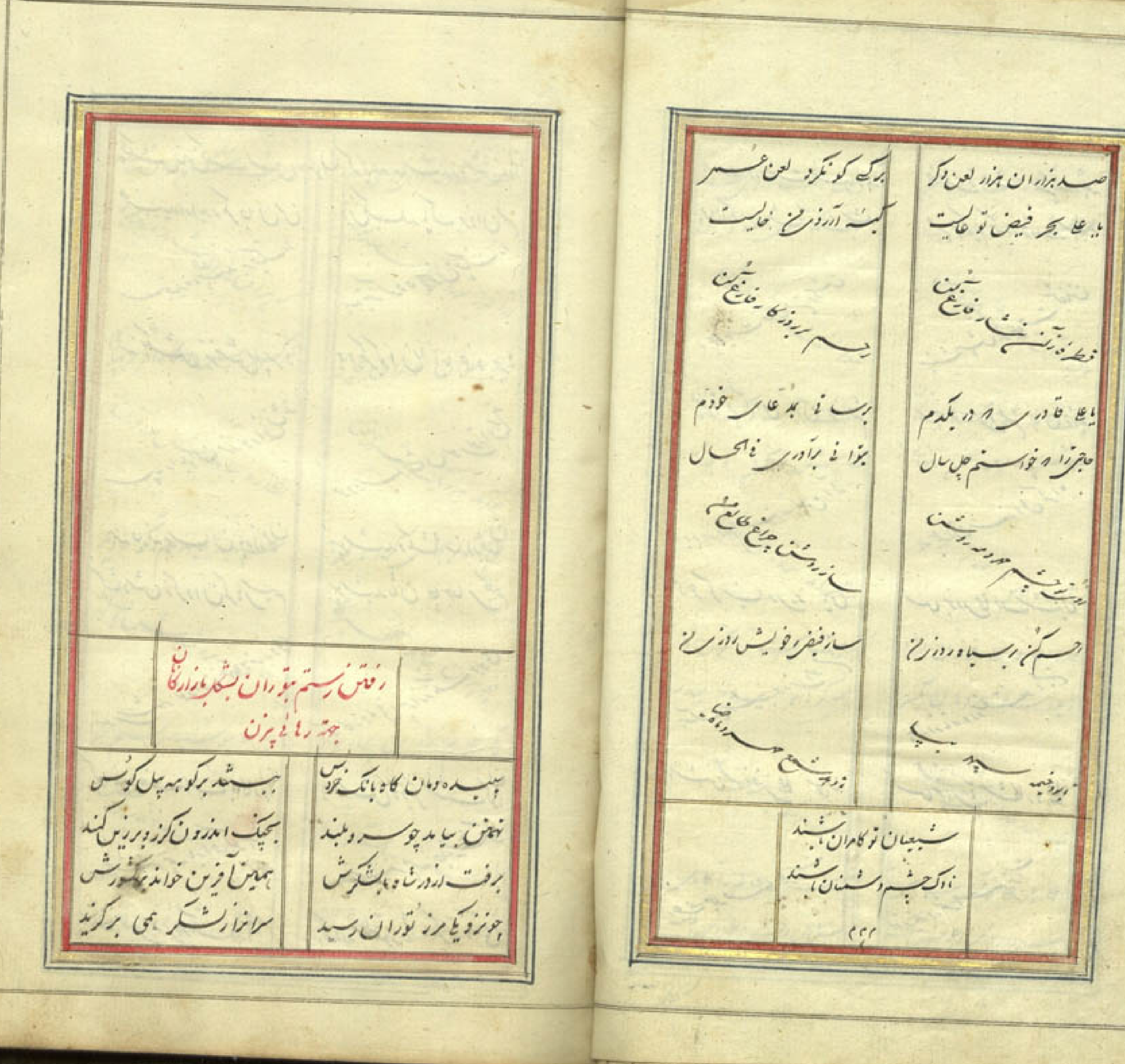
بود [illegible] آمد
بر عمر آن [illegible]

گر عمر [illegible] این | کس نبودی مخالف شه دین

[illegible]
[illegible]

دشمن [illegible] علی بجهان | کس نبودی آشکار و نهان

[illegible] عمر است
[illegible]



صد هزاران هزار لعن وکر | برگی کو نکرد لعن عمر
یا علی بحر فیض تو غایت | کنه آرزوی من غایت

قطره زآن بس است در فارغ جبین | جسم را روز کار فارغ جبین

یا علی قادری اگر در یکدم | برسانی بدو عالی خودم
حاجتی را که خواستم چل سال | بتوانی برآوری فی الحال

ببند چشم ... روشن | سازد روشن چراغ ...

رحم کن بر سیاه روز رنج | ساز فیض خویش روزی رنج

ابرو ... | ...

شیعیان تو کامران باشند
ناوک چشم دشمنان باشند

رفتن رستم بتوران بشکار با نامداران
جهت رهایی بیژن

پس آنگه دمان گاه بانگ خروس | ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند | بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش | همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید | سراسر ز لشکر همی برگزید

بگستهم چنین گفت پس پهلوان که ایدر بباشید روشن روان

مجنبید از ایدر مگر جان من ازین کین بگیرد پاک یزدان من

بسیجیده باشید مر جنگ را همه تیز کرده بخون چنگ را

بنه گستهم تیزهش را سپرد دو دیگر گوان را ابا خود ببرد

سپه را بدان مرز توران نشاند خود و سرکشان سوی توران براند

همه جامه برسان بازارگان بپوشید و بگشاد بند از میان

گشادش ز گردان کمرهای سیم بپوشیدشان جامهای گلیم

سوی شهر توران نهادند روی همه کاروانی پر از رنگ و بوی

گرانمایه هفت اسب با کاروان یکی رخش و دیگر نشست گوان

صد اشتر همه بار او گوهرا صد اشتر همه جامه لشکرا

ازان هوی هوی و جرنگ درای بکردار طهمورثی کره نای

در و دشت از آواز او می جنبید همی رفت تا شهر پیران رسید

در آمد بمرز توران تیغ شهر بود که پیران ازان شهر بیرون بود

بند پهلوان سواران بجای بکس پیش درگاه او بر بپای

چو آمد بنزدیک شهر ختن نظاره بیامد برش مرد و زن

فرود آمد آنجای گرد دلیر سپهبد بیامد هم آنگه نه دیر

چو پیران بیامد ز نخجیرگه تهمتن بدیدش بسر شد [illegible]

یکی جام زرین پر از گوهرا بدیبا بپوشید رستم سرا

ده اسب گرانمایه با سرکشش بدیبا بیاراسته اندر خورش

بپیران بداد و خود پیش رفت سوی گاه پیران خرامید تفت

برو آفرین کرد کای نامور / بتوران و ایران ببخت و هنر

چنان کرد روشن جهاندار زر / که پیران مر او را ندانست بر

بپرسید و گفتا ز کجا بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی

تو حالا بدینجا چون آمدی / ز چه شهر آکنون برون آمدی

بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

بیازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار دور

فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم خرم من ز هر گونه چیز

بمهر تو دادم وفا را نوید / چنین خیره شد در دلم بر امید

اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپا و فروشم گهر

هم ارز

هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم

پس آن جام پر گوهر شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار

گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر پوشش آن گرد ننشسته باد

برو آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کارش آراسته

چو پیران بر آن گوهران بنگرید / سرانجام بر خنده آمد پدید

برو آفرین کرد و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش

که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی / که ما نزد خویشت بسازیم جای

ازین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست

برو هر چه داری سوی بازار بر / خریدار آن کن بهر سوی خوان

فرود آی در خان فرزند من	چنان باش با من چو پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان	همیدون بباشیم روشن روان
که با ما ز هرگونه مردم بود	نباید گران گوهری گم بود
همه خواسته سربسر ایدرست	هم آنجا بباشیم ازین پس رواست
به پرور بخت جهان پهلوان	هم آنجا بباشیم رهبر کاروان
بدو گفت رو هر دو را گیر جای	بستم رهنمایان بپیش بپای
بیکخانه بگزید و بر ساخت کار	بکلبه درون رخت بنهاد بار
خبر شد بر ایران یکی کاروان	بیامد بنامد پهلوان
خریدار دیبا فروش و گهر	بدرگاه پیران نهادند سر

چو خورشید گیتی بیاراستی	بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد برین روزگاری چنین	که رستم بیامد بتوران زمین

آمدن منیژه دختر افراسیاب بنزدیک رستم

منیژه خبر یافت از کاروان	بکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه بنوان دختر افراسیاب	بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت	همی باستین خون مژگان برفت
که برخوردی از خوان وز آن رنج خویش	مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند	ز چشم بدانت مبادا گزند
هر اسپهبد و را که جستی بجان	ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد باد دست آموزگار	خنک باد ایران و خوش روزگار
چه آگاهیست ز گردان و شاه	ز ایران و از پهلوان سپاه

نیامد بایران ز بیژن خبر / نیابش نخواهد بدین چاره گر

که جوشن جوانی ز گودرزیان / ز رنجش همی بگسلاند میان

سپه دوست پیش سپهبد سران / به دوشش همه بسته آهنگران

کشیده بزنجیر و بسته به بند / همه جامه پر خون روان پر گزند

که بی‌هر شب و روز آرام و خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب

بپرسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد براندش بروی

بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی

[illegible] / ز خود زشت بد به خون آر بار

چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرو گاهش که اندر خورد

سخن گر نداند فرامرز پیش / سر من چو دود او ز درد و دریش

چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ای زن چه بود / همانا ترا فن ستیزه نمود

همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من

مرا آمد بایست گفتن چنین / همیدار ارزان همه جهان آفرین

بدین تندی از من میازار بیش / که من بسته دل را به بازار خویش

دو دیده بپیچ شکنجه روان / بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم زبن گیو و گودرز را / نه بشنوده‌ام هرگز آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش او بیش زود

یکایک سخن کرد ازو خواستار / که ایدون چرا شد دژم روزگار

چه پرسی ز گردان و از تخت شاه / چه داری همی رای ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز رنج غمان تیمار من

کزان چاه سر باد بر پر زند / دمادم برزد نوای راد مرد

ز روی آتش اندر تنم چون شتاب آوران / ز تیمار او داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب

کنون روی پر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در شده روی زرد

همی نان کشکین فراز آورم / چنین کاشت یزدان قضا بر سرم

ازین زار

ازین زارتر چون بود روزگار / سرآرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه

به غل و به مسمار و بند گران / ز یزدان همی مرگ خواهد در آن

مرا درد بر درد بفزود ازین / همی از دو دیده نم و تب آلود ازین

کنون گرت باشد به ایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر

به درگاه خسرو که هم گیو را / ببینی و یا رستم نیو را

بگویی که بیژن به سختی در است / اگر دیر گیری شود کار سست

اگر تو بدو خواهی آری درست / که بر سرش سنگست و آهن به پای

بدو گفت رستم ابا خوب چهر / که از دیده ریزی همی آب مهر

چرا رزو باب تو خواهشگران | نینگیزی از بهر سوگ مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر | بجوشدش خون و بسوزد جگر
مگر زور ترسد ببیند نشیب | ترا او و بیند خبر از اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز هر خورش | که او را بباید بیاور برش
بسیج مرغ بریان بفرمود گرم | نوشته بیاورد اندران نان نرم
سبک دست رستم بیازان بری | بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر | بسر چه رسانش از تو بی راه بر
دگر گر بباید سوی ما خرام | که از نو دریغی نباشد طعام
منیژه بیامد بدان چاه سر | روان و خورشها آورده بر

بدستار پوشیده چیزی کی برد | چنان هم ابسته بیژن سپرد
بپرسید بیژن بخیره بماند | ز زندان چاه خورش بیژن بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی | خورشها کز اینگونه بشتافتی
بسی رنج و سختی که آمد بری | ز بهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان | یکی مایه ور مرد بازارگان
ز ایران بتوران ز بهر درم | بسی شیده بهر کار پیش آمد کم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر | ز هر گونه با وی فراوان گهر
بشستن و دستکار و کاری فراخ | یکی کلبه بنهاده بر پیش کاخ
بمن داد زین گونه دستار خوان | که بر من جهان آفرین را بخوان

بدان چاه نزدیک آن ابنه شو / دگر گر بخواهد ببر نو بنو

[illegible] / [illegible]

چو دست خورش برد از آن داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری

یکی مهر پیروزه رستم بروی / نبشته به آهن بکردار موی

نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند

چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید

بخندید خندیدنی شاهوار / چنان کامد آواز بر چاهسار

منیژه چو بشنید خندیدنش / ازان چاه تاریک و بسته تنش

منیژه فرو ماند ازین کار سخت / بگفت این چه خنده است ای نیکبخت

شگفت

شگفت آمدش داستانها برد / که دیوانه خندد ز کردار بد

[illegible] / [illegible]

چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی همی روز شب

چه رازست پیش آر و با من بگوی / [illegible]

بدو گفت بیژن گزین کار سخت / برامید آنم که بگشاد بخت

[illegible] / [illegible]

بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان

[illegible] / زنان را زبان هم نماند ببند

منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت

دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم گریان من
به بیژن بدادم تن و جان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
جهان گنج و دینار و هم اسب و جام / جهان و همه نعمت و ناز و کام
در و تاج و دینار و تخت و کمر / بتاراج دادم همه سربسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
ز امید بیژن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشید هر راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن که این راستست / ز من کار تو جمله برکاستست
چنین گفت کاکنون نباید نهفت / [illegible]
سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان نامور گوهر فروش / که خوالیگرش مر ترا داد نوش

ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بگوهر نبودش نیاز
ببخشید بر من جهان آفرین / که بینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا از غمان دراز / تن از رنج تاریک پوسیده آمد گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بمن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن بر رستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن / کش دانش بر بالا و رخ سروبن
بجنبد و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا زو مبراد مهر
بگو بیژن که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان رهائی و بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه جنگ

کنون چون درست آمد از نوزنان | به بینی سر تیغ مردم کشان

چو یار تو بود سخن رازدار | شب تیره کوشش تا آواز دار

ز بیشه فراز آر هیزم بروز | چو شب آید بلند آتشی بر فروز

منیژه ز گفتار او شاد شد | دل خسته زان غمان آسیه آزاد شد

بیامد دوان تا بدان چاهسار | که بودش بچاه اندرون غمگسار

بگفتش که دادم سراسر پیام | بدان نیک پی فرخ آیاب نامبر

چنین داد پاسخ که آنم درست | که بیژن بنام و نشانم بجست

تنم با دو داغ و دل چند بود با همی | سر ریش را شخواب شود با همی

ز دشمن را بدانم اکنون بجنگ | بپروین برافشانم آسوده سنگ

بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت | منیژه بدو گفت کای نیک جفت

بمن گفت چون تیره گردد هوا | شب از چنگ خورشید آید گرو دوگر

بکردار کوه آتشی برفروز | که شب برسر چاه گردد چو روز

بدان تا ببینم سر چاه را | بدان تیرگی تا ببینم راه را

چو بشنید بیژن دلش گشت شاد | همی کرد با دل ز هر گونه یاد

بفرمود بیژن که آتش فروز | سر بیشه بیم چرخ تا آبک روز

سوی کردگار جهان کرد سر | که ای پاک بخشنده دادگر

ز هر غم تو باشی مرا دستگیر | تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر

بده داد من زانکه بیداد کرد | تو دانی غمان من و رنج و درد

گرفتار پیوستم بر و بوم را / بنام بلنگ اختر شوم را

ندارد خبر رنج آزموده تن / فدا کرده جان و دل و چیز و تن

بدان رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شد در انگاشتی

همه بودنی باج و رنج رنج سود / پسندیده و خوب شد هم چه سود

اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها

بگرود از نیکان بر یزدان سپاس / ببوید همه آب و بادم سپاس

بسان پرستار پیشت کیان / بپاداش نیکیت بندم میان

منیژه بجیز من شتا بسیخت / چو مرغان برآمد بشاخ از درخت

بخورشید برچشم و هیزم ببر / که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید

پراندیشه آرام کسب جهان / شود آتش ما ز آتش نهان

کز آنسو گذرند بر شب پیش روز / بگیرد سپهر هور گیتی فروز

منیژه همی بند آتش فروخت / سر چشم شب قیرگون را بدوخت

دلش اندرون بانگ رویینه خم / که آید زره رخش پولاد سم

آمدن رستم با گردان بسر چاه بیژن

تهمتن بپوشید رومی زره / برافگند بند زره را گره

بیزدان دارای خورشید و ماه / بنالید بر کردگار و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد

بگردان بفرمود تا همچنین ... ببندند بر گردگه بند کین

بر اسپان نهادند زین شتاب ... همه جنگ را تیز کردند تاب

تهمتن برخشنده بنهاد روی ... همی رفت پیش اندرون راه جوی

چو آمد بدان سنگ اکوان فراز ... بدان چاره اندوه و گرم گذار

چنین گفت با نامور هفت گرد ... که بند زمین را بباید سپرد

بباید شما را کنون ساختن ... سر چاه از این سنگ پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه ... وز آن سنگ پرداخت مانند چاه

ببودند بسیار با سنگ جنگ ... شده مانده گردان و آسوده سنگ

چو زر نامداران بپالود خوی ... که سنگ از سر چاه بنهاد پی

ز اسپ اندر آمد گو شیر نر ... بزه دامنش را بزد بر کمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست ... بزد دست و آن سنگ برداشت راست

بینداخت بر بیشه شهر چین ... بلرزید از آن سهم روی زمین

ز بیژن بپرسید و نالید زار ... که چون بود کارت سپید روزگار

ز گیتی همه نوشت بود بهر ... ز نوشش چرا بستدی جام زهر

بدو گفت بیژن ز تاریک چاه ... که چون بود بر پهلوان رنج راه

مرا چون خروش تو آمد بگوش ... همه زهر گیتی شدم پاک نوش

بدین رنج پیچم همی خان و مان ... مرا آهن زمین و ز سنگ آسمان

بکندم دل از این سرای سپنج ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تیغ بخندید و روشن جهان از تیغ

کنون ای خردمند آزاده خوی مرا ماند از تو یکی آرزوی

ببخشی سر گرگین میلاد را ز دل دور کن کینه و بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من ندانی که چون بود پیکار من

ندانی تو ای مهتر نیک مرد ز گرگین میلاد با من چه کرد

ز گردار گرگین چه آمد به پیش ز فعل بد او دلم گشت ریش

سرا رفته بد بر جهان پیش من بر بیژن ستیزه آمد از آهن اهرمن

بدو گفت رستم اگر بدخوی به پیش آری و گفتم نشنوی

بمانم ترا بسته در چاه پای برخش اندر آیم شوم باز جای

چو آواز رستم رسیدش بگوش ز آن تنگ زندان برآمد خروش

چنین داد پاسخ که بدبخت من ز گردان و آزاده و انجمن

ز گرگین بر من بد آن که رسید بدین روز نیز من بباید کشید

کشیدیم و گشتیم خشنود از وی ز کینه دل من جدا بود از وی

وزان پس بگفتش که ای پیلتن دل و دین فدای تو و جان و تن

مرا هر چه گیتی ز بهر تو است بدین بند بادا جهان پای توست

فرو هشت رستم به زندان کمند بر آوردش از چاه با پای بند

برهنه تن و موی و ناخن دراز گدازنده از گرم و رنج و گداز

ز آن بند و زنجیر زنگار خورد / همه تن پر از خون و رخساره زرد

خروشید رستم چو او را بدید / همه تن ز آهن شده ناپدید

بر و دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد از او حلقه و پای بند

سوی خانه رفتند از آنجایگاه / سبکدست بیژن بدیکسر زوار

پر از غم دل و جان برده جوان / همی یاد کردند از پهلوان

نهفتن بفرمود و شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش

وزان پس چو گرگین بر او تنگ روی / بیامد بمالید بر خاک روی

ز کردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش

دل بیژن از کینه آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه

شتر بار کردند و اسبان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین

نشستند بر بور رخش و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران

گسی کرد باره برآراست کار / چنان چون بود در خور کارزار

بشد با بنه اشکش تیزهوش / بدو داد و بسپرد با جان و هوش

به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو

که امشب من از کین افراسیاب / نیارم خورد و نه آرام و خواب

یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بخندد برو کشورش

ضعیفی تو از رنج و زندان بند / نتان کرد رزم از تن زورمند

گمانم که روز روشن برو بر سپاه / سرش برتم از تن بهم روز شاه

تو شو با منیژه که من رستخیز | ز توران برآرم بشمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه | نبایدت بودن بدین رزمگاه
بدو گفت بیژن منم پیشرو | سر ازرفشان همه یکسره بر زنند
تو دانی تهمتن که من پیشترم | بلانرا همه سر ز تن بر کنم
سرانرا بر رزم چو برگ از درخت | بفر جهاندار پیروز بخت

رفتن رستم و بیژن بدرگاه افراسیاب
و گریختن افراسیاب

برفتند با رستم آن هفت گرد | بنه اشکش تیزهش را سپرد
عنانها فکندند بر پشت زین | کشیدند گردان همه تیغ کین
رسیدند نیمه بدرگاه افراسیاب | بهنگام آرام و هنگام خواب
بزد دست رستم بمسمار و بند | چو شیر ژیان خویشتن را فکند
برآمد ز درگه ده و دار و گیر | درفشیدن تیغ و باران تیر

سرانرا همه سر جدا شد ز تن | پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد | که خواب تو خوش باد و دشمنت شاد
بخفتی تو در کاخ و بیژن بچاه | همه ره بدیدی ز آهن ببر
منم رستم زاولی پور زال | ز هنگام خواب و آرام حال
گسستم در و بند زندان تو | ز سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند | براه او بر آسمان زد گزند
ز آرام و کین سیاوخش بس | ابر من بپیچی بر این رخش بس
چو بر جان بیژن بکردی شتاب | دلت خیره گردد همی بر ز خواب
همیدون برآورد بیژن خروش | دل از بس بدگوهر تیره هوش
بر اندیشی از آن تخت فرخنده جای | مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستی بیابان بتنگ | مرا دست بسته بکردار سنگ

چو بشنید افراسیاب این سخن | برو تازه شد آن نهان کهن
بزد دست بر جامه افراسیاب | سر جنگ آوران را برآورد ز خواب
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه | که جوید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروشان تکاپوی خاست | ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد بتوران پناه | زمانه تهی کرد از و جایگاه
ز ترکی نه کس ماند تخت افراسیاب | بتاراج داد آنهمه کاخ و باب
برین جایگان سپهبد برست | همه دست گردان گرفته بدست
سر آزاده اسپان و زین پلنگ | نشسته کمر در جناح نهنگ
وزان پس زایوان ببستند بار | بتوران بکردند بس روزگار

ز بهر بنه تخت اسپان زور | بدان تا نخیزد از آن کار شور
چنان رنجه شد پهلوان سپیج | که بر پشتشان بود رنج از کلاه
سواران ز بس رنج در اسپان تنگ | یکی را بتن بر نجنبید رگ
بپشت زمین بسته سر بر سپهر | سر [illegible] از زین سپهر
که من پادشاهم گزین پس بکین | سپه گرد دارم ازیشان زمین
ز پیکار [illegible] ز افراسیاب | نبینند به [illegible] رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ | همه رزم را تیز کردند چنگ
ستوبهان و دیده برآمد ز در | همه دیده بر راه سواران تور
همه نیزه داران زدوده سنان | همه چنگ را تیز کرده عنان



نبیره نشسته بخیمه درون	پرستنده در پیش او رهنمون
بگه داستان زد زهر خوب و بد	گهی بر سر بزد و نو بر نشستی بوی
چنین است رسم سرای سپنج	گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید بر زد سر از کوه آب	سواران توران ببستند باب

رفتن افراسیاب از دنبال رستم

همه از شهر و بازار آمد خروش	تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند	سراسر بستان بدر تیغ زدند
همه یکسره جنگ را ساخته	دل از بوم توران بپرداخته

بزرگان توران گشت دگر
به پیش سپهدار بر خاک سر

همه جنگ را پاک بسته میان	همه دل پر از کین ایرانیان
سخن از اندازه بگذشت بار سخن	چو از گفته شد باید بدین کار بن
وزین ننگ برشد ه تا جاودان	بماند ز گردان پر از نشان
با یران بمردان بدانند هان	زنان گر بسته خوانند هان
بر آشفت بس شه بسان پلنگ	وزان پس بتیغ بود شان ساز جنگ
بپیران بفرمود تا بست کوس	سران کارش آمد شتاب و فسوس
برزوا روی بین بدرگاه شاه	چو دریا بجوشید هر سو سپاه
میان صف آمد نشستند پرده سرای	خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران بدین بوم زد	که روی زمین جز بدریا نماند

چو از دیده‌گه دیده‌بان بنگرید — زمین را چو دریای جوشنده دید

بهوبان دیده برآمد ز در — همی دید راه سواران تور

بر رستم آمد که بسیج کار — که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک — همه جنگ را بر فشانیم خاک

بنه با بنه گه کرد و بار — بپوشید خود جامهٔ کارزار

به بالا برآمد سپاهش بدید — خروش تبیره زبان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر — که روبه چه سنجد به چنگال شیر

بمردان گردنکش آواز کرد — سپه پیش آمد ابر زور آهنگ برد

کجا تیغ و زوبین آهن گذار — کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار

همانا کنون گرد باید بدید — بدین دشت پرکینه باید کشید

برآمد خروشیدن کرنای — تهمتن ز رخش اندر آورد پای

ازان کوه سر سوی هامون کشید — دو لشکر تبنگ اندر آمد پدید

کشیدند لشکر سواران جنگ — چو بر تنگ کردند ره را گذشت

بیاراست رستم یکی رزمگاه — که از گرد اسپان زمین شد سیاه

ابر میمنه اشکش تیزهش — سواران بسیار با او بهم

چو رهام و زنگه ابر میسره — بجوشن داده مر جنگ را یکسره

خود و بیژن اندر میان قلبگاه — تهمدار گردان و پشت سپاه

پس پشت لشکر که پشتون — حصاری ز شمشیر پیش اندرون

سپاهی همه دل نهشته بخون / ابا نیزه و خنجر آبگون

چو افراسیاب آن سپه را بدید / سر سالارشان رستم آمد پدید

غمی گشت و پوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر ز لشکر صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی راستش جای هومان شمرد

سپه بستهن و شیده فرمود شاه / ستون عقب داد و آمد نگاه

تهمتن همی گشت گرد سپاه / ز آهن بکردار کوه سیاه

فغان آمد و کار زان شور بد نهیب / سر نیزه آمد بر لشکر و ناچو نهیب

ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست

تو بیژن

گر چندین تو پیش من آیا بکین / بمردان و اسپان بپوشی زمین

چو در جنگ لشکر شود بر نشیب / همه پشت بینم ز راسوی جنب

ز دستان تو نشنیدی این داستان / که دارد بیاد از که از باستان

که شیر ژیان شد ز نهنگ ستوه / ستاره نتابد هزاران چو بود

بدرد دل و گوش غرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز آسمند و بر / نترسد ز چنگال و آسیب نر

ز روبه شود تا زمودن دلیر / نه گورا بالنده چنگال شیر

دلیری و تاب رخش و ساید / چه با تشنه و دیده پوشت بساید

تو بیژن بجاه اندرا باشتی / مرا کشته با مرده پنداشتی

بدانسان که از ترک شوریده بخت | کمر بسته‌ام از پی این کار سخت

نمانند ز بندان تو پیش شهر | ز شهرت بروم جمله مرد و زن

برین دشت هامون تو از جنگ من | رهائی نیابی بجان و بتن

چو این گفته بشنید ترک دژم | بمرزید و برزد آتش سر و دم

بر آشفت کاین نامداران تور | درین دشت جنگست یا جای سور

بپیچید و آشفته در دم ز رنج | سر و چشم شد زرد بی تاج و گنج

چو گفتار سالار شد بگوش | ز گردان توران برآمد خروش

ببستند بر پیل رویینه خم | خروشیدن شیپور با گاودم

بجوشید دشت و بغرید کوه | ز بانگ سواران هر دو گروه

درفش

درفشان بگرد اندرون تیغ تیز | تو گفتی برآمد همی رستخیز

بپوشید بر روی هوا را نهیب | رخ شید تابان شده چون زریر

ز جوشن یکی پاره آهنین | کشیدند گردان بروی زمین

همه گرز فولاد و همچون تگرگ | ببارید بر جوشن و خود و ترگ

درفشان ز رستم ازو دافش درفش | شده روی خورشید تابان بنفش

بدو سو که رستم برافگند رخش | سرانرا سر از تن همی کرد بخش

بجنگ اندرون گرزه گاو سار | بران هیونان گسسته مهار

همی کشت و برگشت در رزمگاه | چو بسیار سر کرد از بزرگان تباه

ز قلب اندر آمد بکردار گرگ | پراکنده کرد آن سواران ترک

برآمد چو باد آن سواران زجای / همه بادپایان فرخ همای

برآمد چو باد آتش از ذات راست / ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست

چو گرگین و فرهاد و رهام گرد / چو بیژن که از شاه توران برد

بعقب اندرون بیژن بر جنگ / همه رزمگاه آمدش گاه جنگ

سر آن سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از باد برگشته بخت

همه رزمگه سربسر جوی خون / درفش سپهدار شد سرنگون

سپهدار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید

بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست

خود و همرهان سوی توران گریخت / سر ایرانیان کام و کینه بیخت

برفت از پیش رستم گرد گیر / ببارید بر لشکرش گرز و تیر

نوذر سنگ چون اژدهای دژم / همی بردم آنچه از ایشان بدم

سواران

سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند اسیر از پس کارزار

بلشکر که آمد در آن جایگاه / ببخشش کند خواسته بر سپاه

ببخشید همواره بر سب بار
به بیرونی آمد بر شهریار

فرستادن خاتم انبیا شیر خدا را بجنگ مرحب و کشادن قلعه خیبر

ستودش پس آنگاه خیر البشر / ز مهری که دانا کشیدش به بر

بفرمود کای کاسب آتش ستارکن / بجنگ عدو در قتال غارکن

لوای جلادت برافلاک بر / برون از نیام آر تیغ ظفر

که امروز فیروزی روز تست / فلک بنده تیغ فیروز تست

بلرزد ز ضرب تو گاو زمین
برآید چو تیغت برون آتشین

سر تیغ دوران بلند از تو گشت
جلادت نیام ارجمند از تو گشت

تو امروز داناتر از آدمی
علم چون فن از جمله عالمی

ولیعهد خاقان داور توئی
مراد جانشین و برادر توئی

تو تا زادی این فاتح این حصار
تو تا بارور من در این روزگار

بنام تو زد بخت فرخنده فال
تو تا مظهر قدرت ذوالجلال

جلادت ز مردان سزاوار گشت
شکوه و تمکین زینگار گشت

بیارد دولت تو جان آفرین
کند قدرت خویش را آفرین

کمان ترا از قضا است تیر
قدر را از آن تیر نبود گزیر

صف آرا

صف آرای جولانگه کین توئی
چو گیتی فروزنده بر زین توئی

که دارد و بگوید این جلال ترا
بجز من که داند کمال ترا

چو گفتار دارنده انس و جان
شنیدند آن نظر از سپهر و جهان

که مر را به تیغ تو سخت بست
هر ابلیس از رزم تو افراخت دست

بلرزید از آهنگ او گاه کین
زمین تا به ایوان عرش برین

خبر بود کامد ز اسباب جنگ
بغران بر آن شیر فولاد چنگ

که امروز آرایش دیگر است
نه خفتان بلند آسمان اندر است

سر جنگ دارد فلک بر زمین
به میدان رود دوست جان آفرین

قضا در کمان تیر انداز کرد
قدر ترکش او ز نه تیر کرد

بجوش شتر رخ شاه خاک رنگ نوردد ملک بر فلک کوس جنگ

که آتش شرر زد بدریای آب شد از تاب آن تخت کاخ خراب

زمین را بسر شور جنگ سراب چو دست زمان زیر سنگ عراب

جهان روشن از تیغ بر دوان شود که امروز حیدر رسید از تیغ

بیارید تیغ و کمان مرا همان اژدها فش سنان مرا

که آرای میدان زبالای اوست فلک را بسر شور غوغای اوست

بفرمان فرمان ده ملک و دین سلیح آورید سروران گزین

به مغفر از فر یزدان نهاد در آهن سر مهر تابان نهاد

نهان شد در آهن بلند چنگ چو پوشید جوشن تن نور تاب

ز اورد بگر

چو بر بند شمشیر را بر میان بر اسب از پی رزم شیر ژیان

بلرزید از آن تیغ ارکان کفر قضا گفت بر باد شد جان کفر

چو زانسان که آراست باز گین دو روش ز حق داد روح الامین

در آن روز فرخ جنب بدر پاک ز حیدر عیان شد جلالی که بود

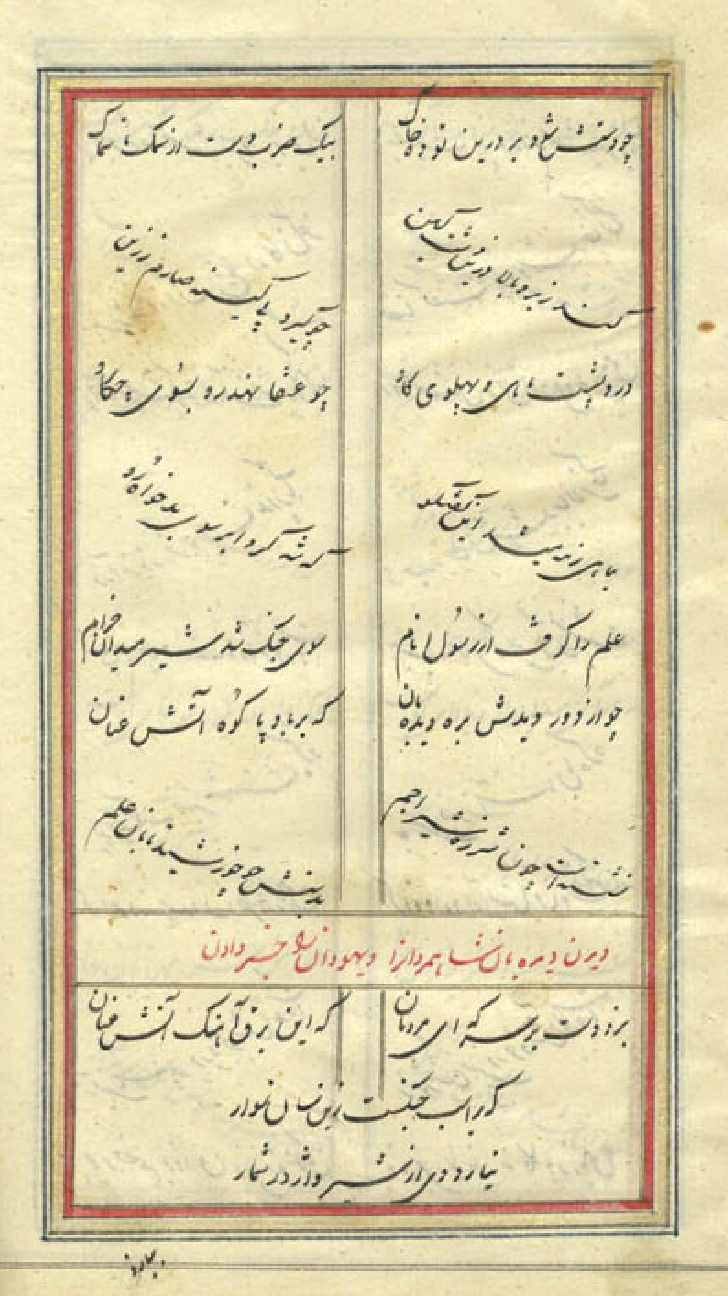
که نام جلادت از آن روز دست عجب لافی کرد بگو شکست

چو آهنگ خیبر شهنشه کرد بیابی خیبر ز آسمان ناله کرد

که امروز میدان طراز زمین گرو داده آرایش ابن دست کین

ز خیبر سپه چو دریا بجوش آمده است ز خونش تابش ز خون جوش آمده است

چو بر خصم یزدان زند تیغ کین نماید باند نه کار زمین



چو دست شه دو بر در بن نو جنگ | بیک ضرب دست از تنگ تا تنگ

بکند زیر و بالا درش آهنین | چو بر دو پای تینه صارم زرین

در دو شنبه های و پهلوی کاو | چو عنقا نهد رو بسوی چکاو

بپاهای زمین بسند آن قلعه | که تنها کرد ابر سد بد خواه کوه

علم را گرفت از رسول انام | سوی جنگ شد شیر میدان خرام

چو از دور دیدش بره دیدبان | که بر باد پا کوه آتش عنان

نشسته است چون شیر بر شیر رجیم | بپیش صف چو خورشید تابان علم

دیدن دیدبان شاه مردان را و یهودان را خبر دادن

بزد دست بر سر که ای مردمان | که این برق آهنگ آتش عنان

که در تاب جنگست زین سان سوار

نیارد دو صد از شیر وار در شمار

بیازو ز شیر ژیان برتر است | همین شیر دل فاتح خیبر است

شنیدستم از قول گردان تمام | بپیشش هلاک است دلیران تمام

بلای یهود آفت دین ماست | هم او با دم تیغ آهن ماست

بنالید ازین درد و افغان کشید | وداع تن نامور با جان کشید

که بر باد شد خاندان یهود | نماند بجا هیچکس زین جهود

شنیدند مردم ازین خبر | سیه روز شد آمد از تاب بر

رها کرد بد کس از این بوار | نه جا رسن مرحب در این کارزار

هلاک شما در سر تیغ اوست | نهان برق سوزنده در تیغ اوست

بسوزد بآن برق آن بوم و بر | کند خاک این حصن زیر و زبر

نه بر جا گذارد بزرگ و نه خورد
درین خم نماند می صاف و درد

بهم بر زند چو دمان شد
بیجا برد جانداران شد

هلال فلک نعل یکران اوست
زمین گوی سان زیر چوگان اوست

ز شمشیر او بگذرد نیزه بیر
برد جان ستمکاب از نیزه بر

برآمد ز جان یهودان فغان
چو دم زد ازین داستان دیدبان

فغان از یهودان خیبر جوان
چو قد کرد حیدر بناورد راست

مخالف ز بالای آن سرزمین
چو دیدند شیری به بالا زمین

هژبری که یزدان پسندد ورا
چو خواهد ببندد ولیکن سرا

زمین تنگ از جای جولان اوست
فلک حلقه تنگ یکران اوست

قضا

قضا از ازل آنچه گوید کند
قدر تابع حکم او تا ابد

جهان آفرین تا بیافرید زمین
نپرورد جهان آفرین آفرین

چو شه بر دو یغما بجنگ یهود
بفرمان نیکی رجی وجود

ز خیبر بمیدان خرامید دین
کمر بست چارت آفتاب آهنین

چو دریای قلعه اندر آمد بجوش
ز جوشش برآورد دریا خروش

نوازنده نای آهنگ آغاز کرد
زبان مجو دری این نوا ساز کرد

سری که شیری بدام نهنگ آمدست
چو تیغ ستمکار تنگ آمدست

چو من دولت و شمشیر بالا کنم
ز خون خاک را اسپ و دریا کنم

بسرزنگ آنگ این سن ز خون شوم
بدرند زمین را سراسر ز سم

رخ خاک از خنجرم خون شود | ز گرزم تن کوه هامون شود

ز بالات افلاک پشت آن کجا | ز شیلاخ سم سمند بغر کاه

بمیدان چو من نیز مردی نه | ز جنگ سواران از در لشکر

مرا از نهیبت جو خونریز دو | ز زین سازو دارم سوار در دو

ز زلف بتان دل ندارم به بند | مرا جوشن از دو حلقهای کمند

چو آن حلقه در حلق خصم دلیر | درآرم برآرم ز زینش چو شیر

بیا زور دستم [illegible] آفرین | دلیران ایران و گردان چین

پرستند مردان فولاد جنگ | مرا چون نهم پا بمیدان جنگ

ز زین نامه خواهم درازه کلام | ز زین خصم بیم [illegible] بگام

تو گر پهلوان گرد شیر اوژنی | بیابین بازو دست خصم افکنی

برانت شمشیر تو زنبار چه | شجاع من اینست دور پیچ

از آن جا بس تو بهین تیغ و سنان | بخنجر تو داری بکف نقد جان

همه جان و شمشیر و خنجر ستان | شجاع من اینست البدر سنان

درین دشت سودای من این بود | تو را گر خریداری آیین بود

بدان شیر دلیر ببینند بدو بکار | سر زین و بهره و داران همین نامدار

کمند از فتراک زین برکشم | بلند اسم الله اکبر کشم

ز نفس بد بار دین سلام | ز تکبیر و ضرب خنجر گذار

بمیدان جنگ آورد تاب من | در رنگ آورد شیر از شتاب من

چو تیغ ستم برآرد بمیدان زبان / بلند اژدها خواهد از من امان

ندو زانمی از نهیب سواران بهم / دل شیر و پهلو بسلاح درهم

جلادت شد انگور من آشکار / زبانه زدی من تیغ گرد اشتها

سر از بنده گرز و مغفر بشکنم / تنو زنده ها از خنجر بشکنم

زره در بر من بود اهن قبا / مرا این قبا از دلیران تراب

رخ خوان همی بود در ذوب جنگ / ازین ساز میزد نوا با تفنگ

جنگ شیر پروردگار با حارث یهود و کشتن او را

چو آواز این دشمن کردگار / شنید آن بچرخ و زمین شد بها

بپاسخ ور آغش برآن شد بهم / چه نازی بزور و بهر و گرز و حسام

به تیغ هم ابدون از این کارزار / که آمد بجانت چه برّن تیغ دار

نگهدار بی جلادت دلیر / که یغما به شد اژدها رد شیر

بپاسخ چگونه در دو پیکرت / چه سان دهره گیر زند بر سرت

زند چون حسام و سر انبرت / برآرد فغان ز زند لرزد درت

بگو پول جور ذات کند آنچنان / که گرد دو را تو بجای استخوان

چو زین گفته پرداخت فخر زمین / بزد تیغ بر نارک آن لعین

چو از تیغ دین فرق بیدین بید / زمین را زهم تا بجای درید

فغان از زمین خواست تا بک [illegible] / نبرد شد بیخ سمک [illegible]

بحکم خداوند جان آفرین / فرود آمد از چرخ روح الامین

[illegible] / چو آن دیو شد کشته [illegible]

زبانزه برآمد ز اعلا سپهر / بتعظیم شه عیسی اندر مهر

بزیر آمد و پای شه بوسه داد / پس آنگه زبان در ستایش گشاد

که ای رای روشن که ایمان توئی / پس از مصطفی فخر دوران توئی

ترا پایه از آفرینش براست / ز امکان جلال تو بالاتر است

بشمع تو خورشید پروانه سان / فلک بنده سیدان [illegible]

بلند اختران بر درت چاکرند / ز رایت ملک بر فلک بگذرند

برادر غرض بینم جلال ترا / بجز من که داند کمال ترا

سر [illegible] ز عرش تا بدن / برآمد [illegible] فخر دین

من و آدم و نوح و موسی ترا / ستایش کنیم ای فلک چاکرا

ز بعد نبی فخر عالم توئی / [illegible] نسل آدم بجز

عجب شاه کرم دلم آگه است / ازین فخر پایش بفرق سر است

سخنهای شه از فرح و الا گذشت / و از نظمش از کاخ عیسی گذشت

سخن کوته ار شد سخن زانجام / گسستم باز دُر رشته در کلام

که چون پس زنشته شد حارث [illegible] / شنیده فرمان و [illegible] داور

پس از قتل حارث یهودان دون / برفتند از آنجا دیار زبون

بخیبر پس از کشتن آن سوار / خبر دار شد مرحب نامدار

چو دریا بغیرت برآورد جوش / ز جوشش برآورد دریا خروش

تبندی بزد بانگ بر آسمان / فغانش گذشت از بلند اختران

جوانان [illegible] / ز خشمش خبر شد [illegible]

برادر چو مرگ برادر شنید / فغانش ز کیهان بکیوان رسید

همی گفت و مویید با صد فغان / که بودی تو در جسم من همچو جان

کجا پهلوانا هژبر افکنا / بروز وغا گیو صفدر فنا

بمیدان جنگ آن زمین پهلوان / امان از تو میخواست شیر ژیان

تو افسر بدی بر سر سروران / ز تیغ تو بد خصم جامه دران

کجا تا که آرای لشکر کنی / سپه را بمیدان دلاور کنی

ز پهلوی شیران برآری جگر / ببری بخنجر سر شیر نر

ز غیرت بجوشی چو دریای نیل / کشی تیغ یا بر سر زنده پیل

نه بینم ترا زنده در پیشگاه / نخواهم که بینم رخ مهر و ماه

جهان

جهان پهلوان گرد آزاده گو / دلاور دلیر فلک پایه گو

همی گفت و بر سر همی خاک کند / نفیرش گذشت از سپهر بلند

چو زین غم دلش گشت پر زور بر / سر پر ز کین گاو کینه ور

بپوشید درع جلادت چو شیر / سوی جنگ ضیغم روان شد دلیر

ز خون برادر دلش پر ز تاب / چو ذره بجولانگه آفتاب

درآمد در آن عرصه آن تن درست / بمیدان ز کین آوران رزم جست

که حارث آتش پیل پیکر کباب / که بود اژدهم آوریده بر اژدها

بهر اژدهایی که جنگ نهنگ / شکارش بود در صف نام و ننگ

چو آتش ز تیغ یمان زند / شعاعش بچارم فلک سر زند

بپالاش گر تیغ هندی کشد
بمیدان فن پایه گردی نهد

زند دست با کاو سر آرد کمین
خروشد چو جوشد ببالای زین

ترشد ز شمشیر بوبان فن
کند شد کمان بچوگان فن

بمیدان فن جلوه آغاز کند
درآورده فن سر فناها کند

ببندد رو جنگ وکین رهبر
سر مغفرش اندر آید بابر

بلبانش کین خنجر هندوان
درو خنجر اژدهای دهان

نهد پای داود سند در میان
دهد تیغ دیگر تخد ناوک و سنان

سترده درا بنجه
نبرد تیغ جلادتش زرونده بن

کند نرخ کالای مردی عیان
نزنند دو بر زه زنسود و زیان

گرانه و رزانه جنس خویش
نماید بمن گر به از کم و بیش

چو سود آورد این نهین بیمبران کسند
مرا نشئه هی ازو دلیران کنند

ز نقدی که دارم درین کارزار
خریدار جنسش شوم مردوار

چو پرداخت زان در استان لب دلبر
بپاسخ چنین گفتش آن غنچه شیر

که از جنس مردی گردی تمام
منم آورده ام آنچه بردی تو نام

بیاید آنچه داری ببازار جنگ
زمردی و از کوششانم درنگ

ترا گر بکف نقد کند آورست
مرا جنس مردی زنام آورست

بجنسی که دارم بدینسان نرهان
سنانم زرون تو بر نقد جان

بشرطی بهد جابت از جان من
که از کفر برگردی ای تیغ زن

ره و رسم اسلام پیش آوری   تبرا از آیین خویش آوری

وگرنه رهائی نیابی ز جان   بشمشیر خونریز من زینهار

که شیر خدا گفت نز اژدها   که نام تو چیست ای بتر از دغا

بپاسخ مر او را چنین گفت شیر   که نام من است اژدهاکش دلیر

که کنداوران عرب حیدرات   کز این نام ارزنده شیر آیدت

بلرزید از آن نام بر جانش تب   دو آمدش آن شب نگاه کسی عجیب

از آن رو که شب دیده بود آن بخواب   که آمد برون شرزه شیری ز غاب

در اندیشه چون ورزنده شیران زر   همه پهلو و پشت و کام و جگر

سحرگه چو خور زد ز خاور علم   همی بود از آن خواب در حزن و دژم

بمادر خبر داد

بمادر خبر داد از کار خواب   مر او را چنین داد مادر جواب

که قتل تو در دست آن حیدر است   که آن نامش شیر افکن حیدر است

بمیدان حیدر نتازی تو تند   که از تیغش آید بجانت گزند

چو زان خواب بشنید آمد بدم   بلرزید چون بید از تندباد

بدانست کو را سر آمد جهان   سیه باد روزش شد زبون جان

ولی از حلاوت برآمد ز جا   ز غیرت بغرید چون اژدها

بپرنده الماس بازید چنگ   خروشید و جوشید در دشت جنگ

ببر بر زره تا زنگ آن شکوه   چو بیزاران دشت و پیلان کوه

بلرزید از آن بازو زور چنگ   بدریای زخار جنگی نهنگ

ز برق دم تیغ آن زشت نام   شرر رشته با نیلگون گنبد فام

مصاف فرمودن حیدر کرار با مرحب

ید الله چون دست کافر بدید   سپر از جلادت بسر در کشید

دو نا شد ز شمشیر آن بدگهر   سپر بر سر فخر خیر البشر

بمغفر رسید و نشد کارگر   ابر خود شد تیغ آن بدگهر

جدا از خدا و نبوت عداوت دین   که بر فرق دشمن زند تیغ کین

ز فوج آن نظر کرده کردگار   بر زد دست را بر قبضه ذوالفقار

در آمد ز غیرت خداوند دین   بلرزید عرش و سپهر و زمین

زمین زان بلرزه چو سیماب شد   دل خاک و مغز فلک آب شد

ز فعر سمک تا باوج سماک   ز رقصان شد آن باد بادان خاک

همه زان مهابت بجان آمدند   چو زنهاریان در فغان آمدند

به زین اندر آمد بچارم سپهر   بلرزید ارکان چون بند مهر

ز بیم اندر افتاد عیسی بخاک   چو شد شیر حق بر زمین خشمناک

برون شد سکون از دل آسمان   جدا شد توان از زمین کابان

قدر شد سراسیمه زان کارزار   تو گفتی قضا را نماند اختیار

ز بیم گران ضربت آن تیغ   ز هر اختری شد بلند الامان

بلرزید ایوان افلاک و خاک   سمک را ندانست کس از سماک

در افتاد در جنبش عالم بهم   جدا شد بر وی شه نجم از خشم

ببیکار در روح الامین در زمان   خطاب آمد از خالق انس و جان

که آیند از چرخ اعظم فرود
بفرمان یکتای حی ودود

بگسترد پر و بال خود در زمین
نبیند به تیغ و شمشیر عاشق دین

که وقتی ید الله از خشم و کین
شد افراز بالا بروی زمین

زند بر بد اندیش خصم دغا
نیابد به یکجا و زمین

کشد زیر و بالا درین دشت خاک
بیکضرب دستی از سمک تا سماک

بحکم خداوند بیچون و چند
ببینند فرمان بر این ارجمند

بگسترد پر جبرئیل امین
چو فرمان رسیدش ز جان آفرین

تنیدند سپر میکال در آن وغا
بحکم خدا بازوی مرتضی

کشته شدن مرحب نابکار بدست حیدر کرار

پس آنگاه دادند ره ذوالفقار
کشیدند از کمر تیغ خارا گذار

چو بالا نمود خصم شد دین شاه
نبی دید پیشش ز جا خود نگاه

عطارد ز فرز سپهر کبود
در آن دم فرو گشت بر دوش سجود

ز عیش تنت زهره در آن دغا
سر از تیغ شد آتشین خصم خدا

چو نوبت بخورشید شد ز آسمان
به تحسین شد گرد گویا زبان

بسا آنگه تیغ شد در سخن
سر فرو بنشست شاه کاین من

ز چرخ آن زمان برق آمد بزیر
که تو بسته سم اسب درنده شیر

ز برق دم تیغ فخر شهان
بهفتم فلک خورد آسیب آسمان

چو آن تیغ در چنگ او جا گرفت
ز تیغ از زمین تا ثریا گرفت

چو برقش دم از جان بدخواه زد | بگاوی شیر از دل ماه زد
چو بر فرق خصم خدا آمد فرود | ملک کرد تحسین و چرخ سجود
چنان بر عدو زد که آن ضرب دست | دل گاو در بطن ماهی شکست
دو نیمه شد اسب و دو نیمه سوار | چو زد آن شه شیر یزدان بر او ذوالفقار
بروم و فرنگ و بماچین و چین | بهند و بسند و بایران زمین
صدای دم تیغ ضیغم رسید | بر ایوان نه بر عرش اعظم رسید
گرفتند کروبیان از زمین | ز عرش و ز فرش آنچه بد در زمین
همه حلقه در گوش حیدر شدند | بقربان دست غضنفر شدند
چو بازوی حق بر عدو بر شود | بکوه ار زند آب یکسر شود

دروغی نگفتم این است راست | که آن دست بالای دست خداست
بریده شد از تیغ شیر جلیل | وز آن داور شیر حیدر نبیل
چنان بر شد از گاو و ماهی فغان | که بر عرش شد ناله زارشان
ز ضرب چو در گاو و ماهی نماند | سمک در فلک این خبر را رساند
رسید بر خداوند امام هفت و چار | خداوند دین دین و استوار
چنان زد بخصم خداوندگار | که شد پشت ماهی ز نعشش فکار
ز افغان ماهی خبر شد بماه | زمه شد فغان تا بعرش اله
قضا داد از شش جهت صد درود | قدر آنچه گفت آفرین آن شنود

همه وان چو دیدند آن زور دست
که بازوی دین پشت ایشان شکست

بشمشیر برنده دست آختند ‌ ‌ بهر برانه برخصم دین تاختند

علم شد بسوی دلیران کفر ‌ ‌ بهم در فتادند ایمان و کفر

شد از دم ذوالفقار دو دم ‌ ‌ چو بر شد ز جانهای خصم از دم

چنان شد ز آن آتش تند و تیز ‌ ‌ رها شد ز خصم زبان ستیز

میان بلا شاه خورشید کلاه ‌ ‌ درآمد بناگه چو فرّ اله

چو شیری سترگ از دو پنجه دست ‌ ‌ ز خون ریختن گرد دور از نشست

ز آتش خطر در صف کرد دار ‌ ‌ کز این است قهر خداوندگار

ز قهر خداست بجز آن شرر ‌ ‌ شد از او بود دور گرکس حذر

چو افتاد در خیل خصمان گریز

شد دین به برنده الماس تیز

بیغمای

بیغمای اعدای دین رفت تند ‌ ‌ ز تندی او آتش تیز کند

بیکجا شد انبار از آن کینه پشت ‌ ‌ عدو گرد از آن دست شمشیر پشت

چو انباشت زان تیغ کوه گران ‌ ‌ ز دولت ورنها و سر دشمنان

بسی کوه تنها همه قربان شده ‌ ‌ بینش مسیح آفرین خوان شده

ثناگوی او بر سپهر برین ‌ ‌ بآن غزوش آن جبرئیل امین

ببینش بسی خصم درنده شیر ‌ ‌ عقابی وه آن گشت و بر دلیر

ز قتلی که آنرا که داند شمار ‌ ‌ جز از پاک یزدان و پروردگار

سپه را بهر تیغ از دو دست ‌ ‌ که از زنده میرفت چون پیل مست

که ناگه در آن عرصهٔ گیرودار ‌ ‌ رها شد پر از کف شهریار



هجوم آوردن خصمان دین بر امیر المؤمنین

چو زان گونه دیدند خصمان شوم	نمودند بر شیر یزدان هجوم
[illegible]	[illegible] حصار

در صفت در حصار خیبر گوید

دری بود چون در گرانی چو کوه	ز البرز و الوند بیش افزون شکوه

که آن در چه قسم بود

ز تحقیق بیرون حصر ابادی او	درازی کردن به پهنای او
زبان در دهان وصف او چون کند	که حصر اندر اعجاز بیچون کند
زمین تا بعرش برین [illegible]	همان اختر و انجم و ماه و مهر
ندیدند ازین سان دری در جهان	زمین پر فراز از گرانی آن
دلیر جهان فاتح نامور	امام زمان در زمین تاجور

بر داشتن در قلعه خیبر را شاه مردان بقدرت خدا

خداوند تیغ و سنان و عمود	بزرگ کرده آسمان کبود

داستان رستم در هفت سالگی و کشتن پیل را

بسم الله الرحمن الرحیم

گذارنده این کهن داستان / گذارش چنین کرد از باستان
که روزی در ایام فصل بهار / منوچهر بر تخت بد شهریار
کلاه کئی بر سر افراخته / همه مجلس خسروی ساخته
جهان پهلوانان ایرانیان / بخدمت کمر بسته اندر میان
بیکدست بد قارن رزم زن / بدست دگر طوس لشکرشکن
شکوفه رخ پهلوان لاله بود / دران بزمگه رستم هفت ساله بود
به پیش اندران کرسی زرنگار / نشسته بد آن زال سام سوار
بیکدست او بود گشواد و زو / بدست دگر بود گودرز و گیو
ز نقل و می و باده خوشگوار / ز بوی خوشش دهر چه آید بکار

همه اندران بزم آماده بود   سر زلف ساقی بکف داده بود
نشسته در آن بزم شاه جهان   دل فارغ از کار و بار جهان
که از شام کشتی سخن کرد ظهور   که از کین ایرج شدی ناصبور
که ناگه ز در بانگ فریاد خواست   ز درگاه شاه جهان داد خواست
که ای شاه ما با بلا اندریم   ابا اژدها در جدال اندریم
بهندوستان پری آمد پدید   ندیده زمانه نه کس آن شنید
درازی و پهنای او ده کمند   بود بیشتر از شه ارجمند

نفس چون زند زو برآرد سحاب   برون آورد ماهی از قعر آب

اگر سوی دریا نهد پا درون   کند ز نفس آب دریا چو خون
بسوی سبزه و زاری گر آرد گذر   بسوزد رخ و دشت خشک و تر
خورد آهن و روی مس جمله پاک   همی دم ببارد سوی آب خاک
منوچهر چون این سخن گوش کرد   رمیده عقل یکره فراموش کرد
نگه کرد بر زال سام سوار   بدو گفت ای شیر دل نامدار
چه گیری بکف نیزه شیرگیر   فلک با تو ناید بگردن کشی
چه بودی رها در تو ای کدخدا   روانش کسی را نباشد بیاد

دل من بمهر تو نازد همی   بدین خوب چهر تو نازد همی
گزین کن دلیران شمشیرزن   گزین کن یکی نامور انجمن
از این پس سوی هند شو با سپاه   مگر سازی این بد گران تباه
چو بشنید زال این سخن گفت راست   زمین را ببوسید و بر پای خاست
بدو گفت ای شهریار جهان   میان بسته دارم چو فرمان بران
تو بر تخت بنشین و دل شاد دار   گر آن جانور من برآرم دمار
چو بشنید رستم از ایشان سخن   ز جا جست و گفت ای شه انجمن

بفرما چو این رزم رفتن مرا   [illegible] جانور زیر کردن مرا

پدر گرچه با شیر نر همبر است   مرا این جانور را نه اندر خور است
و گرچه باشد که داوری   میان بسته دارم بفرمان بری
نباشد بنزدیک یزدان نکو   تن آزاده بود و پدر جنگجو
مرا نیز باشد که این جان نو   بدین بخشش جان بیاید بنو
ز گفتار رستم برآشفت زال   بدو زد یکی تازیانه دو ال
بدو گفت کای کودک کم خرد   ندانی که کان این رنج اندر خورد
لبانت بهم هنوز خفتن بهتر است   رخانت پرید از قفا در خور است

چه تو کودکی پروریده بناز | کمند فلک بر میان ابراز
چو من پهلوانی که در هند و چین | نویسند نام مرا بر نگین
منم آن که جا بود را نه اندر خورم | مگر گرز تو ور زنی من بگیرم
که تا بار دیگر بگوئی چنین | میان بزرگان ایران زمین
پس آنگه بگودرز دشنام گفت | که عقل و خرد با تو هم نیست جفت
بگفتم ترا من همین چند گاه | مپرور مر این طفل را زشت ره
ادب ورزش و عقل و هوش و خرد | که تا بچگان را ادب می برد
بدانسان دهش کش نشاند ادب | که از خاطر افتد ورا در تعب

بگرفت زنگینه آن گودرز گرد | ز تهمتن جهره بر...

گزین کرد آنگاه زابل سوار | سواران جنگی ده و ده هزار
بگشواد و قارن سپرد آن سپاه | فرستاد در هند در پیش شاه
برفتند گشواد و قارن بهم | ابا لشکری همچو شیر دژم
پس آنگاه دستان بعد از دو روز | برون رفت با لشکر نیم روز
سوی هند آن پهلو نیکخواه | همی راند منزل بمنزل سپاه
دگرگونه دارد دل هوشمند | چنین در تهمتن گسند قفل بند

گر چون بود گودرز گشواد گرد | مرا او ز مجلس سوی خانه برد
ز دستان دل خود پرآزار کرد | بر او چند چوب ادب کار کرد
تهمتن بر آشفت همچون پلنگ | بسر پنجه بگشاد بازو بجنگ
گرفت او میان بند گودرز را | مر آن با خرد صاحب اندرز را
بر آشفت گودرز با او بجنگ | گرفتش دوال کمرگاه تنگ
چو بر بلندگر زورشان شد درشت | بر آورد رستم بگودرز پشت
بزد مشت بر روی او سخت | که از پا در آمد چو شاخ درخت

چو بر روی او زند ده سیاه کرد | سر پابان فروت و آزار کرد

بسوی صطبل خانه آمد چو شیر | دلا پر ز کین و ز پا دار دلیر
صطبل دار را بانگ برزد بلند | ده یکبار از کنج اسباب بند
صبیح سپاهان بیاور برم | بدان تا بدانان نیکی بنگرم
بپیش صبیح کز افزون تر است | که این ابرش ان مرا در خورست
صطبل دار گفتش که نو گستنه | چنین نشد و تیز از پی چستی
بدو گفت فرزند دستان سام | تهمتن مرا باب کرد است نام
چو بشنید آن و برو شش نماز | بدو گفت ای پهلو سرفراز

که بپای دستان فرخ نژاد | نیارم صلیب خانه را در گشاد
برآشفت رستم ز گفتار او | بسوی صلیب خانه آورد رو
بزد پا و از پاشنه در بکند | میان صلیب خانه خود را فکند
صلیب و در چون دید بر دوش کام | بدو بانگ زد رستم زال سام
بیزدان دگر پیشتر پا نهی | سر خویش بر جای آن پا نهی
بترسید آمزو شد باز جا | برون رفت رستم چو نر اژدها
میان صلیب خانه چون بنگرید | صلیح نیاکان خود را بدید

برون شد ببر و صلیب ورا گرفت
بیزدان آنکه او هست بی یار و جفت

دگر گفتش ای ساز تو این زمن | تماما بگیر راز آغاز من
نمانم ترا زنده اندر جهان | بجان سر و تخت شاه کیان
ز آخر یکی اسب تازی گزین | گزیده درآورد و بر زین
سمندی و گر سوی گودرز گرد | بزین اندر آورد و همراه برد
بیامد بجایی که گودرز بود | مران با خرد صاحب اندر بود
ورا دید آن دم و بنشسته بود | بزانو سر خویش بابسته بود
تهمتن چو او را بدانسان بدید | زمین را ببوسید پیشش چمید

اگرش

گرفتش ببر پهلو پرهنر | گهر چشم بوسید و که پای و سر
بپاداشش تن بزرین قبا | ز بگذشته میخواستش عذرها
بدو گفت گودرز کاین نیست رای | بدان با تو من که شوم رهنمای
که بندم سر راه بر لشکرش | بیک حمله برهم زنم کشورش
نیم با تو همراه در این سخن | تو دانا کنون هرچه خواهی بکن
تهمتن ز گفتار او گشت سرد | بپوشید درع و سلیح نبرد
تن بیکینه را در اندر گرفت | پس لشکر زال زر در گرفت

خبر شدن گودرز چون گشت زان
ز دو بیش آن که او ... بیستون

چنین گفت از این کودک نورسید | بسر بر بلایم چه خواهد رسید
که خود کام طفلیست مانند یوز | دریغا نه مادر نزادی هنوز
گر او را در این ره بد آید بسر | ندانم چه گویم بر زال زر
بگفت این و بر باره کی نشست | یکی نیزه بگرفت چابک بدست
جهان دیده گشوار گودرز گرد | پی رستم زال بر دوش برد
ز بس گرد رستم همانگه نگاه | ندید از پی خویش گرد سپاه
بدانست گودرز کاید پسش | جز آن مهربان تر نباشد کسش

همانجا بایستاد بر جای خویش　　چنین تا که گودرز شد آمد به پیش
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد　　لب صفحهٔ خاک را بوسه داد
پس آنگه رکابش ببوسید گفت　　که با تو بخت و خرد گشته جفت
ز دل ترس و اندیشه یکسوی کن　　بمن بهتر از مهر دل روی کن
به پیش تو این کودک خردسال　　هنر چون نماید درین کارزار
سپاهش ورا جمله بر هم زنم　　چو در جنگ پیکار کین دم زنم
کنم حلقهٔ نقره در گوش او　　که از سر فرازش شود هوش او

جوان را بد اندر سر آشفته مغز　　سخنها نه اندر خور کار نغز

مرا تا زبان راز را گفت برد　　خودش مرد داند مرا شیر خورد
اگر اسپری کام بردار رای　　اگر نه بگودرز شو باز جای
چو بشنید گودرز چیزی نگفت　　بناچار با او ره اندر گرفت
دو روزه ره از پیش پرداختند　　بروز سیم خور در انداختند
رسیدند بر نامور زابل زر　　بلندی بکردند بر پی گذر
با لشکر قارن رزم زن　　گرفته جهان پهلو پیلتن
چو دو روز دیگر بپرداختند　　بنزدیک قارن خود انداختند

شب تیره

شب تیره و ماه پیدا نبود　　بدل هیچشان فکر غوغا نبود
سپهدار به قارن رزم زن　　ز پیش سپه بعضی از انجمن
تهمتن بگودرز کشواد گفت　　نباید که باشی باندیشه جفت
بیزدان دارای خورشید و ماه　　بجان سر شاه و تخت و کلاه
دگر با سپه آشنائی دهی　　درین تیره شب روشنائی دهی
نیایم دگر با تو در سیستان　　نه بینم دگر روی زابلستان
کنارنده‌ام با تو کین آورم　　چو پا در رکاب زمین آورم

چو بشنید گودرز آن پر خرد　　بدین سان سخن گفت آن شیر گرد

گر ازان نو با کس نگویم همی　　ره آشنائی بجویم همی
چو رستم شنید این بدل گشت شاد　　فرود آمد از باره مانند باد
بپوشید اندر میان ساز جنگ　　میان را بزنجیر بربست تنگ
بگردون برآورد روی عمود　　سواره شد و نیزه را در ربود
برانگیخت باره که گوی نیکخواه　　ز پیش سپه شد به پیش سپاه
بغرید چون شیر در مرغزار　　گرازید بر خویش اسب آبدار
روان تن نگرد افتاد و قارن نکوش　　برآورد گرز گران را بدوش

بیامد بنزد تهمتن چو باد — بدشنام و خواری زبان برگشاد
بدو گفت ای خیره سر بد و شوم — بگو از چه مرزی و آباد و بوم
سره گر گرفتن نژاد از چیست — خدا ناخدا این پیل لشکر شکست
سپه را کرا تا به زابل زر است — دلیران سپه را سر و افسر است
بکش از طمع پای کستاخ را — نخورده کسی میوه این شاخ را
بگو نام تا دولت گیتی — چنین گفت و نیز از کجا چیستی
تهمتن ازو این سخن چون شنفت — مرا نام البرز خوانند گفت

بجنبید تهمتن از خواسته بر جهت — زاسب و فتادن به زنبیلان

گزین بد بجابش فرا آورید — پس آنگه ازین سرزمین برکشید
چو بشنید قارن برانگیخت اسب — در آمد بدو همچو آذرگشسب
عمود گران برد بالای سر — میان تا زند پیلتن را کمر
تهمتن برآشفت چون پیل مست — گرفت از هوا ساعدش را بدست
بپیچید و گرز از کفش کرد رو — پس آنگه برآورد و بر زد بزور
بزد دست برگردن اسب گرد — که باره همان لحظه جان را سپرد
بیفتاد قارن ز باره بزیر — تهمتن بغرید مانند شیر

فرود آمد

فرود آمد از اسب و گردش ببند — بفتراک خشم کین نا کمند
چو کشواد قارن بدانگونه دید — ز کوهه برون گرز را بر کشید
چو تنگ اندر آمد بر پیلتن — بزد گرز بر پشت آن پیلتن
تهمتن بخندید و بگشاد چنگ — گرفتش دوال کمرگاه تنگ
برآوردش از زین و زد بر زمین — ببستش بخم کمند گزین
دلیران ایران چو شیر ژیان — گرفتند یکسر ورا در میان
بچندانکه زرش بسر کوفتند — بچندانکه بر روی برآشوفتند
نشستی گرفت اندر آورد گاه — نه با خنده گشتن در آن رزمگاه

زدن بنان و صد تن آزرف بجست — سپردن لشکر زینب زخم خسابت

برفتند یکسر بر زال زر — بگفتند باد ور و زن خبر
که البرز را چاره و بست بست — که تنها سپه را بهم برشکست
بپیوست کشواد و قارن بهم — ز جنگ سواران و صد پیلتن کم
چو زال این سخنها شنیده بدید — بلرزید بر خود چو از باد بید
ازین گفته سوزش در آمد بتاب — بجنبید و برجست بر کب رکاب
بیامد شتابان در آن رزمگاه — بگردش سپه بد بهر جایگاه

زده دید آن خیمهٔ خویشتن / نشسته میانش گو پیلتن

بلند و فرو کرده یال و بال / پهن سینه بر تخت جای زال

نهاده به سر ترگ و در بر زره / زره را زده بر گریبان گره

کمند و بغلتاک اسپی برین / خروشان و جوشان چو دریای چین

دلیران ایران همه بندگان / نشسته به پیشش چو کنداوران

بپیچید بر خویشتن زال زر / بدل گفت در رزم نمایم هنر

کمر کز هنر دل برافراختش / پس آنگه بگیرم برانداختش

جدال کشتن زال با برزین و دیو / زره پوشیدن آسمان نشان دادن

بگفت این و غرید چون تندابر / برآمد بر اسپ بهمن چو ببر

بزد چنگ بر تنگ مرکب پلنگ / خروشید بر آسمان که آهو پلنگ

بجنبید البرز از جای خویش / نشست و نگاه از ره برد پیش

سراپای اسپ گرانمایه زال / گرفت آن هنرپرور با جمال

بچید انگه زه بشست زال سام / دگر باره بر پشتش بنهاد گام

گرفت آنچنان باره را پهلوان / که مو ای بزد اورا بدن

پس آنگه برآورد بازو بشت / بمشت گره زد اسب و ستان شکست

بیفتاد

بیفتاد از باره زال بلند / بپا خواست برداشت پیچان کمند

خروشی برآورد همچون پلنگ / بگفتا گران زال با زند چنگ

بپا خواست البرز چون او بدید / بزد چنگ و او را بهم بر درید

با البرز زد سخت گرز گران / و نیمش شده بر سوی آسمان

نگردید البرز از آن ضرب گرز / توگفتی مگر زال کوهش نکند

بزد چنگ زور آورش پهلوان زال / بیک چنگ بگرفت او را دوال

برآورد از خاک و بر دوش برد / سوی خیمه بشتافت پر خروش

بپیچید بر خویشتن زال زر / سر پهلوان زو ببستند و آمد به بر

بزد بر گریبان البرز چنگ / بسان دو شیری که دید پلنگ

غم آورده قامت برآورده دوش / همی خواست گشتن برآورد بدوش

گر بیستون گرچه بد نهاد / بجنبید از جای ... زاد

پس آنگه به البرز گفت ای جوان / ز پس رو که گشتیم ما ناتوان

تو زین در برو با وطن گاه خویش / که من میروم سوی خرگاه خویش

گر فردا سحرگه درخشنده مهر / زند خیمه بر لاجورد سپهر

دو جنگی ز نو جنگ هم آوریم / کمانها و تیر خدنگ آوریم

بپیشم روز که افزون تراست   گر خواهیم مرد که خواهیم راست
بدو گفت البرز کای نیک رای   رضای من اکنون رضای شما
اگر بیروی ببرم باز جای   اگر جنگ جوئی من اینم بجای
اگر صلح سازی دهی جم دهی   بره وار اکنون خواهیم بهر
بهندوستان نتوانیم براه   بهر جای من شوم کینه خواه
اگر اوج بندی بشمشیر تیز   نمایم ترا با سپه رستخیز
برآشفت دستان برو گفت پس   مران این خر لنگ را بر جرس

صلح خاستن دستان و خاستن آمدن   سوی ایران آمدن بدو تن آمدن

چه فردا شود بر سپهر آفتاب   ز خون دشت را همچو آب
بکوبم بگرز گران یال تو   که گرید بتو گرز و کوپال تو
چو بشنید البرز بردود دشت   چه خود دانی تو ما را بخواهی گذشت
زمین کو سفندم ز قصاب تو   زبان را مکن چیره ای راب تو
ز بردوان بگو ور خود دم مزن   دلیران گفتند این اهرمن
بگفت این زنهم روی بر تافتند   بسوی وطن گاه بشتافتند
چو زال آمد آنگه به پاگاه خویش   ز هر سو سپاهش بیاید بپیش

ز ایران

بد ایشان چنین گفت زال سوار   که ما را برآشفته شد روزگار
بهر بیابان سوی جنگ آمدیم   بجایی که بکام نهنگ آمدیم
جهان پهلوانان روی زمین   چه روم و چه هند و چه ماچین و چین
نتابند یک ضرب گرزم بجنگ   عمودم مرا گیرد او کی بچنگ
طلب سر بر ما چه رو آورید   ندانم که ازوی چه خواهیم دید
طلبند رویم خواهد همی   مرا زین سخن دل بکاهد همی
اگر اوج همسرم گر جنگ بود   دگر نه همش پیل چنگی بود

ندانم چه سازم چه بود آورم   سرش نزد خسرو ازو بر آورم

دگر گفت اندیشه بنمود این   که سیمرغ را باز خوانم بدین
چه البرز برگشت از جنگ باز   ببالید پیش گودرز بردش نماز
ببوسید چشم و سر پهلوان   بدو گفت ای شهریار جهان
بنیرو بالا نرا تو اندر خوری   توورز نام و گرشاسپ فرزند نری
خرد پرور و هوشمندان تو را   هنر پرور پیل دندان تو را

ز روی جهان نام تو کم مباد
روان را بد تو کمی مباد

چو بشنید البرز خندید و گفت | که ای بی‌هوش و خرد گشته جفت
اگر او نبودی که بودم پدر | ز جنگم سلامت نرفتی بدر
ندیدی که من حرمتش داشتم | بدو بازوی کین نه برداشتم
بغرید مانا بستگا زار نژند | کشیدند از تاب داده کمند
فرستاد سوی گرانمایه زال | بگفتند با او همه شرح حال
که ای کم‌خرد مرد بسیارگو | مزن دم ازاینگونه هرگز مگو
اگر باج بدهم من البرز را | که دارم بکف نیزه و گرز را
زهر کینه مرث تا این زمان | کمربسته بگو باج از ایرانیان
که البرز خواهد ز من باج و ساو | نداده چون عقابت و ما چون حکام
چو فردا برآرد سپهر آفتاب | جهان زو شود سر بسر زر ناب
کمند کیانی به تیغ و بگرز | بگیرم به بندم البرز برز
جهان را بدو چشم گریان کنم | دل دیو جادو هراسان کنم
بگفتند و مجلس بیاراستند | ز خوان گران خوردنی خواستند
چو خورشید بدرید برهم قفس | دم صبح از روشنی شد بنفش
جهان گشت روشن ز بیداد | زمین لاله‌گون شد ز تاتار اد
برآورد سر زال از جای خواب | سری پر ز کین و دلی پر شتاب
یکی ترگ بر سر ز فولاد چین | نهاد و آن هنرمند با آفرین

وابلق

و ابلق نژاده برسر از مهتری | نه از مهتری بلکه از کهتری
کمربرکشش اندر میان بسته تنگ | که بودش صد و شصت تیر خدنگ
ز فتراک بربست پیچان کمند | کمان را بیازوی تمکین فکند
یکی گرز صدمنی زیر زین | فرو هشت آن گرد با آفرین
درآمد بمیدان چو شیر ژیان | بکف نیزه و تیغ گرز گران
ز دستوی البرز چون گشت روز | برآمد ز جا گرد گیتی فروز
ز سندس لباسی بپوشید نرم | بر او کرد پس جوشن جنگ گرم
بسر افسری بر نهاده بلند | که از خیره شد دیده هوشمند
ز فولاد زنجیر اندر میان | بیاراست همچون که پیشوان
کمربرکش اندر میان بست چست | تو گفتی یکی کوه فولاد رست
کمانها ابا چوب پر شاخ چاک | بفتراک پس کرد آن زن گرد کا
کمربند شمشیر برگرد قاف | ببست و گره زد ابر صرف
کمندی خم اندر خم و چین چین | بهم رفته چون زلف خوبان چین
بفتراک بربست آن پهلوان | بگردن در افکند گرز گران
پر از پس پشت خود کرد شنگ | بکف نیزه بگرفت از بهر جنگ
فرو برد پا در هلال رکاب | برآمد بزین آن یل کامیاب
همی راند باره بدشت نبرد | که ناگه درآمد یکی تیره گرد

برون آمد از کوه دیوی بدشت
که از دیدنش آدمی تیره گشت

سرش گنبدی بود بالا منار
بدو دستها رسته همچون چنار

لبش چون هندی صفت شاخ شاخ
دهن چون لب گور ازو هم فراخ

دماغش بدی چون تنوری سیاه
دو چشمش چو مشعل دم صبحگاه

مر او را بدی هر کلیمینش گوش
سیه چهره هاش کلیمینه کوش

میان را بزنجیر بربسته تنگ
فرو هشته قلابها چون پلنگ

بهر یک قلابه یکی سنگ داشت
دو در گوش چو گرده در جنگ داشت

چه با آدمی آمدی سوی جنگ
بزودش نبودی بجز پاره سنگ

اگر کوه خوردی ز سنگش یکی
ز پا اندر افتادی او بی شکی

چه آمد شتابان سوی رزمگاه
بایستاد و کردش بهر سو نگاه

سپه دید بسیار و مردان جنگ
ز هر سو سراپرده رنگ رنگ

بپرسید کاین لشکر جنگ کیست
سراپرده روشن رنگ کیست

یکی گفت این لشکر زال سام
دبیر از نهیبش کند زرد کام

چو بشنید از مرد او نام زال
برافروخت با خود برآورد بال

بینداخت بر لشکر او پاره سنگ
که چپیاره را اینش آمد بچنگ

دو ده تن بکشت او ز مرد و ستور
چه دیدند کشواد و قارن ز دور

ز جا بادپایان برانگیختند
به پیکار با او در آویختند

برآشفت چپیاره همچون پلنگ
بر ایشان بینداخت یک پاره سنگ

بر گردن اسب کشواد کرد
بخورد و ز تنگ ایستاد و نبرد

ز قلابه سنگی دگر برگرفت
بر اسب قارن بزد از شگفت

که قارن ز اسب اندر افتاد پست
گرفت و بسنگ و بست بر پشت

پراکنده شد لشکر از گرد زال
گریزنده هر یک سراسیمه حال

چه زال سپهبد چنان حال دید
ز کوه گران گرز را برکشید

برانگیخت باره برآمد بجوش
بیامد بر او کلیمینه گوش

که چپیاره از زور اندر شگفت
ز قلابه سنگی گران برگرفت

برآورد و بینداخت بر فرق زال
شدش خورد بر تارک یال یال

بیفتاد و زال از تکاور سمند
ز فتراک مرکب بخاک کمند

چه زال سپهبد ازو در گذشت
بغرید چپیاره در پهن دشت

ز قلابه سنگی دگر کرد راست
بینداخت شد کارگر هر چه خواست

چه البرز زانگونه مردان دید
سپه را پراکنده احوال دید

که کوبه سر و کوه دل کوه زاد
که آیین دگر گوش کوکو نهاد

فرود آمد از باره چون پیل مست
ز دو من گره بر کمرگاه بست

بیامد بکین جنگ را ساز کرد
بدو نوبت چپیاره آواز کرد

دلیشنی آن لشکر چیل گوس
نمانی همی رستخیز و دهل کوس

بسنجید زور بازوی من | درو چشمت آید همی خویشتن

چو بشنید از او این کلیمینه گوش | چو جوشنده دریا درآمد بجوش

ز قلابه برداشت سنگ گران | بکین سوی البرز گردید روان

چو نزدیک شد با سپهبد بجنگ | بینداخت بر تارکش بی درنگ

بجنبید البرز شد در شگفت | گران سنگ را از هوا برگرفت

پس آنگه برآورد بالای سر | زد آن زشت بیچاره را بر کمر

که زنجیر و قلابه سنگها | همه در میانش بشد توتیا

چه بیچاره آن ضرب البرز دید | چنار قوی اندر آن مرز دید

سری پر ز خشم و دلی پر ز کین | برو چنگ زد او را بکند از زمین

برآورد و بالای سر در زمان | بزد بر سر پهلوان جهان

سپر گشت خورد و زره گشت چاک | دو پا تا بزانو فرو شد بخاک

برآورد گرز گران پهلوان | بزد بر سر دیو تیره روان

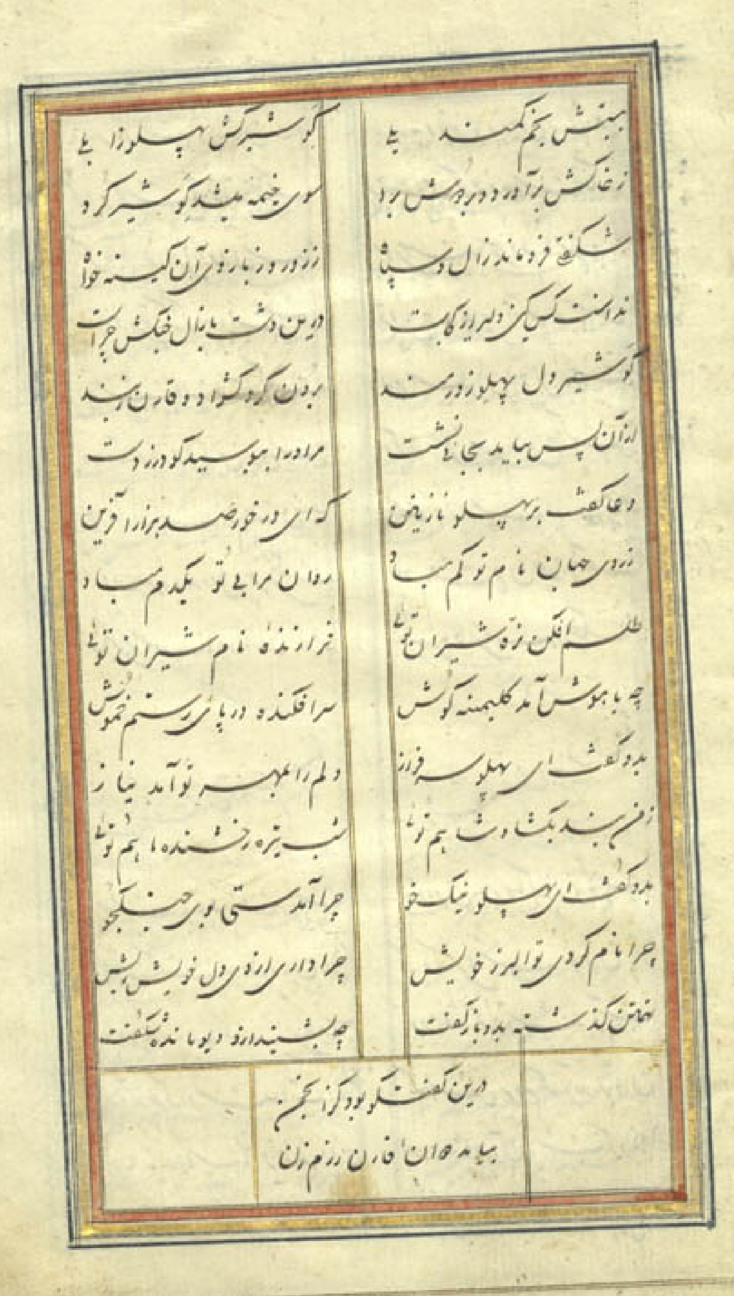
که از زور بازوی آن کوه قاف | بشد دیو در گل فرو تا بناف

برآشفت بیچاره سیمین چنگ | گرفتش دوال کمرگاه تنگ

همیدون برآورد البرز جوش | گرفتش دو گوش کلیمینه گوش

بپیچید چندانکه خوانش گشت | بیفتاد و از پا و از هوش گشت

چو آن کوه پیکر درآمد ز پا | ابر سینه‌اش پهلوان کرد جا



ببستش بخم کمند بلا | کوشیر کش پهلو زابلا

ز خاکش برآورد و بر دوش برد | بسوی خیمه میشد گوشیر گرد

شگفتی فرو ماند زال و سپاه | ز زور و ز بازوی آن کینه خواه

ندانست کس کین دلیر از کجاست | درین دشت با زال جنگش چراست

گوشیر دل پهلو زورمند | برون کرد گشواد و قارن ز بند

از آن پس بیامد بجا بنشست | مر او را ببوسید گودرز دست

دعا گفت بر پهلو نازنین | که ای در خور صد هزار آفرین

ز روی جهان نام تو کم مباد | روان مرا بی تو یکدم مباد

طلسم افکن نره شیران تویی | برازنده نام شیران تویی

چه با هوش آمد کلیمینه گوش | سر افکنده در پای رستم خموش

بدو گفت ای پهلو سرفراز | دلم را بمهر تو آمد نیاز

زمین بنده بخت وش هم تویی | شب تیره رخشنده ماهم تویی

بدو گفت ای پهلو نیکخو | چرا آمدستی بدین جنگجو

چرا نام کردی تو البرز خویش | چرا داری از دل تو خویش پیش

نهانی گذشته بدو باز گفت | چو بشنید از و دیو ماند شگفت

درین گفت گو بود کز انجمن | بیامد جوان قارن رزم زن

پیامم آوریدش ز زبستان سام
ابا هدیه و زین زرین لگام

که این دست رنج تو آید بچنگ
نه باجست کو خود مرا هست ننگ

اگر باج خواهی از ایران سپاه
سوی هند بخرام با من براه

زیاده ز تو گر کز او یافت پیش
ترا باج با هدیه آرم به پیش

چو بشنید البرز خندید و گفت
که بر پهلوان آفرین باد جفت

مرا آرزو در دل این بود و بس
وگرنه نخواهیم ما باج کس

چو فارغ بشد ز زودستان سام
بگفتا که رو زیست او زین پیام

از آن خیره ماند زال و چیزی نگفت
همه رفت چون غنچه ناشکفت

سپاهی فرستاد دستان سام
بالبرز کار سره در نیک نام

[illegible] ز زبستان آمدن [illegible]
[illegible] زمرین بر غران [illegible]

چو بشنید البرز گفتا رواست
بزودل باره اکنون تراست

چنین گفت با دیده بان زال زر
که بر کوه رو زین بغران نگر

بر دو دیده بان گفت ای کامیاب
بود هفته کو رو شد آب

از آن دم که او شد بتاب اندرون
کمانش نزدم که آید برون

جهاندیده دستان فرخنده رای
دو هفته در آن دشت کرد نجای

ولیکن بیک هفته البرز مرد
یکی خانه آهنین ساز کرد

درازی و پهنای او ده کمند
بفرمود کرد آن بی ارجمند

همه خنجر آبداده ز زهر
نشانده اندر آن خانه استاد دهر

کنارش همه دشنه جان ستان
نهاد آن زمان پهلوان جهان

میانش یکی خانه از بهر خود
بفرمود کردند جهان سترد

چو پرداخت استاد آن جایگاه
ز راندیشه و فکر در هم نشست

بجائی که بدیدند در باش تفت
میانش یکی اسب بزینش نهفت

زبستان شدن افروختن زال زر
در دوزخ شدن آتش اندر زبان

سلیح از کف انداخت لشکر همه
برفتند چون بیم خورده رمه

ز بهر سبک رفتن اندر گریغ
یکی افکند درع و یکی افکند تیغ

یکی جوشن افکند دیگر سپر
یکی ترکش و دیگری ترک سر

یکی نیزه افکند دیگر عمود
گریزان از آن کوه رفتند زود

بماندند بر جایگه رای زال
سپه بدگمانه بر او زاشک بال

پدر آنکه با شیر بد هم نبرد
گریزان شد و هیچ کاری نکرد

بخندید البرز و گفتا خموش
تو بر کوه رو با کلیمینه کوش

چو برانگه آمد بدان رزمگاه / بی خود و ساز و سلیح سپاه
بسوی تهمتن روان گشت تنگ / تهمتن برآشفت همچون پلنگ
کمان را ز قربان برآورد دست / برآورد تیر و بزه کرد شست
فرود آمد از باره گرد دیو بند / در آن خانه آهنین خود فکند
سوی خانه شد آتش از دم فشان / کشید از نفس خانه با خود کشان
دم آورد آنخانه از دم گرفت / فرو ماند حلقش و محکم گرفت
چپ و راست بر حلق او تیغ تیز / نشست و نمودش دیگر خود ستیز
دهانش چو غاری شد از بهر فراخ / که جا در آن تنگنا بند و گستاخ
بچندانکه زد بر بر خاک سر / بجنباند و خانه او را ز سر
تهمتن کمان را برتازه کرد / صد و شصت تیرش بیندازه کرد
تف تیرها آتش او را بسوخت / چنانکه چپ و راست وا بر بدوخت
برآورد یازو شمشیر و تیر / بزد بر شکم چند زخمش دلیر
برآمد ز جا برد بر سر قفس / ابر سوی دریا روان گشت پس

تهمتن چو دیدار بغم یار شد / بدان گفت و رنجم که با خار شد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ببند اخت بر گردن او فکند
قدمگاه را از زمین کرد سخت / بنیروی خداوند دادار بخت
ز دریا به پس آوریدگانش / بگرز گران باز افراشتش
بزد بر سرش چند گرز گران / که اندر سرش خرد شد استخوان
چو در زن جان شستن آمد بتن / ز بس اندر آمد که پیلتن
وز آن روی گردون در اضطراب / که فرود آمد بستان چه گویم جواب
چه عذر آورم گر پذیرد همی / که تقصیر ما را گیرد همی
تهمتن بر گشاد کابینه گوش / سر چنبر چرخ دوار پیدا خمش
بیا تا که ما بر بلندی شویم / از آن دشت و هامون یکی بنگریم
بگفتا بلندی ما خوش است / که از زیر آن دشت پر آتش است

مبادا کشیم از سر کوه سر / بسوزیم زان آتش شعله گر
هم آخر رفتند دل ناشکیب / برافراز کوه گران از نشیب
بدیدند او را زدوده نشش درفش / ز دود و هم شده روی مردان بنفش
شتابان از آنکوه زیر آمدند / بر پهلوان دلیر آمدند
از آنسوی دستان خروشان چو ابر / بدان دل که البرز را خورد ببر
چنین گفت با آنکه راه هند / نه در چین و در روم و نه در هند و سند
بگیتی چو البرز مردی نخواست / چه او نامدار نبردی نخواست
بدو روز روشن شب تار شد / دریغا که او جانور خوار شد
درین بد که آمد ترکه دیده بان / بیامد بر زال زد و در زمان
بدو گفت بیندیش کاندیشه نیست / که البرز از بهر دل ریش نیست
بدانکوه آتش گرد پیچان بدست / دگرگونه بدان دشت بر کرگشت

دم آتش افشان دگشت سرد / فتاد است پیچان بدشت نبرد
مشو غم خور اکنون تو بالا گزین / دم آتش او چو پیچ نبرد دهین
چو بشنید دستان بشد با گروه / شتابان بیامد ببالای کوه
ستاده بجا دید البرز را / نهاده بدوش و یکی گرز را
چنان در چمن اژده پیلتن / خروشان و ریزنده کف از دهن
سر تیغ بسپید بد کوه تیز / تغییر فزون زد به بر بر بتیز
فرو ماند دستان از و در شگفت / سر انگشت حیرت بدندان گرفت
زبان برگشود و گفت بر پهلوان / بدان گفت کاری کاش بر بیان
بخوردی تو در غار و در انجمن / تمیر بایستی سر زندان بن
که فردا ز من باج خواهد همی / مرا زین سخن دل بکاهد همی
درین غاک ایران نبنگ اندر است / مرا زین مغاک نهنگ اندر است

همی گفت زان بچگانه با تاب و توش | که تا که بیاید کلیمینه گوش
بدو گفت کای شیر دل پرهنر | که در جنگ با تو بتابد دگر
به پیکار با تو بهمه خال بود | نزار و نژند آمد کو رستم زال بود
چو بشنید رودابه این سخن زال زر | فرو برد در پیش داور سر
چنین گفت با داور داوران | تو دادی بمن خوش نوش توان
سپاس از تو دارم که این شیر بچه | نبیسته بدو عرصه کاه نبرد
پسر بود ما را نه بیگانه بود | هنر پرورم پور فرزانه بود
چنین گفت پس با زال زر | بیا تا برآییم ازین کوه سر
بزودی ازین کوه بالا شد ببر | نیزه و نیسه نوازشند ببر
برفتند با لشکر اندر | بسوی جهان پهلو کامکار
چو رستم نگه کرد دیدش پدر | بپا بوس او شد گو شیر نر

فرود آمد از باره هم زال زر | ببر در گرفت آن برزده پسر
از آنجا سوی بیشه رفتند باز | نگه کرد سپهدار گردن فراز
چو دیدند آن ببر جنبان شدند | ابر پهلوان آفرین خوان شدند
هزار آفرین کای ترا سر برید | با آن آفرین گیرز آفرینه
پس از آفرین رستم پیلتن | بفرمود با نامور انجمن
که در آگندن پوستش شتافتند | ز بهر نشستن برهمن بنشستند
نشانه از آن پیلتن روشن است | که بر بیابان در ورش جوشن است
از آنجا بمهمان سرا آمدند | گشاده دل و نیک خواه آمدند
سپهدار خوردند و با او بگفت | حدیث در رستم چه کلی شگفت
که دارم پس وده نیک اختری | سمن ساق و گل چهر پی اختری
دگیسو چه مشک وه زلف عنبر است | دو ابرو دشن از ماه نوبهتر است



سپیدم بجو گر پسندش کند | گر ندا بخود در چمندش کند

همچنین از روایتی سخن چون شگفت | بدامان لطفش [illegible] گفت

گر آب حیاتم تو بر لب رسان | بفر دوا [illegible] شب [illegible]

همان شب نکاح مه و مشتری | ببستند با هر دو نیک اختری

همان شب شهنشه فرخنده کیش | بفرمود تا سعد آمد به پیش

همچنین میان طلب [illegible] | پس [illegible] صد [illegible]

شکر ریزش آورد شیرین لبان | زبان خوش [illegible] اندر میان

بگردون [illegible] عیدش [illegible] طاق | در آن [illegible] افکنده [illegible]

الف [illegible] الف لام [illegible] | [illegible] نقطه [illegible]

کمینش چه در شد بمیدان تنگ | از آن شد [illegible] عاقبت [illegible]

کمیت [illegible] بپستی گرفت | از آن آمدن بازپستی گرفت

